

کرده قسمت جزو و کل بر جزو و کل خویشتن  
پشهای را داده اسبابی که فیل از بردنش  
يك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش  
کاروانهای ثواب<sup>۱</sup> و روزه و حج و زکات  
از جزای خیر او را قافله در قافله  
زن بود آنکس که از عالم نه زینسان بار بست  
غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت  
طاقتی بخشد شه و شهزاده‌ها را ذوالمنن

رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان  
ناله کرده بسکه حملش آمده بروی گران  
بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان  
کرده پیش از خود روان در داز ملک جاودان  
پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان  
راه عقبا هر که زانسان رفت اورا مردخوان  
موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان  
تا ابد شان دارد از کل نوایب در امان





در ستایش حضرت علی «ع»

۳۷

وہ کہ خوابانید مارا بی تو<sup>۱</sup> در خون آبلہ  
کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبلہ  
بسکہ ما را پارہ شد از قطع هامون آبلہ  
در رہ لیلی زند چون پای مجنون آبلہ  
در کف دستش از آن دارد صدف چون آبلہ  
چیست هندویی کہ آورده ست بیرون آبلہ  
گر فسون خوان را شود لبها زافسون آبلہ  
میشود بر دست من از بخت وارون آبلہ  
پای سالک را در این راه است گلگون آبلہ  
پای او در جستجوی دنیی دون آبلہ  
کرد پای او ز سیر کوه و هامون آبلہ  
در طریق جستجویش پای گردون آبلہ  
در ره او پای انجم نیست جیحون آبلہ  
از گهر بہر چه داری پای جیحون آبلہ  
جوش زد چندانکہ از وی شد گهر چون آبلہ<sup>۲</sup>  
شد کف دست صدف از در مکنون آبلہ

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبلہ  
بسکہ از پهلوی پهلوی گشته ام در بزم غم<sup>۳</sup>  
گل شد از خون دشت و دیگر راہ بیرون شد<sup>۴</sup> نماںد  
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست  
نسبت خود میکند گوهر بدندانست درست  
زلف مشکینت کہ از هر سو دلی شد بسته اش  
کی کند باطل مرادل گرمیی کز مہر اوست  
وہ چہ بخت است اینکہ گرجام شراب آرم بدست  
از رکاب زر بکش پا در گذر گاہ سلوک  
راہ جنت کی تواند یافت<sup>۵</sup> آن دونی کہ شد  
یافت رہ در روضہ آن کو در رہ شاہ نجف  
سرور غالب امیر المؤمنین حیدر کہ شد<sup>۶</sup>  
رفت مدتہا کہ پا بر خاک نتواند نہاد  
گر نہ هر سو میدود در<sup>۷</sup> جستن شاہ نجف  
یک شرار از قاف قہرش در دل دریا فتاد  
بسکہ بر ہم زدن شوق ابر جودش دست خویش

۳- چ: آمد شد

۶- چ: بر

۲- چ: درد

۵- چ: کہ او

۱- چ: بی تو

۴- چ: رفت

۷- چ: کہ از وی زد تن نون آبلہ



ای خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه‌اش  
 خیز تا راه دعا پویم<sup>۱</sup> وحشی زانکه شد  
 همچو مجنون کرده پا در بر مجنون آبله  
 پای طبع ما ز جست و جوی مضمون آبله  
 آورد از غنچه نورسته بیرون آبله  
 آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حب او<sup>۲</sup>  
 باد او را غنچه دل غرق خون چون آبله





صبح عید است و تماشا گه گیتی در شاه  
 شاه برمسند و زربفت قبایان ز دو سو<sup>۲</sup>  
 دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت  
 بر در بار ز بسیاری سرهای سران  
 سدحشر رخس به پیرامن هر جولانگه<sup>۳</sup>  
 تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان  
 چشم در راه جهانی که برون فرماید  
 میرمیران سبب امن و امان جان جهان  
 مرگ در قلزم قهرش اگر افتد بمثل  
 در جهان بارد اگر ابر ز بحر سخطش  
 سایه طایر باسش نگذارد که شود  
 سجده در گهش ای چرخ زیاد از سرتست  
 پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این  
 شاهراه نفس دشمن جاهش که در او  
 همچو دهلیزه محنتکده ماتمیان  
 ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده

شاه چون عید مجسم برمسند و گاه<sup>۱</sup>  
 هر طرف بند قبا بافته بر بند قبا  
 چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه  
 عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه  
 سد جهان غاشیه کش بر سر هر میدانگاه<sup>۴</sup>  
 بسکه از دیده نظر گیان پر شده راه  
 همچو حورشید بلند اختر گردون خرگاه  
 مظهر فیض ازل ماصدق لطف الاله  
 جان برون بردن از آن ورطه نیارد بشناه  
 همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه  
 بیضه در فصل تموز از تف خورشید تباه  
 مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دو تاه  
 بهتر آنست که داری ادب خویش نگاه  
 بر سخن راه گذر بسته ز بس ناله و آه  
 نیست خالی دمی از ولوله و اسفاه  
 وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجتخواه

۱- چ: جاه.

۳- چ: هر سو.

۲- چ: میدانگاه.

۴- چ: جولانگاه.

۵- م: خان خانان.

۵- م: بهر.

چ: اولی.



عقل غیر از تو ندیده‌ست و نبیند دگری  
 ذات پاک بری از شبهه گر اینست الحق  
 در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت<sup>۱</sup>  
 داری آن پایه که گر مصلحتی را بالفرض  
 مهر هر چند گراید به بلندی ز افق  
 موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ  
 طبع کافور بپا مردی آن گرمی<sup>۲</sup> طبع  
 تندبادی که کند<sup>۳</sup> صدمه او کوه‌نگون  
 زمره‌ای را بود این زعم کز آنست کسوف  
 این خلاف است دم از نور زند با رایت  
 هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد  
 شاه آن نیست که ملکی به سپاهی<sup>۴</sup> گیرد  
 نام نیک است کلید در دروازه دل  
 دارد آنسان<sup>۵</sup> گرمی عفو خطا آشامت  
 از سیاست نکشد یک سرمو باد بروت  
 دشمنت در ته چاهیست که روح از بدنش  
 گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود  
 خصم پر کید توریشی که شدش دستاویز  
 بر سر مسخرگان زود شود ژولیده  
 داورا نادره بی بدلان سخنم

گر بود عاری از امثال و بری از اشیاء  
 وهم ترسم که بهسد دغدغه افتد ناگاه  
 رفت از ملک طبیعت بهزیمت اکراه  
 بانگ بر نورزند باس تو کز سایه بگاه  
 نور او سایه اشخاص نسازد کوتاه  
 ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه  
 چون سقنقور کند تقویت قوت باه  
 خرمن حلم ترا کج نکند یک پر گاه  
 که شود حایل خورشید و بصر هیأت ماه  
 روی خورشید کند چرخ باین<sup>۶</sup> جرم سیاه  
 نام نیک تو که باشد همه جا در افواه  
 شاه آنست که بر ملک دلی باشد<sup>۷</sup> شاه  
 دل نه ملکیست که تسخیر کندش به سپاه  
 که لبش تر نکند مایه سد بحر گناه  
 گنهی را که بود سایه عفو تو پناه  
 چون پرد تا بقیامت نرسد بر لب چاه  
 که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه  
 عنقریب است که آویخته از تخته کلاه  
 آن دمی را که زند شانه بناخن روباه  
 هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه

۱-م: یافت .

۲-ج: گوهر .

۳-م: نهد .

۴-م: بآن .

۵-ج: ملکی و سپاهی .

۶-ج: گردد .

۷-م: آنسو .



همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور<sup>۱</sup>      کس نباشد<sup>۲</sup> که بسویم فکند نیم نگاه  
وحشی از شاه نظر خواه که انداین دگران      بس بودسد چو ترا یک نظر همت شاه  
تا چنین است که از غره هر مه تا سلخ      نبود عید و مه عید نباشد هر ماه  
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو  
عید گاه مه و خور عرصه گاه این درگاه





چه در گوش گل گفت باد خزانی  
 ز بالای اشجار از باد دستی  
 بتاراج برگ درختان ز هر سو  
 شده برف ظاهر بفرق صنوبر  
 از آن چهره شد سرخ برگ رزانرا  
 ز یخ آب را لوح سیمین بدامن  
 چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی  
 کفن کرد از برف بر خود مهیا  
 بین گردش دور و طور زمان را<sup>۱</sup>  
 می کهنه و نوخطی را طلب کن  
 سبک باش و بردار رطل گران را  
 بدست آر تا میتوان جام باده  
 به یاران جانی دمی خو بر آور  
 خوش آن شیشه کزوی درخشان شود<sup>۲</sup> می  
 که در بزم عشرت بگردش در آری  
 چه شادی ازین به که در بزم عشرت  
 رسانی دماغ از شراب دمام  
 قدح چون حریفان می کش بمجلس  
 چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب

که انداخت از سر کلاه کیانی  
 نسیم خزان میکند زرفشانی  
 کند موزی باد موشک دوانی  
 چو دستار بر تارک مولتانی  
 که خوردند سیلی ز باد خزانی  
 چو طفلی که دارد سر درس خوانی  
 گل افتاد از مسند کامرانی  
 که بی او نمیخواهم این زندگانی  
 بگردش در آور می ارغوانی  
 که حظ یابی از نوبهار جوانی  
 که از دل برد بار محنت گرانی  
 مده عشرت از دست تا میتوانی  
 که عیشی ست خوش بزم<sup>۲</sup> یاران جانی  
 چو مینای چرخ و سهیل یمانی  
 بکامت شود گردش آسمانی  
 نشینی و ساقی برابر نشانی  
 سرود پیایی بگردون رسانی  
 نبند لب از خنده کامرانی  
 کند چشم مینای می خونچکانی

۳-ج: بود .

۲-ج: وصل .

۱-م: خزان را .



بسازنده دف آورد روی در روی  
مقارن بفریاد گردد کمانچه  
چه صاحبقرانی که او را قرینه  
علی ولی والی ملک هستی  
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش  
فلک از شهاب و هلالش<sup>۳</sup> کند غل  
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش  
و گر باد قهرش وزد<sup>۴</sup> سوی گلشن  
گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان  
کجا با همای سر بارگاهش  
پر فرق گردنکشان سپاهش<sup>۵</sup>  
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند  
عجب نبود از بارگاه رفیعش  
تویی آن گرانمایه در<sup>۶</sup> گرامی  
سمند بلندت به قطع مراحل  
در آن دم که گلگون چو برق جهنده  
همای ظفر بر سرت گسترده  
غراب از سر شوق گوید به کر کس  
که روزی شد از دولت دست و تیغش  
در این دشت از جور گرگ حوادث  
اسدراز گردون مرس کرده چون سگ  
و گر چرخ زنجیر عدل از مجرّد  
ز میل شهابش برای سیاست

نوازنده با نی کند همزبانی  
چو از تیر غم خصم صاحبقرانی  
نگردیده موجود در دار<sup>۱</sup> فانی  
که دانش بنای جهان راست بانی<sup>۲</sup>  
نورزد نکو شیوه<sup>۳</sup> پاسبانی  
بشکل غلامان هندوستانی  
ز لطف نسیمش کند گلستانی  
درخت گل آید به آتش فشانی  
ز سد<sup>۴</sup> پایه برتر ز عالی مکانی  
تواند زدن لاف هم آشیانی  
کند خسرو مهر را سایبانی  
کند با زحل دعوی توأمانی  
اگر که کشانش کند پاسبانی  
که چون جوهر اولت نیست ثانی  
کند با کمیت فلک همعنانی  
بخون ریز دشمن بمیدان جهانی  
بروی زمین فرش خون گسترانی  
که ای بیخبر خیز و ده مژدگانی  
ترا و مرا نعمت جاودانی  
مطیعش اگر شیوه<sup>۵</sup> سازد شبانی  
شهاب آورد از پی پاسبانی  
نبندد به آیین نوشیروانی  
بینی کنی تیر و هر سو دوانی

۳-م: از هلال و شهابش.

۶-م: سپاهت.

۲-م: والی.

۵-ج: بصد.

۷-م: این بیت را ندارد. ۸-ج: پیشه.

۱-ج: دیر.

۴-م: رود.



بکف تیغ رخشنده رخس سبک پی  
 نهد از سرای جهان بار بر خر  
 بهر سو نشان ماند از خون ایشان  
 ثریاست یا از شفق مهر گردون  
 چنان سیلی زد بر او دست پهن  
 زمین گر به پای سمندت نیفتد  
 و گر چرخ اطلس رود بر خلافت  
 شها داد از ناکسان زمانه  
 به صوف و سقرلاتشان پشت گرمی  
 خری چند مایل به جلای رنگین  
 همه صاحب اسب و استر ولیکن  
 سزاوار آن جمله کز<sup>۱</sup> اسب و استر  
 پس آنکه شترها کنی پیش هر یک  
 بود خوبتر وصف صوف مرقع  
 ز بازار آیند چون شب به خانه  
 که دیروز<sup>۲</sup> چون از فلان جا گذشتم  
 ز پی شان غلامان ز کرس<sup>۳</sup> شبانه  
 چو وحشی وطن کن بدشت خموشی  
 همان گیر کز تست این دیر ششدر  
 مخور غم گرت نیست اسب رونده<sup>۴</sup>  
 سخن گستری بر دعا ختم سازم<sup>۵</sup>  
 الا تا مه نودر این کهنه میدان

بچوگانی عیش بادا سواره  
 مطیعت به میدان گه کامرانی

به میدان کین بر سر خصم رانی  
 به آهنگ سر منزل آن جهانی  
 چو آتش بمنزل پس از کاروانی  
 چو آلوده<sup>۱</sup> لب از می ارغوانی  
 که از ضرب آن<sup>۲</sup> ماند بروی نشانی  
 بدشت عدم چون غبارش نشانی  
 روانی چه کرباسش از هم درانی  
 فغان از خسیسان آخر زمانی  
 بمردم ز دستارشان سرگرانی  
 ددی چند راغب به آفت رسانی  
 ز نا قابلی قابل خر چرانی  
 کشی زیر و بمشان زنی تا توانی  
 به صحرا فرستی پی ساربانی  
 به گوش خردشان ز سبع المثنی  
 به پرسند هر یک ز نوکر نهانی  
 نمیکرد<sup>۳</sup> تعریف صوفم فلانی  
 زمین گیر چون سایه از ناتوانی  
 مکن ناله از درد بی خانمانی  
 پر از زر در او نه خم خسروانی  
 چو بر توسن طبع داری روانی  
 که سرمیکشد خامه از هم زبانی  
 کند گوی خودشید را صولجانی

۳- ج: از.

۲- ج: او.

۱- ج: بیالوده.

۶- ج: پرس.

۵- ج: چه میگفت.

۴- ج: امروز.

۸- ج: ثنا گستری بردعا ختم دادم.

۷- ج: دونده.



درستایش حضرت علی «ع»

۴۰

بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی  
بسودای سبکروحان مکن چندین گرانجانی  
زیپیکانه‌های خون آلود او<sup>۱</sup> پر لعل پیکانی  
عجب لعلیست پر قیمت بصاحب باد ارزانی  
ولی بی تیغ جانان بر نمی‌آید به آسانی  
نماند آنهم که می‌کردم سگش را بر گم‌همانی  
حزین در گوشه بیت‌الجزن چون پیر کنعانی  
ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی  
من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی<sup>۲</sup>  
ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی  
چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی  
عیان شد باغ را داغی که بردل بود<sup>۳</sup> پنهانی  
حریم و بوستان گشت از چراغ لاله نورانی  
بتخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی  
مگر بر در گه گل نصب کردندش بدربانی  
که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی  
که دارد خاک راهش سد شرف بر تاج سلطانی  
که میزید گدای آستانش را سیلمانی  
اسد درهم دراند ثور را چون گاو قربانی

دلم دارد به‌چین کاکلش سد گونه حیرانی  
زما سد جان نمی‌گیری که دشنامی دهی ز آن لب  
چو کان در سینه دارم رخنه‌ها از تیغ بدخویی  
به سد جان گرامی آن لب دلجو ستار زنده  
بر آنم تا بر آید جان و از غم واره‌انم دل  
فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر  
منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده  
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته  
بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری  
بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی  
حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه  
ز گل گلهای آتشناک سر برزد زهر جانب  
ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل  
نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو  
سری پیوسته دارد با عصار بوستان نر گس  
نمیدانم که پیک باد صبحی از کجا آمد  
مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری  
امام انس و جن، شاه ولایت، سرور غالب  
اگر در بیشه گردون زصیت عدل او باشد

۳- چ: که در دل داشت.

۲- م: پریشانی.

۱- چ: دل.



نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود  
 زراح روح بخش مهر او خصم است بی بهره  
 بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل  
 دل سخت عدو خون میشود از تاب شمشیرش  
 اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش  
 کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد  
 عجب نبود که دارد گرگ پاس گله‌اش چونسگ  
 بروز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را  
 نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش  
 شها در شیوه مدحت سرایی آن فسون سازم  
 بافسون سخن بندم<sup>۶</sup> زبان نکته‌گیری<sup>۷</sup> را  
 نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را  
 بملك نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی  
 سراسر دزد نا شاعر تمامی پیش خود بر پا  
 جمادی چند اما کوه دانش پیش خودهریک  
 که دردم بر تو خوانند از طریق خودپسندیها  
 زکافر ماجرای طبعشانرا کی قبول افتد  
 از آن دزدان ناموزون بی انصاف نا شاعر  
 که هر جا سحر ساز نکته پردازست درعالم  
 دلا وحشی صفتیک حرف بشنو درلباس ازمن  
 ببین آب روان را باوجود آن روان بخشی

اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی<sup>۱</sup>  
 بلی کی بهره [ور] باشد جماد از روح انسانی<sup>۲</sup>  
 که بی‌والی چو باشد ملك رو آرد بویرانی  
 شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی  
 صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیستانی  
 چه داند رسم لطف و شیوه بخشش<sup>۳</sup> قهستانی  
 اگر سگبان در گاهش کند آهنگ سلطانی<sup>۴</sup>  
 دواند بر سر خصم سیه دل رخس جولانی  
 چنان کز شعله آتش رمد غول بیابانی  
 که چون ره آورد هاروت فکر م در فسون خوانی  
 که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی  
 چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی  
 که شعر<sup>۵</sup> شاعران کهنه را سازند<sup>۹</sup> دیوانی  
 برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی  
 نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی  
 چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنگین دلان خوانی  
 اگر خوانی بر آن نا قابلان آیات قرآنی  
 شد آن مقدارها بیقدر آیین سخندانی  
 زعریانی بود در جامه رندان چوپانی  
 مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی  
 که از عریان تنی می لرزد از باد زمستانی

۲- این بیت درم نیامده و تنها درج هست.

۴- م: درباری. نیز سلطانی. چ: چوپانی.

۶- چ: سازم.

۷- چ: نکته‌دانی. م: نکته‌گیران.

۹- چ: میسازند.

۱- م: انسانی.

۳- م: احسان.

۵- چ: چون سازد.

۸- چ: بیت.



خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود      بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی نانی  
 زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه      که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی  
 الاهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند      درین دریا که از توفان دورش نوح شد فانی  
 خسی کز بهر مهرت در کناری میکشد خود را      چو کشتی باد سرگردان در این دریای توفانی



۱- م: «طوفانی» و در کنار ه همین دستنویس خط دیگری چنین نوشته شده:  
 در این دریا که از طغیان آن شد نوح طوفانی.



## درستایش شاه تهماسب

۴۱

هزار شکر که بر مسند جهانبانی  
ستون سقّ فلک کشت رکن صحت شاه  
سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تنق  
محیط حادثه آماده تلاطم بود  
بشکل زلف بتان بود در گذر که باد  
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری  
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف  
چونان بدست گدا بود وزر به‌مشت لئیم<sup>۲</sup>  
سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش  
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخس  
پناه عافیت جمله در جمیع جهات  
فلک مطیع قضا قدرت قدر فرمان  
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر  
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم  
فشاند از غضبش بر جهانیان دامن  
براق برق<sup>۴</sup> عنان نیست حکم نافذ او  
بیک مشیمه تو گویی که پرورش یابند  
ز عهده کف جودش برون نیامد اگر

نشست باز به دولت<sup>۱</sup> سکندر ثانی  
و گر نه بود جهان مستعد ویرانی  
که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی  
شکست دردش آن موجهای توفانی  
سواد عالم هستی ز بس پریشانی  
ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی  
دراز داشت پی خاتم سلیمانی  
بدست خوف و رجا جیب‌انسی و جانی  
زبسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی  
برون جهانند و جهان کرد جمله نورانی  
ضروری همه مانند حفظ یزدانی  
که هرچه خواست بدو داشت ایزد ارزانی<sup>۳</sup>  
ستاده بر در اقبال او بدربانی  
تمام روی زمین پر شود ز پیشانی  
رود به باد فنا خاک توده فانی  
عنان او بکف امر و نهی قرآنی  
رضای خاطر او با رضای ربانی  
بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی

۱-ج: بدست کریم .

۲-ج: به صحت .

۳-ج: بدو داده ایزد بانی .

۴-ج: جو برق گرم .



شود به کل گدایان زکات و حج واجب  
 سخای اوست بنوعی که صورت نوعی  
 دهند اگر به نباتات آب شمشیرش  
 زهی سیاست عدلت چنانچه در کنش  
 بعرصه‌ای که در آرند ثقل<sup>۱</sup> ذره بوزن  
 فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ  
 اگر ز حفظ تو يك پاسبان بود نهد  
 نفس که نیست بغیر از هوای موج‌پذیر<sup>۲</sup>  
 اگر ز رأی تو شمعی برای دیده نهند<sup>۳</sup>  
 شهاستاره سپاه سپهر گشت بسی<sup>۴</sup>  
 بدولت تو چنانست عهد تو محکم  
 غرض که کار جهان را گزیر نیست ز تو  
 زبان ببند و باین اختصار کن وحشی  
 سخن دراز مکش این چه طول گفتار است  
 همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج  
 به جسم و جان تو آسیب و آفتی مرساد

کند چو دست کرم ریز او در افشانی  
 رسد مقارن دستش بجوهر کانی  
 همه شکافته سر بردمند و مرجانی  
 توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی  
 برند صورت عدل ترا بمیزانی  
 بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی  
 فساد پا بسر چار سوی ارکانی  
 به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی  
 به کتم غیب توان دید راز پنهانی  
 که یافت چون تو کسی در خور جهان‌بانی  
 که تا ابد نکند با تو سست پیمانی  
 تو خود دقایق این کار خوب میدانی  
 چه شد که هست لب‌ت عاشق ثنا خوانی  
 خوش است مدت اقبال شاه طولانی  
 که آورد خلل اندر قوای انسانی  
 ز حل و عقد خللهای انسی و جانی

جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح  
 همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

پایان قصیده‌ها

۱-ج: ناب . ۲-ج: مدیر . ۳-ج: اگر که رأی تو شمعی برای دیده نهد . ۴-ج: بهشت گشت جهان .



قطر



[illegible]



درستایش یکی از دانشمندان

ای داده سپهر شرع را نور  
ناهید ز مطربی کشد دست<sup>۱</sup>  
از دست تو کلک معجز آثار<sup>۲</sup>  
دمساز کلام جان فزایت  
از تقویت شریعت تو  
از حکم تو چرخ کی کشد سر  
از تهمت نقص و وصمت عیب<sup>۳</sup>  
از نسبت پستی و تنزل  
در ضابطه مسائل نحو  
کس در عرب و عجم نظیرش  
تا نظم ترا ز بر کند چرخ<sup>۴</sup>  
افتاده مرا قضیه ای چند  
در دست فقیر کم بضاعت  
آنها به مکاری سپردم  
صادق نفسان گواه حالند  
مگذار که این متاع بی قدر  
از پرتو رأی عالم آرا  
گر نهی تو<sup>۵</sup> بر فلک نهد پا  
هم خاصیت عصای موسا  
با معجزه دم مسیحا  
متقن همه جا بنای تقوا  
اوراست مگر دوسر چو جوزا  
حکم تو چو ذات تو مبرا  
طبع تو چو قدر تو<sup>۶</sup> معرا  
آن نظم که کرده طبعت انشا  
نشیده به هیچ نحو از انحا  
برداشته سبحة ثریا  
اندوه نتیجه قضایا  
بود اندکی از متاع دنیا  
او رفته کنون به راه عقبا  
در صدق چو صبح بلکه افزا  
تاراج شود چو خوان یغما

\* این عنوانها را ما در این چاپ بر قطعه‌ها افزوده ایم. ۱-ل: کشیده است.

۲-ل: گر نه تو. ۳-ل: نعمت آثار.

۴-م: از تهمت بنقض وصحت غیب. ل: از همت نقص وصحت عیب.

۵-ل: چو ذات تو. ۶-م: تا نظم ترا ز گنبد چرخ.



### بر تخت نشستن شاه اسمعیل

جمشید فلك سریر شاه اسمعیل      کش افسر خورشید تبارك بادا  
تاریخ جلوسش از فلك جستگفت:      ایام شه نوش مبارك بادا<sup>۱</sup>

### حروف شراب

بر در خانه قدح نوشی      رفتم و کردم التماس شراب  
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود      چون حروف شراب، نیمی آب

### پناه جهان

زهی پایه چتر اقبال تو      ز فرط بلندی برون از جهات  
پناه جهان قطب گردون مکان      وجود تو مستظهر کاینات  
بگرد تو گردند نیک اختران      چو بر گرد قطب شمالی بنات

### لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف      بر سر چرخ برین پای شماست  
الله، الله، چه رفیع الشانید      که فلك پایه ادنای شماست  
اطلس چرخ برین است بلند      لیک کوتاه به بالای شماست  
شرط الطاف به جا آوردید      لطف کردید، کرمهای شماست

### وحشی بی خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر      بی قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

۱- این مصراع به شمارش ابجد - هوز... برابر است با ۹۸۴ و در همین سال بود که شاه تهماسب صفوی درگذشت و گروهی از مردم حیدر میرزا را که بجای پدر تاج بر سر نهاده بود، کشتند و اسماعیل میرزا را که به فرمان پدر در قره باغ زندانی بود، به نام شاه اسمعیل دوم بر تخت نشانیدند.



جایی که کمترین نفرت بار خود گشود  
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز  
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش  
چیزی که از بلاد<sup>۳</sup> عراق آمدش بدست  
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار  
دارد کنون فروختنی آبروی و بس<sup>۵</sup>

يك جنس خود<sup>۱</sup> به مایهٔ سد بحر و کان فروخت  
از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت  
هرچیز<sup>۲</sup> داشت وحشی بی خانمان فروخت  
آورد و در دیار جرون در زمان<sup>۴</sup> فروخت  
سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت  
وان جنس نیست اینکه به هر کس توان فروخت

## چیستان

مدعا زین سه چار<sup>۶</sup> بیتک سهل  
آنچه دستم به دامنش نرسد  
طرفه صحرا دویست، خاصه بهار  
خرد سالیست شسته لب از شیر<sup>۷</sup>  
داند آنکس که دانش اندیش است  
گرچه سعی طلب زحد بیش است  
عشقبازی به سبزه اش کیش است  
پدرش غوچ و مادرش میش است

## ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب  
در اظهار انعام حکام بافق  
در آن ده مجاور شدم هفت ماه  
جواب سلام ندادند باز<sup>۹</sup>  
که از سایهات آسمان پایه جوست  
سخن بر لب و گریه ام در گلوست  
نپرسید حالم، نه دشمن، نه دوست<sup>۸</sup>  
از آن رو که اطلاق دادن پراوست

## ستور فقیر

ز بی کاهی امشب ستور فقیر  
بجز عون و عون کار دیگر نداشت

- ۱- چ: يك جنس را ؛  
۲- چ: هر خیر .  
۳- چ: در دیار .  
۴- ل: رایگان .  
۵- چ: آبروی خویش .  
۶- چ: مدعی زین چهار بیتک . . .  
۷- م: شسته از لب شیر .  
۸- چ: چه دشمن چه دوست .  
۹- چ: نیز. ل: نیز .



ز شب تا دم صبح بر یاد کاه<sup>۱</sup> نظر از ره کهکشان بر نداشت

● هجو هم خوب میتوانم گفت

ای صبا خواجه را ز بند بگو که در مدح میتوانم سفت  
ور به زشتی و ناخوشی افتد هجو هم خوب میتوانم گفت

● در خیال تو

چو وحشی سر بزانو دوش بودم در خیال تو که شبها چیست شغلت، در کجایی، کیست پهلویت  
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها قدح در دست و می در سر، صراحی پیش زانویت

● خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن که مرا بخت هم عنان بوده ست  
پسر آرق وزیر من پدر من وزیر خان بوده ست  
چه کنم زن جلب که يك باری پدرت گر ز دین فلان بوده ست

● تب شاهزاده

هاتف غییم سحر که مژده ای آورده است مژده بادای مخلصان میر میران، مژده باد  
تا ابد تب از وجود حضرت شهزاده رفت مژده بادای پادشاه عالم جان<sup>۲</sup>، مژده باد<sup>۳</sup>  
در میان شب<sup>۴</sup> رغیبتش سد گل صحت شکفت<sup>۵</sup> بر خلیل الله شد آتش گلستان، مژده باد

● سپهر هر تبه، بکتاش بیگ

زهی اراده تو نایب قضا و قدر ستاره امر ترا تابع و فلك منقاد

۱- موج: بر پایگاه . ۲- ل: کشور خان . ۳- این بیت درم نیامده .  
۴- ل: تب . ۵- چ: در میان تب زغیبتش سد گل صحبت شکفت .



تویی خلاصه آبا و امهات وجود  
سپهر پیر که تا بوده<sup>۱</sup> گشته گرد جهان  
چو عقل، مایه دانش؛ چو درك، منشأ یافت  
سپهر مرتبه<sup>۲</sup> بکتابش بیگ، ای که<sup>۳</sup> نجوم  
نشان خاتم انگشت امر نافذ تو  
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ  
شوند جنبش و آرام جمع در يك جسم  
پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم  
کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای  
رسد به عرصه جاوید پای رهرو عمر  
نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح  
زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ  
عدوبه شد در غم ماند<sup>۴</sup> زانکه اختر بخت  
ز آب دیده ظالم به دور<sup>۵</sup> معدلت  
غریب نیست ز نشو و نمای تربیت  
به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند  
به هر کشش علم نور سر زند ز قلم  
بسان دیده شود چشم صادر و شن، اگر  
قضا که حجله طراز عرایس قدر است  
از آن مجال که از اقتضای طالع سعد  
درون حجله اقبال در دمی سد بار<sup>۱۱</sup>

بسان تو خلفی مادر زمانه نژاد  
به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد  
چو جان، عزیز وجود و چو روح، پاک نهاد  
دوند حکم ترا در عنان رخس چو باد<sup>۶</sup>  
بسان موم پذیرند آهن و فولاد  
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد  
تصالح ار طلبی در میانه اضداد  
ترا چو موج بر آرد محیط طبع جواد  
زمان زمان نکند عالم<sup>۷</sup> دگر ایجاد  
بقای جاه تو اش گر کند تهیه زاد  
به قصد دشمن. دین حمله تو روز جهاد  
بلند پایه شود<sup>۸</sup> گر به قدر استعداد  
به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد  
چو برگ سبز<sup>۹</sup> شد از زنگ، خنجر بیداد  
که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد  
حدید تافته، در جوف کوره حداد  
چو وصف رای منیر ترا کنند سواد  
دهد ضمیر تو اش مردمک به نقطه ضاد  
به هیچ حجله ندیده ست مثل توداماد<sup>۱۰</sup>  
به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد  
عروس بخت کند خویش را مبارکباد

۱- چ: سپهر هر که تا بوده.

۴- چ: ز حسن نفاذ.

۷- م: مانده.

۱۰- چ: ندید از تو خوب توداماد.

۲- م: کو کبه.

۵- چ: عالمی.

۸- چ: به قدر.

۱۱- چ: صدره.

۳- چ: آنکه.

۶- م: ندوی.

۹- چ: سبزه.



ایا خجسته اثر داور همایون فر  
به قدر خانه جغدی در او خرابه نماند  
خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم  
همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی<sup>۱</sup>  
کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو  
که میرسد ز تو فر همای را امداد  
همای مرحمت هر کجا که بال گشاد  
امید هست که از فر تو شود آباد  
مدام چون دل ناشاد نیست خاطرشاد  
نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد

### موضع پاکان

غیاث الدین محمد منبع فیض  
گل باغ سیادت کز رخس دهر  
پی آن تا قدم در ره نهد پاک  
بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش  
فلک در پیش طاق عالی او  
ز موج لجه دریاچه اش باد  
خوش آن پاکیزه رو کآنجاندرخت  
پی تاریخ آن پاکیزه موضع  
که ایزد در دو کونش محترم کرد  
هزاران خنده بر باغ ارم کرد  
کسی کوره به اقلیم عدم کرد  
ز غیرت چشم کوثر پر زخم کرد  
به سدا کرام پشت خویش خم کرد  
هزاران حلقه اندر گوش یم کرد  
شنا باید چو در بحر عدم کرد  
زمانه موضع پاکان<sup>۲</sup> رقم کرد

### وجه برات

خواجه وجه برات خود بدهد  
یا زرم را به کس حواله کند  
تا مرا گفتگو<sup>۴</sup> نباید کرد  
تا مرا<sup>۵</sup> هجو او نباید کرد

۱- چ: چو خوشحالی .  
۲- چ: مدام تادل ناشاد نیست چون دل شاد.  
۳- این دو واژه به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ و یک سال پس از این تاریخ، سراینده تاریخ بنای غسل گاه میرمیران، خود در آغوش غسلگاه جای گرفته است.  
۴- ل: جست و جو.  
۵- ل: که مرا.



استر گرسنه

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع      قوت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد  
حرص کاهش هست تا حدی که گر بگذارمش      که گل دیوار این ده را سراسر میخورد

سرتاس

ای که هر خلعتی که در بر توست      زینت دوش آسمان باشد  
جسمش از جامه تو پوشیده است      هر که در حیّز مکان باشد  
خلعت خاصه کز شرافت آن<sup>۱</sup>      شرفم بر همه جهان باشد  
گشته شاعر ، بلی شود<sup>۲</sup> شاعر      هر که همدوش شاعران باشد  
آنچه او گفته بنده میخواند      زانکه خود سخت بی زبان باشد  
گفته : ای درفشان گوهر بخش      که گفت رشک بحر و کان باشد  
بر درت اطلس فلک پوشد      آنکه او خاک آستان باشد  
خلعت خاصه کز شرافت آن      دعویم بر همه عیان باشد  
می‌پسندی که جامه چون من      در بر مردکی چنان باشد  
کش نه کفش و نه چاقشور<sup>۳</sup> بود      نه کمر بند در میان باشد  
باشد او را همین سر تاسی      نه سری هم که مو بر آن باشد  
فوطه‌ای چون فتیله مشعل      آن سر کل در آن<sup>۴</sup> نهان باشد  
مصلحت چیست من به او چه کنم      هر چه امر خدایگان باشد

مطبخ خواجه

خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام      هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد  
مطبخی میخواست و سازد سیاه از دست او      در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

۱- ل : او .

۲- ل : دگر .

۳- ل : جاخشور .

۴- ل : دراو .



## نشان بخردی

صبر در کارها چه نیک و چه بد  
از علامات بخردی باشد  
چون به تدبیر کار ناید راست  
هر چه تقدیر ایزدی باشد

## استر بی علف

ای خداوند که چون مو کب آهوتک<sup>۱</sup> تو  
مر کبی<sup>۲</sup> دارم و از حسرت یک مشت علف  
نسبتی هست چو بااسب تو اورا دراصل  
ناورد کُره گر آهو همه مرکب زاید  
بر علفزار فلک بیند و دندان خاید  
گر ز پس مانده خویشش بنوازد شاید

## در خیمه سوداگران

درون خیمه سوداگران نیست  
به تیر خیمه دایم چشمشان باز  
بود بر بار دایم دیگشان لیک  
ز جنس خوردنی جز کرس در کار  
که هست از نان کماج آن نمودار  
بر آن<sup>۳</sup> باری که باشد بر شتر بار

## عباس بیگ گردون قدر

یگانه دو جهان زبده و خلاصه عهد  
سوار عزم تو هر جا که رخس حکم جهانند  
ز لشکر تو سواری اگر برون تازد  
دو عمده اند برابر به سد جهان لشکر  
بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر  
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو  
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند  
سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد  
محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور  
تویی که مهر و سپهرت ندیده شبه و نظیر  
دوید بر اثر او جنیت تقدیر  
کند حصار فلک را به حمله‌ای تسخیر  
سنان و تیغ تو از بهر پاس تاج و سریر  
چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر  
بقم بر آید ازین پس بر نگ بر گزیر  
زمانه را نکند گردش فلک تغییر  
کسی که بخت عدویت در آیدش به ضحیر  
اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر

۱- م: صر صرتک .

۲- م: آهویی .

۳- م و چ: ولی باری .



فتد در آینه گر عکس رای انور تو  
 بجای قطره کشد در بزشته باران  
 اگر ز خاتم حفظ نشان پذیرد موم  
 خواص بخت جوانت به هر که سایه فکند  
 لباس هستی جاوید نادر افتاده ست  
 عدو که در جگرش آب نیست، هر که نمود  
 فلك که بسته به زنجیر کهکشان کمرش  
 اگر نگردی از آزار مور آزرده  
 صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد  
 سپهر منزلتاً بنده درت وحشی  
 اگر چه بود بخدمت بچشم دور ولی  
 دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت  
 هزار شکر که آمد به عیش خانه وصل  
 دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده  
 تلافی که ندارد بجز تو پشت و پناه  
 غرض که آمده اندر پناه دولت تو  
 همیشه تابه نه اقلیم چرخ این وضع است  
 بنام بخت تو هر دم بیار گاه قضا

بهیچ وجه نگردد در آب رنگ پذیر  
 بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر  
 بمهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر  
 فلك بگردش سال و مهش نسازد پیر  
 ولی دریغ که برقد قدرتست قصیر  
 توجه از توبه او غافلست بی تدبیر  
 به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر  
 بدوزی از سر سد گام چشم مور بدتیر  
 میان آتش و آب اتحاد شکر و شیر  
 که نیستش ز مقیمان در گه تو گزیر  
 نداشت جان و دلش در ملازمت تقصیر  
 نکرد گریه زار و نکرد ناله زیر  
 تنی که بود به زندان سرای هجر اسیر  
 به شاخسار وصال تو بر کشید صفیر  
 عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر  
 ز حال او نظر التفات باز مگیر  
 که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر  
 کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

#### به مفت نیز نیرزد

ز من کسی نستاند به سد هزار نیاز  
 که من جراز رمفتی چنین دهم بتوباز  
 بجان رسیدم از این دست بردود ستانداز  
 چرا که خرج نگردد به سالهای دراز

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی  
 بمفت نیز نیرزد و گر نه هم خود گوی  
 به هزل دست به دستش برند و اندازند  
 زریست لایق همیان و کیسه تاجر



### ماه ناتمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد      به منتهای کمالش نشد مقام هنوز  
اگر برابر خورشید خاطر تورسد      شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز

### یعنی کشك

نام جويا كنون كه دیده ابر      هست چون چشم عاشقان پراشك  
خانه‌ای دارم از عنایت شاه      كه برد دیگ حجله بروی رشك  
آرد در خم ، برنج در انبان      گوشت برسیخ و روغن اندر مشك  
نیست دانم كه در ولایت تو      هست و كم قیمت است یعنی كشك

### بر تخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل      كه ز شاهان كسش ندیده عدیل  
داد انصاف و عدل داد الحق      تا قیامت گذاشت ذكر جمیل  
به پسر داد نوبت شاهی      زد به آهنگ خلد طبل رحیل  
نوبت او گذشت و شد تاریخ :      نوبت داد شاه اسماعیل<sup>۱</sup>

### داروی کاری

زن جلبی رفته و در همچو مز      کرده سخنهای پریشان رقم  
میروم و میخرم و میخورم      داروی کاری كه براند شكم  
پس ز پی جایزه اش بر دهن      میریم و میریم و میریم

۱- این مصراع ، چنانچه «اسماعیل» را در آن به صورت «اسمعیل» بنویسیم، به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۴ و در همین سال شاه تهماسب صفوی در گذشت و شاه اسماعیل دوم به جای پدر بر تخت نشست و پس از چند ماه نوبت بیدادش بسر رسید و در قزوین کشته شد.



### وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به کسی  
که هیچ حاصل از او نیست غیر افغانم  
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد  
که يك فلوس زوجه برات بستانم

### هجو شما میکنم

به ما خواجه تا چند خواهید گفت  
که قرض شما را ادا میکنم  
ادای دگر گر چنین می‌کنید<sup>۲</sup>  
به رخصت که هجو شما میکنم

### فغان از ابروی پرچین

سرورا از حاجب<sup>۳</sup> و دربان عالی حضرتت  
از زمین تا چند فریادم رود بر آسمان  
الحدراز ابروی پرچین حاجب، الحذر  
الامان از سینه<sup>۴</sup> پر کین دربان، الامان

### سرکل

نشستم دوش در کنجی که سازم  
در آن ساعت حکیمی در گذر بود  
پریشان حال خود بودم<sup>۵</sup> در آن وقت  
به من گفتا که دارویی مرا هست  
بیا تا بر سرت پاشم که روید  
کشیدم از جگر آهی و گفتم  
« زمین شوره سنبل بر نیارد<sup>۶</sup> »  
سرکل را به زیر فوطه پنهان  
مرا چون دید ز انسان<sup>۷</sup> گشت خندان  
ز فعل او<sup>۸</sup> شدم از سر پریشان  
کز آن دارو سرکل راست درمان  
ترا موی سر<sup>۹</sup> از خاصیت آن  
مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:  
در او تخم و عمل ضایع مگردان<sup>۹</sup>

۱- چ: از آن. ۲- چ: ادای چنین بازا گرمیکنید. ل: ادایی چنین بازمیکنی.  
۳- ل: جانب. ۴- چ: زینسان. ل: زانسو. ۵- چ: بودم من.  
۶- م: خود. ۷- چ: مو بر سر. ۸- م: نیاید.  
۹- این بیت از آن سعدی است، که تضمین نمود، نگاه کنید به باب اول گلستان، داستان دزدان عرب.



### بزم تاریک

شرفا ساقی عنایت تو      گو دماغ مرا معطر کن  
ز آنچه آتش بر آبگینه زند      بزم تاریک ما منور کن

### غضنفر گله جاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ      رسید و خواست که خود را کند برابر من  
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت      غریب جانوری دور گشت از سر من

### مبارک باد

مبارک باد میگویند شه را      جهانی بسته صف در خدمت او  
ولیکن من بعکس جمله هستم      مبارکباد گوی خلعت او  
چرا از آن رو که خلعت شدمشرف      به تشریف قبول حضرت او

### هجو شراب

از من مرنج ای ز تو شادی جان من      گر لب گشوده ام پی هجو شراب تو  
زیرا که او قباحت بسیار کرده است      دی شب بجامه من و باجامه خواب تو

### مانده بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو      بد ای برادر از من واعلا از آن تو  
این تاس خالی از من و آنکوزه ای که بود      پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو  
یابوی ریسمان گسل میخ کن زمن      مهمیز کله تیز مطلا از آن تو  
آن دیگ لب شکسته صابون پزی زمن      آن چمچه هریسه وحلوا از آن تو  
این غوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من      غوغای جنگ غوچ و تماشا از آن تو  
این استر چموش لگد زن از آن من      آن گربه مصاحب بابا از آن تو  
از صحن خانه تا به لب بام از آن من      از بام خانه تا به ثریا از آن تو



دریغ

دریغ از شمسۀ ایوان عصمت  
چراغ دودمان نعمت الله  
صبا کو کز حریم عفت او  
که تا بر جای خرمن خرمن مشک  
فلک گو خاک بر سر کن که دورش<sup>۱</sup>  
زمان بر باد ده گو خرمنش را  
یکی آینه بود از جوهر روح  
به قصد او چو سودا خصم جانی  
به هر زهری که ره میبرد سودا  
چو میدیده که تیغش<sup>۲</sup> کارگر نیست  
به کارش کرده زهری آخر کار  
اگر می بست بر خود راه سودا  
نکرده هیچ کس بادشمن خویش  
بهر جا گوش کرده بهر تاریخ  
چه داده بی سبب سودا بخود راه

که تا جاوید رخ پنهان نموده  
که شمعش مهر بود و ماه دوده  
بجای گرد بر وی مشک سوده  
ز خاکستر ببیند توده توده  
ز تارک افسر دولت ربوده  
که گیتی کشت اقبالش دروده  
ولیک از رنگ سودا نازدوده  
ز پاش دیده حکمت غنوده  
مزاجش را به آن می آزموده  
به آن شغل اهتمامش می فزوده  
که جز جان دادنش درمان نبوده  
در این فتنه کی میشد گشوده  
چنین بی وجه کار ناستوده  
زمانه این دو مصرع را شنوده :  
چه بیجا قصد جان خود نموده<sup>۳</sup>

دریغ از جان قلی

دریغ از جان قلی کز جور گردون  
زمانه دشنه جورش چنان زد  
طلب کردم چو تاریخش<sup>۴</sup> خرد گفت:

کناری پر زخون رفت از میانه  
که نوک دشنه در دل کرد خانه  
شهید دشنه جور زمانه<sup>۵</sup>

۱- ل: دردش . ۲- م: سعیش . ۳- هر يك از این دو مصرع به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۷ و گویا در این سال پری پیکر (شمسۀ ایوان عصمت- چراغ دودمان نعمت الله) خواهر میرمیران بدرود زندگی گفته و وحشی این ماده تاریخ را برای وی سروده است.

۴- ل: ز تاریخش . ۵- این بیت به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ و خود شاعر نیز يك سال پس از این تاریخ شهید دشنه جور شراب گشته است .



### وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید  
گفت ای قحبه این چه اطوار است  
سخنی در جواب شوهر گفت  
چکنم کان نمیتوانی کرد  
«اسب لاغر میان بکار آید  
زن خود با غیاث بازاری  
دیگران را بخانه می‌آری  
که از آن فهم شد وفاداری :  
تو که سد من دل و شکم‌داری  
روز میدان نه گاو پرواری»<sup>۱</sup>

### بنای بخت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد  
که یارب بادفیضش جاودانی  
مبارکباد و چون نبود مبارك  
بنایی را که شاه ماست بانی

### هجو خواجه

ای خواجه هجو ریشه فرو میبرد ، بترس  
حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن  
شاعر اگر تو باشی و از من طمع<sup>۲</sup> کنی  
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من  
شاخی ست این که می ندهد میوه<sup>۳</sup> بهی<sup>۴</sup>  
کردم در این معامله من باتو کوتاهی  
این وعده‌ها دهم که تودادی و میدهی  
يك لحظه کاغذ و قلم از دست می‌نهی؟

### تاریخ علم

زیب عالم علم شاه خلیل الله است  
علمی ساخته الحق که چو گردید بلند  
علم پایه بلندی که در او شقه<sup>۵</sup> چرخ  
مهبجه نورفشانش چو کند جلوه گری  
در گواهند و مصرع کدرقم گشته به ذیل  
جای عزت طلبان داعیه جان داران  
که سر قدر رسانیده زمه تا ماهی  
دست اندیشه اش از ذیل کند کوتاهی  
چون شود راست به زیر فلک خر گاهی  
رنگ خورشید کند رشک فروغش گاهی  
هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی :  
باد پای علم عز خلیل الهی<sup>۶</sup>

پایان قطعه‌ها

۱- این بیت از آن سعدی است که وحشی آنرا تضمین نموده؛ نگاه کنید به باب اول گلستان، داستان ملکزاده کوتاه و حقیر .  
۲- چ: شاخیست این که بر بنهد میوه<sup>۳</sup> تهی . ل: شاخیست آنکه بر ندهد میوه<sup>۴</sup> بهی .  
۳- هر يك از این دو مصرع به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۳ .  
۴- م: شرح .



ترکیب بندی



[illegible]



## شرح پریشانی

❦ ۱

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید      داستان غم پنهانی من گوش کنید  
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید      گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان سوز نگفتن<sup>۱</sup> تا کی

سوختم سوختم این راز<sup>۲</sup> نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم      ساکن کوی بت<sup>۳</sup> عربده جویی بودیم

عقل و دین باخته، دیوانه رویی<sup>۴</sup> بودیم      بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود

یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زتش اینهمه بیمار نداشت      سنبل پرشکش هیچ گرفتار نداشت

اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت      یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او      داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بسکه دادم<sup>۵</sup> همه جا شرح دلارایی او      شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سر برگ من بی سرو سامان دارد

\* ترکیب بند ۲ و ۱ را درباره‌ای نوشته‌ها مسمط نیز نامیده‌اند و آنچه از وحشی به نام مسمط  
زبانزد است، همین دو ترکیب بند است.

۱- ل: نهفتن.      ۲- ل: سوز.      ۳- م: تابع خوی بتی: چ: تابع خوی بت.

۴- ل: کویی.      ۵- م: کردم.



چاره اینست و ندارم به از این رای دگر      که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر  
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر      بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر  
بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود  
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی ست      حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی ست  
قول زاغ و غزل<sup>۱</sup> مرغ چمن هر دو یکی ست      نغمه<sup>۲</sup> بلبل و غوغای<sup>۲</sup> زغن هر دو یکی ست  
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود  
زاغ را مرتبه<sup>۳</sup> مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به      چند روزی پی دلدار دگر باشم به  
عندلیب گل رخسار دگر باشم به      مرغ خوش نغمه<sup>۴</sup> گلزار دگر باشم به  
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش  
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از اودم به دم آزاری هست      میتوان یافت که بر دل زمزش باری هست  
از من و بندگی من اگرش عاری هست      بفروشد که به هر گوشه خریداری هست  
به وفاداری من نیست در این شهر کسی  
بندهای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است      راه سد بادیه<sup>۵</sup> درد بریدیم<sup>۳</sup> بس است  
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است      اول و آخر این مرحله دیدیم بس است  
بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر  
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو میپندار که مهر از دل محزون نرود      آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود  
وین<sup>۴</sup> محبت به سد افسانه و افسون نرود      چه گمان غلط است این، برود<sup>۵</sup> چون نرود  
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود  
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود



ای پسر چند بکام دگرانت بینم      سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم  
 مایه عیش مدام دگرانت بینم      ساقی مجلس عام دگرانت بینم  
 تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند  
 چه هوسها که ندارند<sup>۱</sup> هوسناکی چند  
 یار این طایفه خانه بر انداز مباح      از تو حیف است به این طایفه دمساز مباح  
 میشوی شهره به این فرقه هم آواز مباح      غافل از لعب حریفان دغا باز مباح  
 به که مشغول به این شغل نسازی خود را  
 این نه کاری ست مبادا که بیازی خود را  
 در کمین تو بسی عیب شماران هستند      سینه پر درد ز تو کینه گذاران<sup>۲</sup> هستند  
 داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند      غرض اینست که در قصد تو یاران هستند  
 باش مردانده که ناگاه قفایی نخوری  
 واقف کشی خود باش که پایی نخوری  
 گرچه از خاطر و حشی هوس روی تو رفت      وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت  
 شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت      با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت  
 حاش لله که وفای تو فراموش کند  
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند



گله یار دل آزار

۲

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا      خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا  
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا      التفاتی به اسیران بلا نیست ترا  
 ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا      با اسیر غم خود<sup>۱</sup> رحم چرا نیست ترا  
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود

جان من اینهمه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند به روی همه خندان باشی      همراه غیر به گلگشت گلستان باشی  
 هر زمان باد گری دست و گریبان باشی      زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی  
 جمع با جمع نباشند و پریشان باشی      یاد حیرانی ما آری و حیران باشی  
 ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد  
 به جفا سازد و سد جور برای تو کشد

شب به کاشانه اغیار نمی باید بود      غیر را شمع شب تار نمی باید بود  
 همه جا با همه کس یار نمی باید بود      یار اغیار دل آزار نمی باید بود  
 تشنه خون من زار نمی باید بود      تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود  
 من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت بی باکی<sup>۲</sup> و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد      جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد  
 آنچه کردی توبه من هیچ ستمکار نکرد      هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد



این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس<sup>۱</sup> اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزرده من هست غرض مردن من

مردم ، آزار مکش از پی آزرده من

جان من سنگدلی ، دل به تودادن غلط است بر سر راه تو چون خاک افتادن غلط است

چشم امید به روی تو گشادن غلط است روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است

رفتن اولاست ز کوی تو ، ستادن غلط است جان شیرین به تمنای تودادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست عاشق بی سروسامانم و تدبیری نیست

از غمت سربه گریبانم و تدبیری نیست خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست

از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است گل این باغ بسی ، سروروان بسیار است

جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است ترک زرین کمر موی میان بسیار است

بالب همچو شکر تنگ دهان بسیار است نه که غیر از تو جوانیست ، جوان بسیار است

دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند

قصد آزرده یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو به کمند<sup>۲</sup> تو گرفتارم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو داغ عشق<sup>۳</sup> تو به جان دارم و میدانی تو

خون دل از مرهم بیمارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمندۀ یک حرف نبودم هرگز

۱- م: دل: دگری .

۲- ل: در کمند.

۳- چ: شوق .



مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت      دست بردل نهم و پا بکشم از کویت  
گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت      نکنم بار دگر یاد قد دلجویت  
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت      سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت  
بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم      از سر کوی تو خود کام به ناکام روم  
سد دعا گویم و آزرده به دشنام روم      از پیت آیم و با من نشوی رام روم  
دور دور از تو من تیره سرانجام روم      نبود زهره که همراه تو یک گام روم

کس چرا این همه سنگین دل و بد خو باشد

جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار<sup>۱</sup> چه می پرهیزی      یار شو با من بیمار چه می پرهیزی  
چیست مانع ز من زار چه می پرهیزی      بگشا لعل شکر بار چه می پرهیزی  
حرف زن ای بت خونخوار چه می پرهیزی      نه حدیثی کنی اظهار چه می پرهیزی

که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزین

چین برابر وزن و یک بار به ما<sup>۲</sup> حرف مزین

درد من کشته شمشیر بلا میداند      سوز من سوخته داغ<sup>۳</sup> جفا میداند  
مسکنم ساکن صحرای فنا میداند      همه کس حال من بی سرو پا میداند  
پا کبازم همه کس طور مرا میداند      عاشقی همچو منت نیست خدا میداند

چاره<sup>۴</sup> من کن و مگذار که بیچاره شوم

سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو بادیده تر خواهم رفت      چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت  
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت      گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت



نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت      نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم ، رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم      چند پا مال جفای تو ستمگر باشم

چند پیش تو ، به قدر از همه کمتر باشم      از تو چند ای بت بد کیش مکرر باشم

میروم تا به سجود بت دیگر باشم      باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی

طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرين ترا بنده شوم      ابتدای خط مشکين ترا بنده شوم

چین برابر و زدن و کین ترا بنده شوم      گره ابروی پرچین ترا بنده شوم

حرف نا گفتن و تمکین ترا بنده شوم      طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم

الله، الله، ز که این قاعده اندوخته‌ای<sup>۲</sup>

کیست استاد تو اینها ز که آموخته‌ای

اینهمه جور که من از پی هم می بینم      زود خود را به سر کوی عدم می بینم

دیگران راحت و من اینهمه غم<sup>۳</sup> می بینم      همه کس خرم و من درد والم<sup>۴</sup> می بینم

لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم      هستم آزرده و بسیار ستم می بینم

خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر

حرف آزرده درشتانه بود ، خرده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم      از تو قطع طمع لطف<sup>۵</sup> و عنایت نکنم

پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم      همه جا قصه درد تو روایت نکنم

دیگر<sup>۶</sup> این قصه بی حد و نهایت نکنم      خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر و حشی به نگاهی سهل است

سوی تو گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

۳-ل: با.      ۲-ل: آموخته.      ۳-ل: از تو ستم.      ج: از توالم.

۴-ل: از تو ستم.      ۵-ج: طلب لطف.      ۶-ج: شرح.



درستایش میرمیران

۲

سال نو و اول بهار است  
والای شقایق است در رنگ  
آن شعله که لاله نام دارد  
پستان شکوفه است پر شیر  
برگ از سرشاخه تازه بسته  
این فرش زمردی ببینید  
ای پرده نشین گل بهاری  
این وزن ترانه می سراید<sup>۲</sup>  
پای گل و لاله در نگار است  
پیراهن غنچه نیم کار است  
در سنگ هنوز چون شرار است  
نو باوه<sup>۱</sup> باغ شیرخوار است  
گویا که مگر زبان مار است  
کش از نخ سبزه پود و تار است  
مرغ چمن در انتظار است  
مرغی که مقیم شاخسار است:

کای تازه بهار عالم افروز

هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی خزان باد  
گردون همه چشم باد از انجم  
قدرت که براق اوج پیوست  
بزمی که مقر آرزو هاست  
آثار کف گهر فشانت  
در عرصه کبریای تو وهم  
در گوشه ذکر گوشه گیران  
عالم ز تو رشک بوستان باد  
وز چشم بدت نگاهبان باد  
با توسن چرخ هم عنان باد  
با وسعت خلد<sup>۳</sup> تو آمان باد  
زینت گر راه کهکشانش باد  
هر جا که قدم نهد میان باد<sup>۴</sup>  
این ذکر طرار هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران<sup>۵</sup>

در حفظ دعای گوشه گیران

۳-م: خلق.

۲-ج: ترا نمی سراید.

۱-ج: شاخ.

۵-م: مهر رخشان .

۴-ج: هر جا که گذر کند کران باد.



آنجا که فلک زدست خرگاه  
یک رشحه ز کلك لطف تو بس  
جز می ست کزو الف شود الف  
لب تشنه و کام دشمنت کرد  
دستی نه و میوه بر سر شاخ  
گویند زمه هلال جزوی ست  
نی نی غلط است، کرده خصمت  
رای تو برد به صیقل آن زنگ  
با قدر تو هست سالها راه  
در هندسه ترقی جبه  
صفری ست کزوست، پنج، پنجاه  
از شاخ امید دست کوتاه  
دلوی نه و آب در ته چاه  
زو پرتو مهر تیرگی گاه  
آینه ماه تیره از آه  
ز آینه زنگ بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است  
آن نور نه، نور آفتاب است

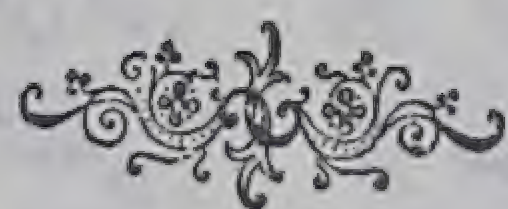
ای حاتم حاتمان عالم  
در شهر عطای تو طمع را  
در وجه برات یک عطایت  
داغ جگری ست بحروکان را  
آرایش دهر ز آب و خاک است  
آن خاک چه خاک، خاک این در  
ابعاد دهند از تناهی  
شاگردی رایت ار نماید  
نی یک حاتم، هزار حاتم  
سد قافله بیش در پی هم  
سد حاصل بحروکان بود کم  
هر نقش از آن نگین خاتم  
آن هردو به دیده ها مکرم  
وان آب چه آب، آب زمزم  
گر همت تو شود مجسم  
روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر تو خواهی  
از رنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست  
پر ساخته دامن فلک را  
آن نوع جواهری کز آن نوع  
شاها به طواف شاه ماهان  
گر خود سر من بود فلک ساست  
جود تو که مایه بخش دریاست  
یک هست به کیسه ثریاست  
نی شاه که ماه بی کم و کاست



آن قبله که در طریق سیرش      ره تا در کعبه می‌رود راست  
وحشی شده مستعد رفتن      نعلین دو دیده اش مهیاست  
زاد ره او توجه تست      او را ز تو همتی تمناست  
گر بدرقه همت تو نبود      ما خود به کجا رسیم پیداست  
ای سایه تو پناه عالم  
یارب که مباد سایه ات کم





درستایش شاه نیاث الدین وشهزادگان

۴

ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا  
خفتگان خاک همچون سبزه از گل سرزنند  
این جوان نورسی شد وان نهال نوبری  
عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید  
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر  
ای نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح  
جان آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار  
صورت دیوار گردد قابل<sup>۲</sup> جسم و جسد  
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت

رَشک باغ جنتی هم در هوا، هم در فضا  
از فضایت گر وزد بر<sup>۱</sup> عرصه گیتی صبا  
در بهشت ساحتت گر پیری آمد با عصا  
حوضه آینه کردار تو از فرط صفا  
حوضهات باشد بجای چشمه آب بقا  
بسکه هستی روح پرور، بسکه هستی جانفزا  
اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا  
هیأت اشجار یابد<sup>۳</sup> قوت نشو و نما  
اهل جنت راست سد حسرت بر این جنت سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند

بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار  
شادی باد سبک روح تو بردارد ز دل  
دیدن آن فرح بخش فرو شوید ز دل  
گر دهد گلبرگ خندان<sup>۴</sup> به گیتی خاصیت  
گریه را رخت افکند بیرون ز چشم ماتمی  
در بساط خرم انگیزت چه خرم رسته اند  
همچو خرم دل جوانان در شب نوروز وعید

از تو بستان ارم در رشک و جنت شرمسار  
باراندوهی کز آن عاجز بود سد غمگسار  
کلفتی کانرا نشوید وصل سد دیرینه یار  
ور کند تأثیر خاک خرم<sup>۵</sup> در روزگار  
طرح نزم سور اندازد به طبع سوکوار  
بر کنار سبزه و آب روان سرو و چنار  
پایها اندر حنا و دستها اندر نگار

۱-ج: در.

۲-ج: صاحب.

۳-ج: گردد.

۴-ج: حرمت.

۵-ج: بید.



در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان  
طرح توشیرین تر از شیرین به چشم کوه کن  
در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار  
وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار  
این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست  
جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حبذا چتر و اتاقی کاندرا او نقاش چین  
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران  
نغمه سازان نشاطش سال و مه مجلس طراز  
در بساط صید گاهش دیده نظارگی  
در نظر سیرش چنان آید ز دنبال<sup>۳</sup> گوزن  
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد  
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب  
یک سخن میگویم ای رضوان تکلف بر طرف  
باغ عیش آباد هم جایی ست، جنت گر خوش است<sup>۴</sup>  
حیرت افزایده حیرت، آفرین بر آفرین  
بوده با صورت نگارش معجز مانی<sup>۱</sup> قرین  
صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین  
منتظر کاینک جهدتیر از کمان، صید<sup>۲</sup> از کمین  
کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین  
بر درخت میوه دارش میوه ریزد<sup>۵</sup> بر زمین  
دست اگر بی اختیار آید برون از آستین  
اینچنین جایی نداری در همه خلد برین<sup>۶</sup>  
دیده ای آن بوستان، این بوستان راهم بین

چند طرحی گریزی زین باغ چندان نیست دور

هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم، عاجز، ز وصف مطبخ جان پرورش  
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود  
روضه خلد است و مطبوخات<sup>۷</sup> او نزل بهشت  
ای خوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته  
مطبخی الحق که رضوان را میسر گر شود  
غیر رنگ آمیزی ازمانی نیاید هیچ کار  
هست پنداری ز سمت الرأس تابان آفتاب  
آری آری چون کنم وصفی که باشد در خودش  
گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش  
و آن بلورین روضه<sup>۸</sup> اندر صحن حوض کوثرش  
اصلش از جنسی که فیروزه ست اصل گوهرش  
گاه آتش آورد، گاهی برد خاکسترش  
پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش  
در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

۳- چ: بدنبال.

۲- م: مرد.

۱- م: باقی.

۵- چ: اینچنین جایی ندارد در همه روی زمین.

۴- چ: افتد.

۸- چ: حوض.

۷- چ: مطبوخان

۶- چ: کز جنت خوش است.



کس خصوصیات گوناگون او را درنیافت  
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را  
زانکه در حیرت بماند هر که آید از درش  
هست این پیرایه خوبی ز جای دیگرش  
مایه پیرایه او التفات شاه ماست

آن که چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراسر است

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود  
شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست  
آیت سجده ست گویا نام با تعظیم او  
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات  
خادمانند از پی رد و قبول کاینات  
مرگ را دیدم ستاده در کنار ررع کون  
فتنه را دیدم نشسته در خطر گاه<sup>۳</sup> فساد  
دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را به خواب  
گفتم این مدح و ثنای کیست، گفتندش خموش

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار

تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان  
با وجود خرد سالی از بزرگان جمله بیش  
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر  
حشمت ابن را فتاده آفتاب اندر رکاب  
این یکی در حفظ دانش پیش از اقران خویش  
شاه ثانی نعمت الله، آفتاب عز و جاه  
آن یکی پیرایه قر همای سلطنت  
کز دو عالی قدر و عالی شان، مزین شد جهان  
هم به علم و هم به حلم و هم به قدر و هم به شان  
هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان  
رفت آن را دویده آسمان<sup>۵</sup> اندر عنان  
خواه از تجوید خوان و خواه از تفسیر دان<sup>۶</sup>  
صف نشین خسروان، داماد شاه<sup>۷</sup> شه نشان  
باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان

۱- ج: آنکو در آمد از درش . ۲- این بیت درم نیامده . ۳- ج: بر گذرگاه .

۴- ج: کاین یکی مدح ترا می گفت و آن يك می شنود . ۵- م: آفتاب .

۶- ج: خواه از تجرید دان و خواه از تفسیر خوان . م: خواه از تجرید خوان ... ۷- ج: و پادشاه .



حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست  
دهر میگوید به این تا آسمان پاید، بیای  
بر زمینش پای تمکین، پایه اش بر لامکان  
چرخ میگوید به آن تادهر میماند، بمان<sup>۱</sup>  
یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت

تا ابد باشند بهر فرو زیب تاج و تخت

یارب این در گاه دایم قبله مقصود باد  
هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک  
هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد<sup>۲</sup>  
همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد  
نیست خصمت را سروبر گک گلستان، و ربود  
با گل بستان خواص آتش نمرود باد  
روز گار ناخوشی در انتقام دشمنت  
همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد  
در جهان غصه، یعنی خاطر بد خواه تو  
ناشده معدوم يك غم، سد الم موجود باد  
در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی  
راه یاجوج حوادث تا ابد مسدود باد  
تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان  
بر خلاف آسمان قدر تو نا محدود باد  
هر چه گیری پیش یارب در صلاح جزو و کل  
اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی سد هزاران مدح گوی و مدح خوان

باد از یمن مدیحت کامکار و کامران



در هجو ملا فهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو	ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود	امروز شده ست نوبت تو
میباید گفت باز سد فحش	از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه میزدنیش	ای وای براهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم	از مردی و از حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر	واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتیم ، گو چنین باش	خوش دولتی است حضرت تو
گوزت یاراست ، دولتت کو	گوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده ام به زهر آب

نازم جگرت گر آوری تاب

تو هیچ به ملحدان نمایی	چونست که شهرهای به الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان	مردم بتو میکنند اسناد
این طعنه خلق ، بد بلا نیست	ای کاش که مادرت نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم	دشنام به تو نمیتوان داد
خواهند که بند بند گردی	از بنده بگیر تا به آزاد
تو یک تن و دشمن تو خلقی	یک کشتنی و هزار جلاد
از شیرسگت بزرگ کرده ست	مادر ، که به مرگ تو نشیناد

ذات تو کجا و آدمیت

آدم نشوی به آدمیت

از قصه شب ترا خبر نیست      چون گوش تو هیچ گوش کر نیست



گوشت به دهل زن سحر نیست	تاچاشتگهی ، به خواب مستی
دشنامی از این صریح تر نیست	رسواتر از این نمیتوان گفت
حاجت به حلیم و مغز خرنیست	مسخی تو چنانکه خاندات را
جز طعنه مردمش ثمر نیست	این شاخ که از گل تو سر زد
رویش ز تو در کسی دگر نیست	هر دشنامی که میتوان گفت
از سلسله شما به در نیست	هر فعل بدی که میتوان گفت

داند همه کس که این دروغ است

توان گفتن که ماست دوغ است

وین عربده با کسی دگر کن	گفتم که حدیث مختصر کن
اینها عرضی ست معتبر کن	درهم نشوی ز گفته ما
چهل است ز سنگ من حذر کن	گفتم که تو شیشه باز داری
اندیشه کون و دست خر کن	گفتم که به فحش میرسانم
آماده میخ چار سر کن	حالا کس و کون يك قبیله
از خانه جوال پر گزر کن	خود کاشتهای کنون بیاور
خود دستدش این زمان به در کن	این فتنه شده است از تو بر پا

بر کردنی است این سخنها

بشنو که فتاده در دهنها

خود را بکش این زمان رسیده ست	دشنام به غلتبان رسیده ست
از دل به سر زبان رسیده ست	ناگفتنیی که بود در دل
نزدیک لب و دهان رسیده ست	سد لقمه طعمه گلو گیر
کاین تیر به تیردان رسیده ست	بر باد شود کنون به رویت
این بند به کسرشان رسیده ست	آن بند شکست بند ناموس
مہتاب به این کتان رسیده ست	این پرده تو درست ماند
این کارد به استخوان رسیده ست	اینست که قیمهات کشیدم



اینست که تیر شد گذاره      شستم به زه کمان رسیده‌ست  
 بگریز که باز میکنم شست  
 بگریز که تیرم از کمان جست

بگذار که از نسب بگویم      وز نسبت جد و اب بگویم  
 تا پشت چهارم تو یعنی      هیزم کش بولهب بگویم  
 بگذار که نام پشت پشتت      با کنیت و با لقب بگویم  
 کوتاه کنم ز کونشان دست      هیچ از دم يك وجب بگویم  
 سد بوبك و بوبکی نیارم      سد کیدی وزن جلب بگویم  
 بگذار که من خموش باشم      سد فقره بلعجب بگویم  
 آن معنی که خدا عرب کن      در قافیه عرب بگویم  
 آمد شد آن گروه معلوم      در پهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز وایما

دریاب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت      سبحان الله زهی سفاقت  
 انکار کسی که شق کند ماه      از چیست ز غایت شقاوت  
 برگشته کسی ز دین احمد      اینست نهایت ضلالت  
 معبود تو ملحدیست چون تو      او نیز سگیست بی سعادت  
 هجو تو چو حاصل تبراست      فهرست جریده‌های طاعت  
 قتل تو چو معنی جهاد است      سرمایه طاعت و عبادت  
 در شرع محمدیست واجب      قتل تو به سد دلیل وعادت  
 از ما به زبان طعن و دشنام      وز شاه به خنجر سیاست

ای کشته زخم خنجر ما

اینست جهاد اکبر ما



درسو کواری حضرت حسین «ع»

۶

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست  
روزیست اینکه دست ستم، تیشه جفا  
روزیست اینکه بسته تنق‌آه اهل بیت  
روزیست اینکه خشک شد از تاب تشنگی  
روزیست اینکه کشته بیداد کربلا  
امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش  
امروز ماتمی‌ست که زهرا - گشاده موی  
کوس بلا به معرکه کربلا زده‌ست  
بر پای گلبن چمن مصطفی زده‌ست  
چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌ست  
آن چشمه‌ای که خنده بر آب بقا زده‌ست  
زانوی داد در حرم کبریا زده‌ست  
بر نیل جامه خاصه پی این عزا زده‌ست  
بر سر زده زحسرت و واحسرتا زده‌ست

یعنی محرم آمد و روز ندامت است

روز ندامت چه، که روز قیامت است

روح القدس که پیش لسان فرشته‌هاست  
این ماتم بزرگ نگنجد در این جهان  
کرده سیاه حله نوراین عزای کیست  
بنگر به نور چشم پیمبر چه میکنند  
یا قوت تشنگی شکند از چه گشت خشک  
بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت  
از پا افتاده است درخت سعادت  
از پیروان مرثیه خوانان کربلاست  
آری در آن جهان دگر تیر این عزاست  
خیرالنسا که مردمک چشم مصطفاست  
این چشم کوفیان چه بلا چشم بی‌حیاست  
آن لب که یک ترشح از او چشمه بقاست  
گل را چه واقعست که پیراهنش قباست  
کز بوستان دهر چو او گلبنی نخاست

شاخ گلی شکست ز بوستان مصطفی

کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی



ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین  
ای قوم بی حیا چه شد آن شوق و اشتیاق  
از نامه های شوم شما مسلم عقیل  
با خود هزار گونه مشقت قرار داد  
او را به دست اهل مشقت گذاشتید  
ای وای بر شما و به محرومی شما  
دیوان حشر چون شود و آورد بتول

و آن نامه ها و آرزوی خدمت حسین  
آن جد و جهد در طلب حضرت حسین  
با خویش کرد خوش الم فرقت حسین  
اول یکی جدا شدن از صحبت<sup>۲</sup> حسین  
کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین  
افتد چو کار با نظر رحمت حسین  
پر خون به پای عرش خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده زقهر خدافتد

وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است  
یا حضرت رسول ببین بر حسین خویش  
یا حضرت رسول ، میان مخالفان  
یا مرتضا ، حسین تو از ضرب دشمنان  
هیئات تو کجایی و کو ذوالفقار تو  
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران  
ای فاطمه یتیم تو خفته ست و بر سرش

وی<sup>۳</sup> يك تن است و روی زمین پر ز لشکر است  
کز هر طرف که می نگرد تیغ و خنجر است  
بر خاک و خون فتاده ز پشت تکاور است  
بنگر که چون حسین تویی یار و یاور است  
امروز دست و ضربت تو سخت در خور است  
جان بر لب برادر با جان برابر است  
نی مادر است و نی پدر و نی برادر است

زین العباد ماند و کسش هم نفس نماند

در خیمه غیر پرد گیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین واز آن گذشت  
وا حسرتای تعزیه داران اهل بیت  
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد  
یا شاه انس و جان تویی آن کز برای تو  
ای من شهید رشك کسی کز وفای تو

آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت  
نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت  
تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت  
از سد هزار جان و جهان میتوان گذشت  
بنهاد پای بر سر جان و ز جان گذشت



جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش      کآزاده وار از سر جان در جهان گذشت  
 آنرا که رفت و سر به ره به ذوالجناح باخت      این پای مزد بس که به سوی جنان گذشت  
 وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر  
 کش روز نشر با شهدا میکنند حشر





## در سو کواری قاسم بیگ قسمی\*

۷

پشت مز بشکست کوه درد جان فرسای من  
گشت چشم ژرف دریایی و آتش خون دل  
تخته ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار  
پاسبان گنج را ماند ، شده گنجش به باد  
که چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند  
زان چو سیما بم در آتش زین در آ بم چون نمک  
روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ  
چون به خاک گلخنم شد جبهه فرسا<sup>۲</sup> روزگار  
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست  
پای تا سر داغ گشتم دل سرا پا درد شد

بازم افزایش همان این درد کار افزای من  
شاخ مرجان اندراومرگان خون پالای من  
گر رود بر اوج از اینسان موجه دریای من  
الحذر از دود آه ازدها آسای من  
اشک دریا آفرین و آه دوزخ زای من<sup>۱</sup>  
تا بخود بینم نه ترکیب است و نه اجزای من  
حامله دارد به سد ماتم شب یلدای من  
دفع درد سر ممکن گو بخت سندل سای من  
گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من  
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد

وز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری<sup>۳</sup>  
آب چشم از دامن نیل آب و بر اطراف خاک  
بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت  
در مصیبت خانه ام پا گشت کاهی<sup>۵</sup> لاجرم

عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری  
رود نیلی دیده ام در فرش ماتم گستری  
شد گیاه نیل سبز از مرغزار اختری<sup>۴</sup>  
گاه برگگی شد تن کاهیده ام از لاغری

\* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان ، بخش شعرهای وحشی.

۱-م: دوزخ سای من. ۲-ل: چون بخاک گلبنم شد جهد فرسا.

۳-ل: واز نیلی خم نیلوفری. ۴-ل: جعفری. ۵-م: بایست کاهی.



بود در دستم سلیمانی نگینی ، گم شده ست  
دیدۀ مکروه بین را نوک مژگان بهر چیست  
زور بازو مینماید چرخ چون پشتم شکست  
در ربود از حقه ام تریاق چرخ مهره باز<sup>۱</sup>  
گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سر کنان  
سو گواران مجلسی دارند و خون در گردش است  
افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش  
اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریک تست  
هر چه شد از شومی روی شب تاریک تست

یارب آن شب کز جهان می بست بار درد عشق  
خون او گلگونه رخساره جور است از آنک  
عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد  
حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند  
رفت تا بی دوست سوزد از تف جانش بهشت  
روز استقبال روحش آمدند از راه خلد  
هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار  
بد قماریهای شترنج مجازی خوش نکرد  
میشد و میگفت روحش با تن بسمل شده  
عشق با خود بردو<sup>۲</sup> عالم با هوسناکان گذشت  
برد ازین عالم به آن عالم چهره آورد عشق  
شد شهید و رو نگردانید<sup>۳</sup> از ناورد عشق  
پر بگردد حسن چون او کم بیابد مرد عشق  
زانکه روحی برد از این عالم بلا پرورد عشق  
واتش دوزخ کند افسرده ز آه سرد عشق  
روح مجنون پیش و در پس سد بیابان گرد عشق  
ورنه کی شوید ز کوثر چهره<sup>۴</sup> پر گرد عشق  
رفت تا جایی که می بازند خاصان نرد عشق  
حلق خونین ورخ زرد است<sup>۵</sup> سرخ وزرد عشق  
زانکه عشق اندر خور او بود و او در خورد عشق

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد  
کیست در عالم که بر خود نوحه ماتم نکرد

اهل نطق از گریه شست و شوی دفتر کرده اند رخت بخت خود بدان آب سیه<sup>۶</sup> تر کرده اند

۳-ل: تن زار است.

۲-ل: پا نگردانید.

۱-ل: حقه باز.

۵-م: باب آن سیه.

۴-ل: با او رفت.



سوخته اهل سخن اوراق و کلک و هر چه هست  
 برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه  
 توتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاک  
 در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان  
 در زده آتش به آب بحر غواصان فکر  
 گرم طبعان در فلک آتش فکنده واختران  
 گشته در کوه و کمر وحشی نهادان وزعقاب  
 خانه‌ای ترتیب داده قرقه گم کرده گنج  
 بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم

کرده پس خاکسترش درمشت و بر سر کرده اند  
 باز گردانیده و ندر سینه خنجر کرده اند  
 نوحه خوان چون زاغ مشکین جامه در بر کرده اند  
 خویش را زندانی سوراخ شپش کرده اند  
 مسکن مرغابیان<sup>۱</sup> جای سمندر کرده اند  
 کسوت خاکستری در بر چواخگر کرده اند  
 بهر پرواز عدم در یوزه پر کرده اند  
 و ندر آن دهلیزه کام و حلق اثر کرده اند  
 در دوات دیده کلک از نوک نشتر کرده اند

ماتم صعب است کآمد پیش ارباب سخن

گوسخن هم در سیاهی شوچو اصحاب سخن

سخت نا دانسته کاری کرد چرخ و اخترش  
 وای بر اختر که مردی را که خنجر بر شکافت  
 بی گمان ناگاه تیرش میجهد بر پشت چرخ  
 شہسوار ما که چوبین اسب زیر ران کشید  
 مرکبی کش دم بریدند ار بود رخس سپهر  
 بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر سندلی<sup>۳</sup>  
 گر بود تاج زر خور چون زسر خالی بماند  
 در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا  
 سو گواران رایگان دانند و از گردون<sup>۵</sup> خزند  
 این که میخوانی شبش روز است رفته در عزا

در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش  
 زهره چرخ آب میگردد هنوز از خنجرش  
 سوده خود بردست او يك بار پیکان و برش  
 مرکب زرینه زین گو خاک میخور بر درش<sup>۲</sup>  
 غاشیه شال سیه زبید پی زین زرش  
 تاجداری را که بر خاک<sup>۴</sup> لحد باشد سرش  
 تاج پوشی نیست از خاک سیه لایقترش  
 بس کزین ماتم به سر کردند در هر کشورش  
 قیمت مشک ار نهد بر توده خاکسترش  
 گشته شب عریان و کرده جامه خود در برش

نی همین ما را سیه پوشید و ماتم دار کرد

این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

۱- ل: غواصیان .

۲- ل: در سرش .

۳- ل: تاج زیر سندلی .

۴- ل: خشت .

۵- ل: گردش .



بومی آمد نامۀ عنوان سید بر بال او  
خانه شهری سیه گردد ز بال افشانش  
هر گه این بوم<sup>۲</sup> آمد و بر طرف بامش پر گشاد  
از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست  
نامه‌ای پیچیده طومار<sup>۳</sup> مصیبت را تنور  
نامه‌ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ  
نام قاسم بیگ قسمی را به خون آغشته حرف  
زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چوپای  
آن بریده سر که بردست این خطارفتش<sup>۴</sup> که بود  
پردلی بود او که روبرو تیر رفتی سینه چاک  
نقش هستی شست و شیراز بیشه اندیشد هنوز

نامه‌ای بتر<sup>۱</sup> ز روی نامبارک فال او  
بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او  
صحن گلخن گشت سقف خانه اقبال او  
نامه‌ای چون پر زاغ او زبان حال او  
گریه‌ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او  
در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او  
بسکه در وقت رقم میرفت اشک آل او  
پشه ای پیش آید و پیلی شود پامال او  
زهره اش بشکافت خوف خنجر قتال<sup>۵</sup> او  
عاشقی میکرد میگفتی به خط و خال او  
بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو او مردانه مردی در صف مردان<sup>۶</sup> نبود

مرد جنگش ازدها گر بود رو گردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود  
ازدها را روز گاری هول مار نیزه اش  
برق تیغش ساختی چون بیشه آتش زده  
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش  
کاسه گو خود را اگر دادی<sup>۷</sup> به سگبانش سپهر  
سینه ماهی و پشت گاو در هم داشت راه  
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر  
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته

کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود  
برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود  
نیزه شیران اگر دشتی نیستان کرده بود  
بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود  
او کنون این نه قرابه سنگباران کرده بود  
تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود  
خیر بادا<sup>۸</sup> هر چه بودش تا سر و جان کرده بود  
نقد حال خویش را بانسیه یکسان کرده بود

۱- ل: بدتر . ۲- ل: بام . ۳- ل: طوفان .  
۴- ل: بودش . ۵- ل: اقبال . ۶- ل: مردی .  
۷- ل: کاسه گو خوردگر دادی . ۸- م: خیر باد .



هرچه در دامن دریا بود و اندر جیب کان  
اینکه جان و سر نمی بخشید بود از بهر آنک  
اهل حاجت راهمه در جیب و دامن کرده بود  
سر طفیل دوستان، جان وقف جانان کرده بود

همت او چشم بردنیا و مافیها نداشت

نسبتی با مردم بی حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری  
روز احسان جود سر تا پا، ز سر تا پا کرم  
روز میدان پای تاسردل، ز سر تا پا جگر  
تیغ او چون در نبردی با اجل گشتی<sup>۲</sup> قرین  
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر<sup>۳</sup>  
همچو آویی زین کهن تر کیب ناید در وجود  
چرخ خوش دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود  
درج راسر بر گشاید دیر و زودش سر نهد  
لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاک و من  
شرم باداروی خویشم این عزا باشد که کس<sup>۴</sup>

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش

هم درون خود کشم در خون و هم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول و داع جان کنم  
سنگ بردارم هنوزم جان برون نهاده رخت  
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری  
غیر ازین ناید زمن کآتش بر آرم از جگر  
سر دهم هر دم شط خونی بروی روزگار  
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح<sup>۵</sup>  
از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد<sup>۶</sup>  
جسم را آنکه سزای خویش در دامن کنم  
تا رود غمخانه تن بر سرش ویران کنم  
خود کرا پروا که گوید این کنم یا آن کنم  
اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم  
لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم  
گر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم  
در قفس این باد را تا چند در زندان کنم

۳-ل: بمهر.

۶-ل: فتاد.

۲-ل: گردد.

۵-ل: من.

۱-ل: مست.

۴-ل: من.



دود بر می آورد از آب برق آه من  
آب ابرچشم من توفان آتش چون کشد  
اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من

به که بر قلزم بگریم نوحه بر عمان کنم<sup>۱</sup>  
دجله ای گیرم که در هر قطره اش پنهان کنم  
خنجری کوتا من این دشوارها آسان کنم

بر شکافم سینه وز تشویشی عالم وارهم

عالم از من وارهد من هم زماتم وارهم

خشك شد بحری که دهرش کان گوهر مینهاد  
آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد  
مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب میگشود  
فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان قدر  
طایری پر ریخت کاورا وقت پرواز بلند  
خسروی منشور<sup>۲</sup> معنی شست کز دیوان او  
آب میشد اختر از شرم و فرو میشد به خاک  
در مبارز خانه معنی زبان تیر او  
دفتر او را زمان شیرازه می بست و سپهر  
دست نهادی اگر بر سینه او روزگار

گوهری ازوی به خشك وتر برابر مینهاد  
آسمان گنجینه های پر ز گوهر مینهاد  
قفل حیرت بر زبان هر سخنور مینهاد  
نکته ای را در مقابل بدره زر مینهاد  
مرغ شاخ سدره ، سدره بوسه بر پر مینهاد  
چرخ هر جا يك رقم میدید بر سر مینهاد  
در نطقش کز فلك پهلوی اختر مینهاد  
بر گلوی حرف گیران نوک خنجر مینهاد  
دفتر اقران برای جلد دفتر مینهاد  
پای بر معراج نطق از جمله برتر مینهاد

از سخن گر طالعی میداشتند آیندگان

ای بسا دفتر کزو میماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان  
در مضیق این قفس سد کسرش اندر بال و پر  
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه  
کرده گم بستان اصلی پرفشان بی اختیار  
ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم  
سر به زیر بال دایم ز آفت گرد فتور

چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان  
ز آفت این دامگه سد نقضش اندر جسم و جان  
کلبه صیاد خونخوارش به جای بوستان  
در خزان بی بهار و در بهار بی خزان  
و آمده بال و پرش سنگ حوادث را نشان  
وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران

۱- ل: به که بر قلزم بگویم نوحه بر عمان کنم. م: بر طوفان کنم.

۲- ل: دیوان



ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره اش  
جای پروازش فراز سدره کن یارب که هست  
مرغ شاخ سدره گردد هر که این پرواز یافت  
آشیانش بر کنار قصر لطف خویش ساز  
گردبال افشانند و مرغ سدره شد زین خاکدان  
در خور پرواز بال همتش جای جنان  
آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پرفشان  
کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی اورفت و نیاید باز از درالسلام

ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ  
باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی  
باد تاهستی ست بر لشکر که گیتی محیط  
در امور معظم از ایام سو گندی خورد  
زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل  
آسمان بر بودا گریک در ز بهر تاج خویش  
این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا  
گرزپا افتاد نخلی زان دوسر و تازه باد  
باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد  
این دورا تارستخیز از وصل نومیدی مباد  
ناگزیر دور بادا مدت عباس بیگ  
سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ  
ظل ممتد لوای همت عباس بیگ  
باد سو گند عظیمش عزت عباس بیگ  
باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیگ  
از سه عالی گوهر پر قیمت عباس بیگ  
بهر زیب وزین تاج رفعت عباس بیگ  
جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیگ  
رفت اگر شمعی ز بزم عشرت عباس بیگ  
تابه حشر ار برد آن یک حسرت عباس بیگ

تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد

طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد



سو کواری بر مرگ دوست

۸

دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا  
دیده خوب است بشرطی که بود نابینا  
باش با اشك من و روی زمین می پیمایم  
در میان فاصله مارا زبقا تا به فنا  
ما کجاییم و تماشا که دیدار کجا  
کانچنان راند که نشنید کسش بانگ<sup>۳</sup> درا  
په دیاری که سفر کرد سفر کرده ما

دیده گو اشك ندامت شو و بیرون فرما  
عوض یوسف گم گشته چو<sup>۱</sup> اخوان بینید  
گرچه دانم که نمی یابیش ای مردم چشم  
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد  
یاد در قصر چنان مایحه ای<sup>۲</sup> ذیل جهان  
یاد آن یار سفر کرده محمل تابوت  
رسم پیغام و خبر نیست، مصیبت اینست

به چه پیغام کنم خوش دل آزرده خویش

از که پرسم سخن یار سفر کرده خویش

خاطری داشتم از عیش جهان برخوردار  
نه مرا سینه ای از ناخن حسرت افکار  
لاله عیش شکفته گل شادی بر بار  
لاله ها شد همه داغ دل و گلها همه خار  
کی دگر بلبل ما را بود امید بهار  
به چه امید دگر یاد کند از گلزار  
یار چون نیست مرا با گل و گلزار چه کار

یاد و سدید از آن عهد که در صحبت یار  
نه مرا چهره ای از اشك مصیبت خونین  
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی  
آه کان باغ پراز لاله و گل یافت خزان  
برسیده است در این باغ خزانی هیئات  
بلبلی کش<sup>۴</sup> قفس تنگ و پروبال شکست  
گر همه روی زمین شد گل و گلزار چه حظ

یارا گر هست بهر جا که روی گلزار است

گل گلزار که بی یار بود مسمار است<sup>۵</sup>

۳-ل: مرغ.

۲-ل: باد در قصر چنان مایحه.

۱-م: خواخون.

۵-ل: مشمارش.

۳-ل: کز.



کاشکی نو گل ما چون گل بستان بودی  
کاش چاهی که دراو یوسف ما افکندند  
کاشکی آنکه نهان کشت<sup>۱</sup> زمایک تن را  
شب هجران چه دراز است خصوصاً این شب  
چه قدر گریه توان کرد در این غم به دو چشم  
آنکه بر مر کب چوبین بنشست و بدواند  
بودی ار مرگ دوا یی چو دواهای طبیب  
که چورفتی گذرش سوی گلستان بودی  
راه باز آمدنش جانب کنگان بودی  
بر سرش راه سرچشمه<sup>۲</sup> حیوان<sup>۳</sup> بودی  
کاش روزی ز پس این شب هجران بودی  
کاش سر تا قدم دیده گریان بودی  
کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی  
چاره خویش در این درد چه آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتم

نیست پروای خود از بی تود گریزیتتم

ای سراپای وجودت همه زخم غم و درد  
هیچ مردی سپهی بر سربیک خسته کشد  
حال تو آه چه پر سیم چه خواهد بودن  
غیر از آن کافتد و از هم بکنندش چه کنند  
که خبر داشت که چندین دد آدم صورت  
سرد مهری، فلک با چو تو خون گرمی آه  
چون ترا زیر گل و خاک ببینند افسوس  
اینهمه خنجر و شمشیر به جان تو که کرد  
روی این مرد سیه باد کش اینست نبرد  
حال مردی که کشندش به ستم سدا مرد  
شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد  
بهر جان تو ز خوان تو فلکشان پرورد  
کرد کاری که مرا ساخت ز عالم دل سرد  
آنکه دیدن نتوانست به دامان تو گرد

مردم از غم ، چه کنم ، پیش که گویم غم خویش

همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند  
یارب آنها که ز خمخانه بیدار ترا  
یارب آنها که رماندند ز تو طایر روح  
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای  
یارب آنها که ز محرومیت ای گوهر پاک  
زندگانی ترا خانه به یغما دادند  
رطل خون در عوض ساغر صبا دادند  
جای آن مرغ به سر منزل عقب<sup>۳</sup> دادند  
تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند  
ابر مژگان مرا مایه دریا دادند

زنده باشند و به زندان بلایی در بند

کز خدامرگ شب و روز به زاری طلبند

۱- ل: نهان کرد .

۲- ل: چو سرچشمه کنگان .

۳- م: عنقا .



سو کواری بر مرگ شاه .

۹

از چه رو خاک سیه گردون به فرق ماه کرد  
 از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت  
 این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری  
 چیست افغان غلامان شه باقی مگر  
 آه کز<sup>۱</sup> بی مهری گردون شه باقی نماند  
 از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند  
 پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند  
 جای آن دارد که همچون بند گانش آسمان  
 باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب  
 ور کند دیگر تریا خنده دندان نما  
 کس چه حد<sup>۲</sup> دارد که خندد در عزای اینچنین  
 خود چه جای خنده باشد در بلای<sup>۳</sup> اینچنین  
 هست این بزمی که عمری عنبر تر ریختند  
 این حریم خسروانی را که می پاشند گاه  
 وین بساط پادشاهی کاندراو ریزند اشک  
 روز محشر هم عجب کز خاک سربرون کنند  
 کاین زمان خاک سیه بر جای عنبر ریختند  
 قرنهای بر یکدگر سد توده زر ریختند  
 سالها بر روی هم سد گنج گوهر ریختند  
 بس کزین غم خاکساران خاک بر سر ریختند  
 این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی  
 دود از عالم بر آوردی ، جهان برهم زدی  
 چون علمای سرفرازان فوطه در گردن کنید  
 چاکها در جامه همچون شده تا دامن کنید

۳- ل: عزای .

۲- ل: چه جا .

۱- ل: از .



دود بر می خیزد از مشعل به آن آهن دلی<sup>۱</sup>      کم نیند از وی شماهیم سوز خود روشن کنید  
شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت      چهره پر خاک سیه در گوشه مسکن کنید  
رو بتابید آتشین رویان ز گلشن بعد از این      همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید

زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره‌ها

رخ به خاکستر نهان کردند آتش پاره‌ها

شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد      نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد  
تا چو زنجیر است هوج آب در پای چنار      دشمن او دست بر سر ، پای در زنجیر باد  
در دبیرستان گردون تان نشان یابد<sup>۲</sup> ز تیر      خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد

تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا

سد چو وحشی اندر آن بستان سرا دستان سرا



۲-ل: باشد.

۱-ل: دود بر میخیزد از آن مشعل آهن ولی.



سو کواری بر مرگ شرف الدین علی

۱۰

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود  
ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی  
شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ  
هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید  
تیر بیداد فلک میگذرد از دل سنگ  
گریه ابر بهاری نگر ای غنچه مخند  
تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان  
همه را دشمن جان است ، همان است که بود  
کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود  
همچنان در پس آن پرده نهان است که بود  
مهر بنگر که همانش خفقان است که بود  
پیر گردید و همان سخت کمان است که بود  
که در این باغ همان باد خزان است که بود  
این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت

شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت

چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست  
مدتی هست که زیر گل و خاک است به خواب  
چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه  
گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا  
دل چه کار آید و جان بهر چه باشد که مرا  
دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه ، شدیم  
مرهم سینه آزرده دلان پنهان است<sup>۲</sup>  
افصح نادره گویان جهان پیدا نیست  
غایت مدت این خواب گران پیدا نیست  
کانچنان رفت کز او هیچ نشان پیدا نیست  
چشمه آب بقا بود از آن<sup>۱</sup> پیدا نیست  
مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست  
غرق بحری کددر آن بحر کران پیدا نیست  
مردم دیده صاحب نظران پیدا نیست

آه بر چرخ رسانید<sup>۳</sup> در این روزسیاه

دود از مشعل خورشید بر آرید<sup>۴</sup> ز آه

۱-ل: از این.

۲-ل: پنهان نیست.

۳-م: رسانیده.



رفتنی و داغ فراق ت همه را بر دل ماند  
آمدم گریه کنان سینه خراشیده<sup>۱</sup> ز درد  
دولت وصل تو چون مدت گل رفت و مرا  
روز محشر به تو گویم که چه با جانم کرد  
محمل کیست که فریاد کنان بر بستند  
ساربان ناقه بر انگیخت ز پی بشتابید<sup>۲</sup>  
بار بر بسته و خلقی ز پیت بهر وداع

پیش هر دل ز تو سد واقعه<sup>۳</sup> مشکل ماند  
همچو لوحم به سر قبر تو پا در گل ماند  
خار غم حاصل از این دولت مستعجل ماند  
از<sup>۴</sup> تو داغی که مرا بر دل بی حاصل ماند  
که به حسرت همه را دیده بران<sup>۵</sup> محمل ماند  
وای بر آنکه در این بادیه<sup>۶</sup> هایل ماند  
آمد و گریه کنان بی تو به هر منزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد

نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل میبرد  
محمل قبله<sup>۷</sup> ارباب سخن بسته سیاه  
روی صحرا خبر از عرصه<sup>۸</sup> محشر میداد  
سنگ بر سینه زنان ، اشک فشان ، جامه دران  
هر قدم خاک ازین واقعه بر سر میریخت  
در دلش بود که از دهر گرانی ببرد  
بسکه آشفته در آن بادیه<sup>۹</sup> ره می پیمود

راه میکرد گل و ناقه در آن گل میبرد  
میشد و آه کنانش به قبایل میبرد  
اندر آن لحظه<sup>۱۰</sup> که محمل ز مقابل میبرد  
ناقه<sup>۱۱</sup> خویش مراحل به مراحل میبرد  
محملش را ز اعالی به اسافل میبرد  
بسکه بار غم ازین واقعه بر دل میبرد  
در عجب بود که چون راه به منزل میبرد

محمل آمد به در شهر مباشد خموش

سینه هارا بخراشید و بر آرید خروش

گاه پاشید به سر ، ناله جانگاه کنید  
بدوانید به اطراف جهان پیک<sup>۱۲</sup> سرشک  
کوچه هارا چو ره گاهکشان گردانید

خلق را آگاه ازین ماتم ناگاه<sup>۱۳</sup> کنید  
همه را ز آفت این سیل غم ، آگاه کنید  
مشعلی<sup>۱۴</sup> چند چو خورشید پرازگاه کنید

۱-م: خراشنده.

۲-م: ز تو.

۳-م: بدان.

۴-ل: ساربان ناقه بره برزنی و بشتابید.

۵-ل: وادیه.

۶-ل: عرضه.

۷-ل: نامه.

۸-ل: وادیه.

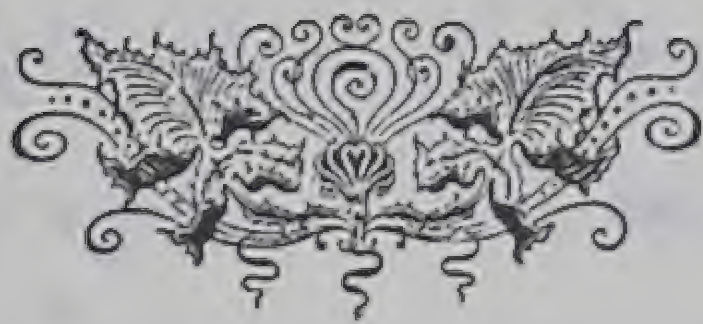
۹-م: ناله و این آه.

۱۰-ل: سیل.

۱۱-م: مشعل.



تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید      عالم از آتش دل بر علم آه کشید  
 خلق انبوه بریدند الفها بر سر      مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید  
 آسمان مجمره افروخته میسازد عود      چشم بر مجمر افروخته ماه کنید  
 در خور مرتبه چرخ بلند است این کار      دست از پایه نعش<sup>۱</sup> همه کوتاه کنید  
 نعش<sup>۳</sup> اورا چو فلک قبله خود میخواند  
 چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند





## سو کواری بر مرگ برادر

۱۱

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت  
جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید  
مشمار برق آه جگر سوز من به هیچ  
شد کشته عالم و توهمان در مقام جنگ  
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک  
سد داد خواه هر طرفی ایستاده لیک  
چندین شکست کار من دلشکسته چیست  
کشتی مرا ز کینه<sup>۱</sup> به تیغ زبون<sup>۲</sup> کشتی  
بادا سپاه روز تو یارب که هیچ یار  
چون جویم از تو مهر که برخاکش افکنی  
بگسل طناب خیمه<sup>۳</sup> لعبت که سوختم  
گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار<sup>۴</sup>  
نسبت به من غریب طریقی گزیده ای  
گویا هنوز شعله<sup>۵</sup> آهم ندیده ای

یاران رفیق و هم تنفس و یار من کجاست  
من بیخودانه سینه بسی کنده ام ز درد  
دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ  
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع  
مردم ز غم، برادر غمخوار من کجاست  
گویند مرهم دل افکار من کجاست  
توتی زبان نادره گفتار من کجاست  
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

۳-م: جهان گرد.

۲-ل: زبان.

۱-ل: به کینه.



بی یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من  
در کنج غم چراغ دلم<sup>۱</sup> مرد، بسکه سوخت  
بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم  
با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت  
دل زار شد ز نوحه<sup>۲</sup> من نامراد را  
روز خزان نهاد گلستان عمر من  
گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو  
یاری نماند و کار من از دست میرود  
آنکس که بود یار وفادار من کجاست  
روشن نشد که شمع شب تار من کجاست  
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست  
آن نور بخش دیده بیدار من کجاست  
ای همدمان مراد دل زار من کجاست  
آن گل که بود رونق گلزار من کجاست  
جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست  
آن یار را که بود غم کار من کجاست  
در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم<sup>۲</sup>  
مارا نماند خاطر شادی که داشتیم<sup>۲</sup>

پایان ترکیب بندها





تجميع بندها



[illegible]



ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است  
بی زبیق و گوگرد که اصل زر کانی ست  
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت  
قرعی نه و انبیقی و حلی و نه عقدی  
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش  
هم عهد در او سود و زیان همه عالم  
در عالم مستی که ز هستی به در آییم

شوینده آرایش هر بود و نبود است  
مفتاح در گنج طلا خانه جود است  
کان زر از او هر چه فراز است و فرود است  
در بوته گداز زر و نه نار و نه دود است  
از هر دو عجب اینکه نه بود و نه نمود است  
وین طرفه که در روی نه زیان است و نه سود است  
مارا چه زیان از عدم سود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده هستیم

مطرب به نوای ره ما بی خبران زن  
آورد خمی ساقی و پیمان به بر آن زد  
زان زخمه که بی حوصله از شحنة هراسد  
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی  
بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد  
این میکده وقف است و سبیل است شرابش  
بگذار که ما بی خود و مدهوش بیفتیم

تا جامه دارنیم ره جامه دران زن  
تو نیز بجوساز خود و زخمه بر آن زن  
خنجر کن<sup>۲</sup> و زخمش به دل بی جگران زن  
زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن  
بر طنطنه کوکبه تاجوران زن  
بر جمله صلائی ز کران تا به کران زن  
این نغمه مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده هستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور بر آرد  
آن می که فروغش شده خضر ره موسی

بر دار انا الحق سر منصور بر آرد  
آتش ز نهاد شجر طور بر آرد



آن می که افق چون شودش دامن ساغر  
آن می که چو ته مانده فشاند به خاکش  
آن می که گر آهنگ کند بر درو بام<sup>۱</sup>  
آن می که چو تفسیده<sup>۲</sup> کند طبع فسرده  
آن می به کسی ده که به میخانه نرفته ست  
خورشید ز جیب شب دیجور بر آرد  
سد مرده<sup>۳</sup> سرمست<sup>۴</sup> سراز گور بر آرد  
ماتم ز شغف زمزمه<sup>۵</sup> سور بر آرد  
سد « العطش » از سینه کافور بر آرد  
تا آن میش از مست و زمستور بر آرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید  
آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش  
آن نغمه که چون شعله<sup>۶</sup> فروزده در گوش  
آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش<sup>۷</sup>  
آن نغمه شیرین که پرد روح به سویش  
آن نغمه پر حال که در کوی<sup>۸</sup> خموشان  
ز آن نغمه خبر ده به مناجاتی مسجد  
کان نغمه بر آرد که ز جان دود بر آید  
تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید  
از راه نفس بوی کباب جگر آید  
جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید  
مانند مگس کاو به سلام شکر آید  
هر ناله اش از عهده<sup>۹</sup> سد جان به در آید  
بی<sup>۱۰</sup> آنکه چوما از دو جهان بی خبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

دیری ست که ما معتکف دیر مغانیم  
لای ته خم سندل سر ساخته یعنی  
چون کاسه شکستیم نه پرماند و نه خالی  
ما<sup>۱۱</sup> هیچ بها بنده کم از هیچ نیززیم  
شیریم سر از منت<sup>۱۲</sup> ساطور کشیده  
رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم  
ایمن شده از درد سر کون و مکانیم  
بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم  
هر چند<sup>۱۳</sup> که اندر گرو رطل گرانیم  
قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

۱-ج: پوسیده.

۲-م و ج: در ماتم.

۳-ل: افسرده.

۴-م: شعب.

۵-ج: زبر گوش.

۶-ج: گوش.

۷-ج: تا.

۸-ل: با.

۹-ل: وین طرفه.

۱۰-ج: زحمت.



پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد      هرچند که چون شمع سراپای زبانیم  
هشیار شود هر که در این می‌کده مست است      اما دگرانند چنین ، ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تابوی می‌هست در این می‌کده مستیم

رندان خرابات سر و زر شناسند      چیزی بجز از باده و ساغر شناسند  
بی‌خود شده و برده وجود و عدم از یاد      درویش ندانند و توانگر شناسند  
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ      دور فلک و گردش اختر شناسند  
یابند که در ظلمت میخانه حیات است<sup>۱</sup>      آن چشمه که می‌جست سکندر شناسند  
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند      غیر از می چون خون کبوتر شناسند  
دشنام و دعا را برایشان دویی نه      شادی ز غم و زهر ز شکر شناسند  
هستند شناسای می و می‌کده چون ما      فردوس ندانسته ز کوثر شناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تابوی می‌هست در این می‌کده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را      خوش می‌گذرانیم جهان گذران را  
از مغیچگان بسکه در او غلغل شادیست      نشنیده کس آوازه اندوه جهان را  
دیری نه<sup>۲</sup> ، بهشتی ، ز می و مغیچه دروی      از کوثر و از جام<sup>۳</sup> فراغت دل و جان را  
آن دیر که هر مست که آنجا<sup>۴</sup> گذر انداخت      خود گم شد و گم کرد ز خود<sup>۵</sup> نام و نشان را  
دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد      هر کس که در او خورد یکی رطل گران را  
مسجد نه که در وی می و می خواه نگنجد      سد جوش در این راه<sup>۶</sup> هم این را و هم آن را  
غلغله چو ما پیش بتی<sup>۷</sup> مست به بسویی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تابوی می‌هست در این می‌کده مستیم

۳- چ و م: حور .

۲- م: دیری ز . چ: دیری که .

۱- م: حیاتیست .

۵- چ: دراو .

۴- چ: این دیر که سرمست در آنجا .

۷- م و چ: بت .

۶- م و چ: دیر .



ترسا بچه‌ای کز می و جامش حبرم نیست  
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش<sup>۱</sup>  
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست  
آنجا که صلیب است نمودار سر دار  
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر  
شیخی پس سد چله پی دختر ترسا  
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز<sup>۲</sup>  
خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست  
اینست که زناری از او بر کهرم نیست  
در حلقه تسبیح شماران<sup>۳</sup> گذرم نیست  
پایم شد و کم گشت و سراغی ز سرم نیست  
گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست  
آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست  
تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم  
سد بوسه به هر تار دهیم<sup>۴</sup> از پی تعظیم  
گر صومعه داران مقلد نپسندند  
معلوم که بر دل چو در لطف گشاید  
بر لب تری باده و خشک ارنم او حلق  
آن باده خوش آید که دود بر سرو بر گوش  
زنار مغان در سر بازار ببندیم  
تسبیح بتش بر سر هر تار<sup>۵</sup> ببندیم  
هر چند گشایند دگر بار ببندیم  
آن عشق که بر خویش به مسمار<sup>۶</sup> ببندیم  
پیداست چه طرف از در خمار ببندیم  
راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

خواهم که شب جمعه‌ای از خانه خمار  
در بشکنم و از پس هر پرده زرقی  
بر تن درمش خرقة سالوس و از آن زیر  
آیم به در صومعه زاهد دین دار\*  
بیرون فکنم از دل او<sup>۷</sup> سد بت پندار  
آرم به در صومعه سد حلقه زنار

۱- ل: از بسکه کنم سجده بت پیش . چ: از بس کنم سجده ... ۲- ل: گذاران.

۳- ل: کن. ۴- ل: نهیم. ۵- چ: زنار. ۶- چ: چومسمار.

\* این بند در م نیامده و گویا رونویسگر این دستنویس از آنرو آنرا نیاورده که در آن راز  
« زاهدان دیندار » و « صومعه داران ریایی » آشکارا شده است .

۷- ل: دراو .



مردان خدا رخت کشیدند به یکبار  
این صومه داران ریایی همه زرقند  
می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست  
چیزی به میان نیست بجز جبه و دستار  
پس تجربه کردیم همان رند قدح خوار  
بر مست نگیرند سخن مردم هشیار  
ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

رفتم به در مدرسه<sup>۱</sup> و گوش کشیدم  
سداصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول<sup>۲</sup>  
بس عقده که حل گشت دراو هیچ نبسته  
گفتند درون آی و بین ما حاصل کار  
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند  
جستم می منصور ز سر حلقه مجلس  
دیدم که در او درد سری بود و دگر هیچ  
حرفی که به انجام برم<sup>۳</sup> پی ، نشیدم  
از شك و گمانی به یقینی نرسیدم  
يك در نگشودند ز سد قفل کلیدم  
غیر از ورقی<sup>۴</sup> چند سیه کرده ندیدم  
هر مسأله عشق کز ایشان طلبیدم<sup>۵</sup>  
آن میطلبی گفت که هرگز نپشیدم<sup>۶</sup>  
با درد کشان<sup>۷</sup> باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

المنّة لله که ندارم زر و سیمی  
شغلی نه که تا غیر برد مایده<sup>۸</sup> خلد<sup>۹</sup>  
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان  
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی  
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور  
زانجا که بود سیری چشم و دل قانع  
کز بخل خسیسی شوم، از حرص لئیمی  
باید زپی جان خود افروخت جحیمی  
نی<sup>۱۰</sup> بسته امیدی ونی<sup>۱۱</sup> خسته بیمی  
يك گوشه نان بس بود و پاره گلیمی  
در یوزه هر سفله<sup>۱۲</sup> بود عیب عظیمی  
ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی

۳-چ: معقول.

۲-چ: برد.

۱-م: میکده.

۵-م: نشیدم.

۴-م: ورق. چ: درمی.

۷-ل: شغلی که نه با غیر برو مایده خلد.

۶-چ: نشیدم.

۱۰-م: سفره.

۸-ل: نه.



گر روح غذا گیرد از آن<sup>۱</sup> باده که ماراست      سد سال توان زیست به تحریک نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست، در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه      کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه  
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم<sup>۲</sup>      کآرند به بازار به آواز چغانه  
سر کنند و انداختنش را چه توان گفت      مرغی که نه آبی طلبیده ست و نه دانه  
در عهد که بوده ست که یک بار شنوده ست      تاریخ جهان هست فسانه به فسانه  
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد      خاصه که بود بلبل مشهور زمانه  
جز عشق و محبت گنهم چیست<sup>۳</sup> چه کردم      ای تیر غمت را دل عشاق نشانه  
ساقی سخن مست<sup>۴</sup> دراز است، بده می      تا درد سر شکوه کشد یا زمینه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به زبان بزم شراب است      باید که بشویند ز دل عالم آب است  
زینش نتوان سوخت گر<sup>۴</sup> از خویش بنالد      آن مرغ که در روغن خود گشته کباب است  
ابری برسد روزی و جانش به تن آید      آن ماهی تفسیده که در آب سراب است  
گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش<sup>۵</sup>      آن کبک که آرامگش جای عقاب است  
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیک      تا چون برهم ز آنکه رهم جمله خلاب<sup>۶</sup> است  
وین طرفه که بارم همه شیشه ست پراز می      وقتی که شود شیشه تهی، کار خراب است  
کو خضر که تا باز کند<sup>۷</sup> چشم و ببیند<sup>۸</sup>      خمخانه و خمها که پر از باده ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده ام از لای خم او      بادا سر من خاک ته پای خم او

۳-ل: عشق.

۶-ل: سراب

۲-م: کنم ساز.

۵-ل: ملولش.

۸-م: ببینم.

۱-م: این.

۴-ل: درخت که.

۷-م: کنم.



حیف است بزیر سر من ، بر سر من<sup>۱</sup> نه  
 در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح  
 سوری و چه سوری ست که در عقد کس آید  
 توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید  
 در زردی خورشید قیامت به خود آییم  
 ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ بر آید  
 آن ساقی باقی که پی جرعه کش او  
 آن درد که در میکده او به سفالی ست  
 خواهد ز سبوی می او<sup>۲</sup> تاج سر خویش  
 در کوچه میخانه او گر فکنی راه  
 گر در بزنی ، سد قدحت پیش دوانند  
 گومیر شبش گیر و بزن سخت و بیرخت

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

پایان ترجیع بندها



[illegible]



رَبِّ الْعَالَمِينَ



[illegible]



۱

یارب که بقای جاودانی بادا  
هر اشربه‌ای کز پی درمان نوشی

کامت بادا و کامرانی بادا  
خاصیت آب زندگانی بادا

۲

عشرت بادا صبح تو و شام ترا  
شبهای ترا باد نشاط شب عید

آغاز تو را خوشی و انجام ترا  
نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

۳

شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا  
چون سوی چمن روم که از باد بهار

نگذاشت به درد دل افکار مرا  
دل میترقد چو غنچه، بی یار، مرا

۴

جان سوخت ز داغ دوری<sup>۱</sup> یار مرا  
من کشتنیم کز او جدایی جستم

افزود سد آزار بر آزار مرا  
ای هجر به جرم این بکش زار مرا

۵

از بهر نشیمن شه عرش جناب  
گردید سپهر خیمه و انجم میخ

بنگر که چه خوش دست به هم داد اسباب  
شد سدره ستون و کهکشان گشت طناب



۶

اندر ره انتظار چشمی که مراست  
من نام بگرداندم<sup>۱</sup> و یعقوب شدم  
بی نور شد و وصال تو ناپیداست  
ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

۷

آن سرو که جایش دل غم پرور ماست  
از دوری او به ناخن محرومی  
جان در غم بالاش گرفتار بلاست  
سد چاک زدیم سینه جایش پیداست

۸

پیوستن دوستان به هم آسان است  
شیرینی وصل را نمیدارم دوست  
دشوار بریدن است و آخر آن است  
از غایت تلخی که در هجران است

۹

شاهها سربخت بر در دولت تست  
گر خیمه چرخ را ستونی باید<sup>۲</sup>  
یک خیمه فلک زاردوی شوکت تست  
اندازه ستون خیمه رفعت تست

۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست  
آن مایه که سرمایه عیش و طرب است  
کام دل و آرزوی جانم بفرست  
آنم بفرست و در زمانم بفرست

۱۱

شوخی که خشن آیه فرخ فالی است  
تا شمع رخس نهان شد از پیش نظر  
نادیدن آن موجب سد بد حالی است  
شد دیده تهی ز نور و جایش خالی است



۱۲

این صبر هراسنده ولی یارم نیست  
اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست  
دندان به جگر نهادنی می باید

۱۳

مهری نه چو این مهر که میدانی داشت  
با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت  
این مهر نه عاشقی ست، مهری ست که آن

۱۴

گردون ز کتل کشان اجلال تو باد  
فتراک پرست رخس اقبال<sup>۱</sup> تو باد

شاهها سر روزگار پامال تو باد  
هر صید مرادی که بود در عالم

۱۵

چون گوی فلک در خم چو گان تو باد  
صندوقه تیرهای پران تو باد

شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد  
آن سینه پرداغ که خصمت دارد

۱۶

عیوق شکارگاه شاهین تو باد  
بر بسته به جای طبل برزین تو باد

صید افکنی مراد آیین تو باد  
هر سر که نه در پای سمند تو بود

۱۷

آفاق پراز خیمه و خرگاه<sup>۲</sup> تو باد  
قایم به ستون خیمه جاه تو باد

شاهها دو جهان عرصه درگاه تو باد  
این خیمه بی ستون که چرخش خوانند



۱۸

جرم است سراپای من خاک نهاد  
ای وای اگر عفو نباشد، ای وای  
لیکن بودم به عفو او خاطر شاد  
فریاد اگر جرم نبخشد، فریاد

۱۹

کوی تو که آواره<sup>۱</sup> هزاری دارد  
تنها نه منم<sup>۲</sup> تشنه دیدار، آنجا  
هر کس به خود آنجاسروکاری دارد  
جاییست که خضر هم گذاری دارد

۲۰

وحشی که همیشه میل ساغر دارد<sup>۳</sup>  
پیوسته کدویش رمی ناب پر است  
جز باده کشی چه کار دیگر دارد<sup>۴</sup>  
یعنی که مدام باده در سر دارد<sup>۵</sup>

۲۱

گر کسب کمال میکنی میگذرد  
دنیا همه سربه سر خیال است، خیال  
ور فکر مجال میکنی میگذرد  
هر نوع خیال میکنی میگذرد

۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد  
اینها که من از جفای هجران دیدم  
با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد  
يك شمه به سد سال بیان نتوان کرد

۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد  
از حیرت آن قدرت بخت اندازی  
هر بار نشان زخم پیکان گیرد  
مردم لب خود بخش به دندان گیرد



۲۲

دل زان بت پیمان گسلم میسوزد  
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب  
برق غم او متصلم میسوزد  
یاران چه کنم ، وای دلم میسوزد

۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد  
رخش توسپهر وزین رخس توهلال<sup>۱</sup>  
ایام همیشه کار سارت باشد  
خورشید به جای طبل بازت باشد

۲۶

میخواست فلک که تلخ کام کند  
بسپرد به شحنة فراق تو را  
نا کرده می طرب به جامم ، بکشد  
تا او به عقوبت تمامم بکشد

۲۷

شاهها به عداوت تو کس یار<sup>۲</sup> نشد  
بانشاء<sup>۱</sup> خصمی تو آنکس<sup>۳</sup> که بخفت  
کاو در نظر جهانیان خوار نشد  
در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

۲۸

آنان که<sup>۴</sup> به کویی نگران میگردند  
از رشك نبات میدهم جان که چرا<sup>۵</sup>  
پیوسته مرا به قصد جان میگردند  
گرد سرهم نام فلان میگردند

۲۹

آن زمره که از منطق ما بی خبرند  
زاغیم شده به عندلیبی مشهور  
سد نغمه ما به بانگ زاغی نخرند  
مادیگرو مرغان خوش الحان دگرند

۱- ل: ... وزین تورخش سپهر .

۲- ل: یار .

۳- ل: هرکس .

۴- ل: آنها که .

۵- ل: جان دهم زانکه چرا .



۳۰

مجنون به من بی سر و پا می ماند  
جغدی به سرای من فرود آمد و گفت  
غمخانه من به کربلا می ماند  
کاین خانه به ویرانه ما می ماند

۳۱

ای چرخ مرا دلی ست بیداد پسند  
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام  
بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند  
مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند

۳۲

یا صاحب ننگ و نام میباید بود  
القصه کمال جهد<sup>۲</sup> میباید کرد  
یا شهره خاص و عام میباید بود  
در وادی خود تمام میباید بود

۳۳

در کوی توام پای تمنا نرود  
خواهم که ز کویت روم اما چه کنم  
من سعی بسی کنم ولی پا نرود  
کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود

۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود  
بازار نشود صید و نیفتد در قید  
اورا سر قدر آسمان سا نشود  
او را به سردست شهبان جا نشود

۳۵

در صید گهت که جان طرب ساز آید  
هر جا که صدای طبل باز تو رسد  
سیمرغ اسیر چنگل باز آید  
سد مرغ دل از شوق به پرواز آید



۳۶

از دیده ز رفتن<sup>۱</sup> تو خون می آید  
بشتاب که بی تو جان ز غمخانه<sup>۲</sup> تن<sup>۳</sup>  
بر چهره سرشك لاله گون می آید  
اینك به وداع تو برون می آید

۳۷

خوش آن که ره عشق بتی پیماند  
يك سو نظرش که غیر پیدانشود  
بر خاك رهش<sup>۳</sup> روی ارادت ساید  
دل در طرفی که یار کی می آید

۳۸

تاشكل هلال گردد از چرخ پدید  
روز و شب عمر بی زوال باشد  
کز بهر در شادی عید است کلید  
مستلزم اجر روزه و شادی عید

۳۹

نوروز شد و بتفشه از خاك دمید  
كس را به سخن نمیگذارد بلبل  
بر روی جمیلان چمن نیل کشید  
در باغ مگر غنچه بهرویش خندید

۴۰

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار  
در محملش آویز دلا همچو جرس  
ای جان که<sup>۴</sup> نفس گیر شدی ناله بر آر  
وز ناله و فریاد زبان باز مدار

۴۱

یازب که در این دایره<sup>۵</sup> دیر مدار  
کایام شریف عیدش از جمع کنند  
باشی ز چنان زند گبی<sup>۶</sup> بر خوردار  
سد عمر ابد به هم رسد بلکه<sup>۱</sup> هزار

۱- ل: برفتن. ۲- ل: مشتاب بسی که جان ز غمخانه تن. ۳- م: رعت. ۴- م: چه. ۵- ل: دایره. ۶- م: ملك.



۴۲

دانی شاهها که مهر فرخنده اثر  
تاروز نشاط که به گلشن گذرد  
تحویل حمل نمود و بودش چه نظر  
هر روز فروتن بود از روز دیگر

۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر  
یارب که جدا مباد تا عالم هست  
و آوازه تو کرده جهان را تسخیر  
صحت زنت چو نوراز بدرمنیر

۴۴

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش  
تب از بدنش راه گریزی میجست  
صحت پی رفع تب درآمد ز درش  
فصاد جهانند از ره نیشترش

۴۵

ای منشأ دانایی وای مایه<sup>۱</sup> هوش  
بسیار نه، کم نه<sup>۲</sup>، آنقدر بخش که من  
بفرست از آن که<sup>۳</sup> تا سحر خوردم دوش  
هشیار نگردم و نمانم<sup>۴</sup> مدهوش

۴۶

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع  
هیئات که جان وداع تن کرد و نداد  
رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع  
چندان مهلت که تن شتابد بدوداع

۴۷

فن تو و سد هزار برهان کمال  
تو منزوی مدرسه عالی فضل  
شغل من و یک جهان خیالات محال  
من بیهوده گرد راست بازار خیال

۱-ل: صاحب . ۲-ل: آنچه . ۳-م: نه بیش و نه کم . ۴-م: نمانم و نگردم .



۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته ام      وز عنبر تر<sup>۱</sup> شمامه ای یافته ام  
ازشوق دمی هزار بارش خوانم      گویی تو که گنج نامه ای<sup>۲</sup> یافته ام

۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام      عیش تو مدام باد و کار تو تمام  
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر      یارب که بود چو روزه در عید حرام

۵۰

تا در ره عشق آشنای<sup>۳</sup> تو شدم      با سد غم و درد مبتلای<sup>۴</sup> تو شدم  
لیلی وش من بحال زارم بنگر      مجنون زمانه از برای تو شدم

۵۱

امشب همه شب ز هجر نالان بودم      با بخت سیه دست و گریبان بودم  
قربان شومت دی به که همره بودی      گاه شب همه شب به خویش گریان بودم

۵۲

از آبله ای تازه گل باغ ارم      حاشا که شود طراوت روی تو کم  
نی جوهر حسن لاله است از ژاله      نی زیور خوبی گل است از شبنم

۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متّصّفم      در بند گیت مقرّم و معتّرفم  
با «قاف» و «ر» و «الف، ب» و «ه» ز کرم      بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»

۱-ل: وز غمزه تر.

۲-م: خانه ای.

۳-ل: مبتلای.

۴-ل: آشنای.

۵-ل: بود.



۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم  
وقت است که دست از دهن بردارم  
آهسته ز فرقت تو فریاد کنم  
از دست غمت هزار بیداد کنم

۵۵

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان  
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین<sup>۱</sup>  
کز آبله شبمنی نشسته ست بر آن  
ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان  
بلقیس اگر به ملک جاویدان رفت<sup>۲</sup>  
از حادثه دهر کرا بود امان  
جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

۵۷

خورشید که هست شمس<sup>۳</sup> هفت ایوان  
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ  
خواهی که بگویمت که چون گشت عیان  
ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

۵۸

در نفی رخت شمع شبی راند<sup>۴</sup> سخن  
مانده عاصبی که در روز جزا  
روزش دیدم گرفته کنجی<sup>۵</sup> مسکن  
با روی سیاه سر بر آرد ز کفن<sup>۶</sup>

۵۹

ای مدت شاهی جهان مدت تو  
گر عید تواند که مجسم گردد  
در عید سرور خلق از دولت تو<sup>۱</sup>  
آید ز پی تهنیت خلعت تو

۱-ل: برون.

۲-ل: شد.

۳-ل: گفت.

۴-ل: جایی.

۵-ل: وچ: باروی سیه بر آورد سر ز کفن.

۶-ل: در عید سرور خلقی از مدت تو.



۶۰

ای رفعت و شان فروترین پایه تو  
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر  
خوبی یکی از هزار پیرایه تو  
ای سایه رحمت خدا سایه تو

۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طی  
میجویمت آنچنان که مهجور وصال  
در بزم وصال می کشم پی در پی  
مشتاق توام چنان که مخمور به می

۶۲

گر در خور مهرم احترامی بودی<sup>۱</sup>  
من میگفتم که عشق من تا به کجاست  
نزدیک توام قدر تمامی بودی  
گر زانطرف از عشق<sup>۲</sup> مقامی بودی

۶۳

ای کاش برات من براتی بودی  
بالله که آنچنان براتی می بود<sup>۳</sup>  
گر مفلسیم خط نجاتی بودی  
گر از طرف تو التفاتی بودی

۶۴

در عهد معالجات تو بیماری  
نی از پی<sup>۵</sup> آزار به سوی تو شتافت  
بیکار شد از شیوه<sup>۴</sup> خلق آزاری  
آمد که شکایت کند از بیکاری

۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی  
من بودم و دیدنی چو این هم منع است  
لازم نبود که طبع خود رنجانی  
آن نیز به یاران دگر ارزانی

۱-ل: اختری میبودی. ۲-ل: گر آنطرف عشق.

۳-ل: بالله گر آنچنان براتی بودی. ۴-ل: بیشه. ۵-م: سر.

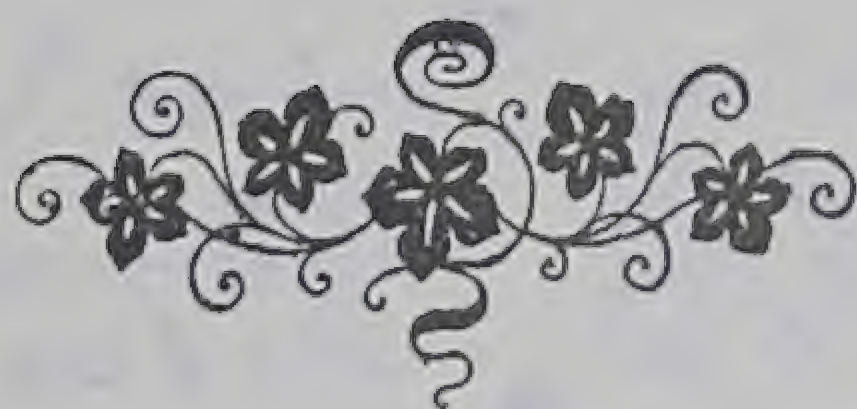


۷۶

ای در گه تو عید گه روحانی      در تهنیت هم انسی و هم جانی  
از لطف تو عیدیی طمع دارم لیک      ترسم که توام طفل طبیعت خوانی



پایان رباعیها





شیرینیا



[illegible]



گله‌ای دارم از تو و گله‌ای      که ننگجد به هیچ حوصله‌ای  
گله‌ای دود در دماغم از آن      گله‌ای باد بر چراغم از آن

### در گله‌گزاری و ستایش

<p>اهل دارالعباده غیر از شاه کیمیای حیات خسته<sup>۱</sup> دلان چشم‌حلمش<sup>۲</sup> خطای پوش همه دارم از بله<sup>۳</sup> تا به دانشمند اولا يك سؤالم این ز شماست که هنرمندی افسری سازد افسری از زرش عصابه و ترك کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در طرح آن<sup>۴</sup> اختراع طبع سلیم برد آن را برون ز مجلس شاه چون شود بخت یار و یابد بار فرصت عرض آن هنر یابد آورد ناگه از صف بالا تاج دوزی به رسم همکاری نه که تاج نوی، کهن تاجی پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل بوریا با حریر پیوسته</p>	<p>کش خدا دارد از گزند نگاه خسوی زدای جبین متفعلان بانگ منعش برون ز گوش همه به طریق ادب سؤالی چند که بگویند اختراع کجاست نه به طرحی که دیگری سازد خیره زو چشم عقل و دیده درك از درش گوش هوشمندان پر نه باندام<sup>۵</sup> تاج‌های قدیم ایستاده که کی بیابد راه کارش افتد به عرض<sup>۶</sup> صنعت کار اندکی راه بیشتر یابد پیش بهر شکست آن کالا تاجی از تاج‌های بازاری ترك آن هر یکی ز حلاجی شال آن خوب و مخملش مهمل بر هم از لیف پاره‌ای بسته</p>
---	---

۱- ل: مرده.

۲- ل: خلقش.

۳- ل: ابله.

۴- ل: او.

۵- ل: نه بآن دام.

۶- ل: بدست.



سخت خر مهره‌ای به پار دمی  
 هر يك از ته بساط محنتی<sup>۲</sup>  
 که منم اوستاد تاج فروش  
 میفروشم به شه که محتاجم  
 زانکه تاجی ست سخت خاطر خواه  
 میخریدند سد برابر زر  
 قیمتش سد برابر آن بود  
 هر که این جنس دوخت، او داند<sup>۴</sup>  
 نظر از جمع زیر پای آرد  
 که چو کفشی فتاده در ته پای  
 تو بیا و بیار صنعت خویش  
 تاج گوهر نگار خود بنمای  
 ناقدانند و زر شناسانند  
 هر یکی بهتر از یکی دگرند  
 که دگرها چودودو اوست چو شمع  
 پیش او جمله همچو ذره حقیر  
 عقده دان طلسم هر گنجی  
 او به تعریف تاج کهنه خویش  
 که کجا شاه و کهنه تاج فروش  
 با چنان تاج کهنه‌ایش چه کار  
 زو بنالم نخست یا زاصحاب  
 هیچ منعش چرا نفرمودید  
 خود بگویید، من نمیدانم

کرده محکم بر او به موی دمی  
 مهره‌ای را که برده نکبتی<sup>۱</sup>  
 دوخته بی مناسبت هر سوش  
 هست تاج مرصعی تاجم  
 اول این تاج را ببیند شاه  
 پادشاهان هند این افسر  
 من ندادم که مفت و ارزان بود  
 خرد<sup>۳</sup> از صنعتش فرو ماند  
 چون که تعریف آن به جای آرد  
 گوید ای مرد تاج زر پیرای  
 ما نمودیم کار و حرفت خویش  
 نوبت تست، کار خود بنمای  
 کاین بزرگان هنر شناسانند  
 واقفان دقایق هنرند  
 او در این گفت و گوی خاطر جمع<sup>۵</sup>  
 وه چه شمعی که آفتاب منیر  
 واقف رنج هر سخن سنجی  
 سر ز آداب دانی اندر پیش  
 ریش کرده سفید و اینش هوش  
 آن که از تاج زر نماید عار  
 زین سؤال که رفت چیست جواب  
 همه قادر به منع او بودید  
 مدعا زین چه بود حیرانم

۳- م: خود.

۲- ل: نکبتی.

۱- ل: محنتی.

۵- م: صاحب جمع.

۴- ل: میداند.





ای سخن را قبول و رد ز شما  
 همیزم از اتفانتان سندان  
 زند را گر به لطف بنوازند  
 لیکن این سیمیاست محض نمود  
 قلب ماهیت از شما نباید  
 ریش و دستار نکته دان نبود  
 محك جان به دست هر کس نیست  
 نفس ظاهر که در برون در است  
 مور در چاه کی خبر دارد  
 پر سیمرغ بر دهد مگرت  
 پشه نازد بدین که <sup>۱</sup> پر دارد  
 کی به عنقا رسی تو با <sup>۲</sup> مگسی  
 صعوه کز باز اخذ بال کند  
 نیست چون فرو زور بال گشای  
 من به خود بر نبسته‌ام این بال  
 این پری را که من بر آوزدم  
 طایر فطرتم بلند پر است  
 گر تو بر اوج من گذر یابی  
 تو چه دانی به زیر سقف سرای  
 تو همین سقف خانه بینی و بس  
 نی نی آنسوی سقف جایی هست  
 اوج پروازم ار بود انصاف

خوبیش از شما و بد ز شما  
 بوریا ز التفانتان مخمل  
 حکم فرمای مصحفش سازند  
 گر نمودش بود ندارد بود  
 آنچه آید ز سر، ز پا ناید  
 این محك جز به جیب جان نبود  
 نقد جیب قبای اطلس نیست  
 کی ز حال درونیش خبر است  
 که ستاره کجا گذر دارد  
 که شود اوج قاف پی سیرت  
 ليك عنقا پری <sup>۲</sup> دگر دارد  
 پر عنقا بجوی تا برسی  
 پر خود نیز پایمال کند  
 گو به خود بند پشه بال همای  
 که ز اوج اوفتم شوم پامال  
 باخود از جای دیگر آوردم  
 جای پرواز گاه من دگر است  
 همه عیب مرا هنر یابی  
 که <sup>۴</sup> برون تا کجاست سیر <sup>۵</sup> همای  
 کش پرد پشه در هوا و مگس  
 قلۀ قاف را هوایی هست  
 هست قایم مقام قلۀ قاف

۱-ل: بدانکه.

۲-م: بجوی.

۳-ل: تا.

۴-م: کش.

۵-ل: ظل.



کش نیاری تو در شماره خس  
نشود خس گرش تو خس خوانی  
کی به نقص کسی گیا گردد  
لیک ترسم که بیخ خود فکنی  
سخت بر قصد خویش گستاخی  
بر گلو راه لقمه تنگ کند  
دست سیلی زنان آتش تیز  
حرب پای تهی ست با سرهار  
مرد برفین و جوشن مومین  
بول بر خود کنی تو مرد سلیم  
تا نیایی به حرب کی دانی

این ریاحین ز قاف روید و بس  
طوبی آن نخل باغ رضوانی  
سدره کش عرش منتها گردد  
تو تبر بر درخت سدره زنی  
میبری بیخ و بر سر شاخی  
گردنی کاو به تیغ جنگ کند  
سوی بالا کند چو دود گریز  
مرو این راه کاین ره خونخوار  
شعله را تیغ تیز و تو مسکین  
ترسمت شعله بنگری وز بیم  
هول این حربگاه روحانی



باد چون چتر بر سر خورشید  
چرخ و انجم صف سپاهش باد  
قبه سیم ماه بر سپرش  
عاشق خدمت عدالت او  
تن بی سر به پای دار آید  
دل گردان گریزد از پهلوی  
که کشد گر گذر کند به خیال  
شام ماتم صباح عید شود  
چون اجل رخصت عمل خواهد  
یک جهان جسم بی روان ماند  
چون کند چاشنی به عرصه جنگ

ظل بکتابش بیگ تا جاوید  
لامکان عرض عرصه گاهش باد  
بر کمر آفتاب قرص زرش  
سلطنت در ثنای شوکت او  
آنکه در کینش استوار آید  
چون گره زد به گوشه ابرو  
زهر چشمش به غایتی قتال  
خنده چون از لبش پدید<sup>۱</sup> شود  
در بساطی که او جدل خواهد  
نیزه اش تا<sup>۲</sup> سری بجنباند  
آن کمان را که جان دهد به خدنگ



زان صدا گر زه کمان آید  
گر کمند افکند براین ایوان  
تیغ او نیمکش نگردیده  
تیرش اندر کمان هنوز که مرگ  
چابکیه‌اش گر بر آن دارد  
کره‌ای آنچنان گسسته لگام  
در زه آرد کمان سخت و به تیر  
شهرسواری بدین سبکدستی  
پایش اندر رکاب دولت باد  
ای به تو اعتماد جاویدم  
برگ امیدم از عنایت تست  
گله‌ای دارم از تو و گله‌ای  
گله‌ای دود در دماغم از آن  
گله‌ام این که‌دی به مجلس عام  
زمره‌ای در شکست من بودند  
ناقصی را که پیش اهل کمال  
جز در این شهر ز اهل ایامش  
گر ورقها همه بگردانند  
عمری از فکر خویش را کشته  
پشته‌ای را که بسته از اشعار  
شعر خشکی که گردر آب افتد  
بدل بارک‌الله و تحسین  
بر منش حکم برتری دادند

تیر بر سد هزار جان آید  
خمش افتد به گردن کیوان  
سر سد صف ز دوش غلتیده  
لشکری را نموده غارت برگ  
کره باد زیر ران آرد  
چون به نخجیر تازدش به دو گام  
زخم سازد دو جانب نخجیر  
کس نیابد به عرصه هستی  
ابدش در عنان مدت باد  
پشت بر کوه از تو امیدم  
نازش جانم از حمایت تست  
که نگنجد به هیچ حوصله‌ای  
گله‌ای باد بر چراغم از آن  
که در او بود خلق شهر تمام  
جّد نمودند و جهد فرمودند  
جای ندهند جز به صف نعال  
نشیده‌ست هیچکس نامش  
کافر مگر دو بیت از او<sup>۱</sup> خوانند  
بسته بر هم ز شعر يك<sup>۱</sup> پشته  
کس نخواهد گشود جز عطار<sup>۲</sup>  
ماهی از آب در سراب افتد  
معنی و لفظ را بر او نفرین  
به شکست منش<sup>۳</sup> فرستادند

۱-ل: آن.

۲-م: بازار.

۳-ل: نفس.



کش نشانی به يك اشاره دست  
به خدا گر كسش دگر دیدی  
که شود بسته در گلو نفسش  
که نیرزد به چین ابرویی

☆

شاه رحمت فزای زحمت گاه  
همتش پادشاه ملك وجود  
بسته سیمرغ زلّه مگشش  
هر طرف سد گدای مخمل پوش  
هیچگه کس ندیده بیکاری  
هر گز انگشت با کفش نشست  
راه اغراق بر سخن بسته  
هر دورا کارازاوبه سوز و به ساز  
کار من بر مراد دشمن کرد  
که ز من مدعی فزون باشد  
با من او را چه قدرت دعوی  
فرق نا کرده فربهی زآماس  
سره و قلب دهر را صراف  
او اگر آینه است من زنگم<sup>۴</sup>  
تا گذشته بر او سیاه شدم<sup>۶</sup>  
که فتد چون مگس به هر آشی  
که نزد در هوای هردون پر

می توانستیش چو ازجا جست  
از تویك زهر چشم ا گر دیدی  
بود يك چین ابرو از تو بسش  
گله چون نبودش دعا گویی

جاودان پادشاه و دولت شاه  
مسندش پایتخت بخشش وجود  
دخل سد ملك خرج يك نفسش  
بر درش ایستاده دوش به دوش  
دست او را ز شغل زر باری  
تا به احسان گشاده دارد دست  
بسکه احسان اوست پیوسته  
شاه دشمن گداز دوست نواز  
دوست سوزی ست این که بامن کرد  
چشم اینم نبود چون باشد  
و ه چه گفتم که مدعی نی نی  
کیست او هر ندان بر شناس  
من کیم نکته دان موی شکاف  
اواگر شیشه است من سنگم  
تا رسیدم به او تباه شدم<sup>۵</sup>  
کیست او خوش نشین خوش باشی  
کیستم من همای گردون پر

۱- م: نخل. ۲- ل: مرهم.

۳- م: ره رندان بر شناس م: مرتدان بر شناس.

۵- م: بهوی تباه شدست.

۶- م: بهوی سیام شدست.



او اگر تیهویست من بازم  
 هست تیهو زبون چنگل باز  
 کیست او پیر پر کرشمه و ناز  
 من کیم گشته در جوانی پیر  
 او اگر طامع خوش آمد گوشت  
 او اگر هر زمان پی درویش  
 شاعر قانعم مجرد گرد  
 دو جهان پیش من پیشیزی نیست  
 عار از صحبت جهان دارم  
 غرض من نه قیلغ و نه قباست  
 چون از این سرزنش بر آرم سر  
 زهر بی لطفی عجب خوردم  
 من که مشهور قاف تا قافم  
 از دروم تا به هند و ختای  
 هست بر هر جریده ای نامم  
 نکته دانان اگر نو از کهنند<sup>۳</sup>  
 در خراسان و در عراق منم  
 هر کجا فارسی زبانی هست  
 هیچم از طبع بر زبان نگذشت  
 يك مسافر نیامد از جایی  
 یا غزل جست یا قصیده من  
 کرده مداحی تو مشهورم  
 غره زانم که مدح خوان توام

او اگر سحر شد من اعجازم  
 سحر گم شد چورو نمود اعجاز  
 از جوانانش چشم عرض نیاز  
 از همه در نیاز ناز پذیر  
 طبع من قانع تغافل جوست  
 پیش من خرم جهان به جویست  
 از همه چیز و از همه کس فرد  
 هیچ چیزم به چشم چیزی نیست  
 فخر از این خاک آستان دارم  
 طعنه شاعران دهر بلاست  
 که چو او بی زمن بود بهتر<sup>۱</sup>  
 تو بمان جاودان که من مردم<sup>۲</sup>  
 میزنم لاف و میرسد لافم  
 یادگاری بود زمن همه جای  
 گشته نامی سخن در ایامم  
 همگی پیروان طرز منند  
 که نباشد عدیل در سخنم  
 از منش چند داستانی هست  
 که به يك ماه در جهان نگذشت  
 که نبودش ز من تمنایی  
 کز تو ثبت است بر جریده من  
 اینهمه زان به خویش مغرورم  
 شهرتم این که در زمان توام

۱-م: بود زمن بهتر.

۲-ل: ماندم.

۳-م: طراز.

۴-م: جملگی.

۳-م: اگر نو از کنند.



ورنه من از کجا و این دعوی  
آن کزو هست حیدری بهتر  
صورتی چند جمله بی معنی  
نبرد نام شاعری بهتر

☆

ای به شوکت غیاث دولت و دین  
زنگ ظلم از زمین زدوده تست  
کس در این دولت قوی پیوند  
زان به زندان سرای تنگ حباب  
که رود شب روانه در گلزار  
بسکه قهرت رود گسسته جلو  
دست آن يك وداع شانه کند  
جمریان را زچوب<sup>۱</sup> تو برو دوش  
غضبت راز دار قهر خدای  
دست فرمان دهی قوی از تو  
هرچه حکمت بر آن اشاره نمود  
نه غم از کم ، نه شادی از بیشت  
بهر مهمان و غیر مهمانت  
خادم مطبخ تو آورده  
کرده خوانت زفرط نعمت ناز  
محك نقد حال قلب و سره  
زمره پیرای نکته آرایان<sup>۲</sup>  
میر عادل پناه دین و دول  
ای به عدلت عدیل نابوده  
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد  
عدل تو زیور شهر و سنین  
در داد و دهش گشوده تست  
وز دو خونی ندید جز در بند  
گشته محبوس باد بر سر آب  
برده شاخ شکوفه را دستار  
گر بود کیسه بر و گر شبرو  
پای این يك ز ران کرانه کند  
نایب دستگاه نیل فروش  
مرگ پیشش به خاک ناصیه سای  
رسم انصاف را نوی از تو  
راه تبدیل گشت از آن مسدود  
هستی و نیستی یکی پیشت  
هست گسترده دایمی خوانت  
بهر يك کس طعام ده مرده  
سیر چشم نیاز و دیده آز  
حال خوان صحیفه بشره  
منتها بین دور بین رایان  
عدل تو پاسبان ملك و ملل  
شهری از عدل و دادت آسوده  
به طریقی که کس ندیدش گرد



گرد ظلمی نشسته بررویم  
گرد این غم زروی خون بسته  
وه چه گردی که روی گرد آلود  
گرد دردی<sup>۱</sup> و گرد اندوهی  
نالہ فرماست کوه اندوهم  
چون ننالم که لعل و سنگ یکیست  
کاش بودی یکی چه گفتم آه  
جای در دیده کرده خاکستر  
کفش بر سر نهند و پا بر تاج  
برمانند عندلیب از باغ  
سر تاووس کم ز پا دانند  
ناف آهو به خاک جای دهند  
تنگ سازند جا به پرتو شمع  
بجر ز خار<sup>۲</sup> خشک گردانند  
کرده نسخ زبور را اثبات  
سخت بر بسته دست و پای پلنگ  
گره ژبر است چون فتاده به چاه  
مرد کش دست و پا است در زنجیر  
فیل نر کاو به کو در افتاده  
شیرم و بیشه ام نیستانیست  
چه نیستان که نیشکر زاری  
نی و توتی یکی چه بلعجبیست  
سر این نکته نکته دان داند

که ندانم که چون فرو شویم  
دیده دریا شد و نشد شسته  
زیر این گرد غصه ام فرسود  
بار هر ذره ای از آن کوهی  
نالہ چون نبودم مگر کوهم  
شهد را نرخ با شرننگ یکیست  
مشک را نیست قدر خاک سیاه  
سرمه را کس نیاورد به نظر  
لعل سازند زیر دست زجاج  
جای گلبانگ او دهند به زاغ  
بوم را بهتر از هما دانند  
فضله گربه اش به جای نهند  
کرم شب تاب آورند به جمع  
منجلاش به جای بنشانند  
بهر ترویج انکرالاصوات  
همچو شیرش دوانده موش به جنگ  
دست یابد بر او کمین روباه  
غالب آید بر او مخنث پیر  
عاجز آید ز پشه ای ماده  
که به هر نی هزار دستانیست  
هر نیش توتی شکر باری  
عجمی نیست این سخن عربیست  
این لغت صاحب بیان داند



فهم این منطق سلیمانی  
 میرسد حضرت سلیمان را  
 آن سلیمان که اسم اعظم هست  
 آن کزو اینچنین گهر سنجم  
 در نطقم<sup>۱</sup> چنین گشوده از اوست  
 آن که طبعم چو فرصتی دریافت  
 آن که در مدح خوانیش علمم  
 شیرم و بردرش به بند درم  
 غرشم این کلام هیبت زای  
 گوره خر هست آرمیده هنوز  
 شیر را بند گر شود پاره  
 گریه بر حال آن گوزن اولی ست  
 شاعران کیستند ؛ شیرانند  
 فارغ از فکر صید و بی صیدی  
 قید ها را همه گسسته ز خویش  
 نشان را ز شال عاری نه  
 گر بود شال پاره میپوشند  
 چه کنند اسب و استر رهوار  
 عیسی از ره سپر به پا بودی  
 پای را ماندگی مباد که پای  
 ره روی کاو پیاده پوید راه  
 استر و اسب و خانه و اسباب  
 سیل چون از فراز شد به نشیب

شاه میداند و تو میدانی  
 فهم کردن زبان مرغان را  
 پیش نقش نگین او پا بست  
 آن که بست این طلسم بر گنجم  
 زنگ آینهام زدوده از اوست  
 به ثنا گویش دو اسبه شتافت  
 عشق ورزد به مدح او قلم  
 وقف آن آستانه گشته سرم  
 که ز هولش جهد هژبر از جای  
 شیر و غریدنش ندیده هنوز  
 میرد از بیم گور بیچاره  
 که به شیران شرزه اش دعوی ست  
 گرسنه خفته ، چشم سیرانند  
 ایمن از ننگ قید و بی قیدی  
 لوح هستی خویش شسته ز خویش  
 وز لباس زر افتخاری نه  
 گر بود خشک پاره مینوشند  
 پای را باد قوت رفتار  
 غم گاه خرش کجا بودی  
 بی جو و گاه هست ره پیمای  
 ندود هر طرف، پی جو و گاه  
 خس و خارند در ره سیلاب  
 کند از جایشان به نیم نهیب



آنچه با ذات آمده است نکوست  
 سبزه طرف جو بود خرم  
 چون نم از سبزه باز گیرد پای  
 سبزی سبزه ذاتی ار بودی  
 آب رویش نبردی آتش تیز  
 هرچه آن گاه هست و گاهی نیست  
 به عوارض جماعتی نازند  
 هر که همچون تو همتش عالیست  
 کمی و بیش این سرای غرور  
 هر چه این نقشهای بیرونیست  
 طفل طبعان بر آن نظر دارند  
 چشم سر حالت درون بیند  
 چشم سر جبهه بیند و دستار  
 دیده سر درون دل نگرده  
 بس از آن چشم آب و گل بین هست  
 داد از این دیده‌های ظاهر بین  
 ریش و دستار هر که به بینند<sup>۳</sup>  
 نادر عصر خویش خوانندش  
 گوز خر گر جهد ز کون دهانش  
 سد قلم زن قلم به دست آیند  
 لیک آن حشو را رقم کردن  
 نه همین ظلم بر قلم باشد  
 ظلم اندر جهان علم و عمل

غیر از آن جمله سبزه لب جوست<sup>۱</sup>  
 لیک تا جوی از آب دارد نم  
 گلخنی را شود متاع سرای  
 نشدی شعله سیه دودی  
 بخت سبزش نمینمود گریز  
 پیش عقلش زیاده راهی نیست  
 که اسیران نعمت و نازند  
 فارغ از کیسه پر و خالیست  
 عاقلان بنگرند لیک از دور  
 در کمی گاه و گاه در افزونیست  
 بالغان دیده دگر دارند  
 چشم سر خلعت برون بیند  
 چشم سر قول بیند<sup>۲</sup> و کردار  
 دیده سر برون گل نگرده  
 کم از این چشم نقش دل بین هست  
 ریش و دستار و وضع شاعر بین  
 از همه شاعرانش بگزینند  
 پهلوی خویشتن نشانندش  
 آفرینها شود نثار بیانش<sup>۴</sup>  
 که ورقها بدان بیارایند  
 نیست جز ظلم بر قلم کردن  
 بر مداد و ورق ستم باشد  
 وضع هرشیء بود به غیر محل

۳- م: هر که رابیند .

۲- ل: باید .

۱- ل: کوست .

۴- در دستنویس م از اینجا به بعد نیامده .



وضع شیئی که آن به جا نبود  
 حاکم عادل و دانا دل  
 عدل باشد که من به صف نعال  
 خصم من کیسه پر ز مهره خر  
 ظلم نبود که با چنان سخنی  
 ضد من دست رد دراز کند  
 با وجود کمال پستی قدر  
 مهره خر نهد به جای گهر  
 نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح  
 بر من این ظلم رفت و در نظرت  
 نظر لطف ار به من بودی  
 گر بدی حامی من الطافت  
 لب ز آزار رفته بستم و رفت  
 ضد عدل است و آن روا نبود  
 فارق معنی حق و باطل  
 جا کنم با هزار عقد لال  
 بر سر صف نهد بساط هنر  
 که بود مهزل هر انجمنی  
 در نطق مرا فراز کند  
 برود در صف سخن تا صدر  
 جای گوهر دهد به مهره خر  
 بود ظلم و چه ظلم ، ظلم صریح  
 منع ننمود طبع داد گرت  
 غیر بیرون انجمن بودی  
 کی تغافل نمودی انصافت  
 بر دل این نیشتر شکستم و رفت

دور عدل تو باد پاینده

که کند خیر او در آینده



در ستایش ولی سلطان و بکتاش بیگ و قاسم بیگ

تهنیت خوان فتح و نصرت تو  
 قهرمان زمان ولی سلطان  
 گشته بر کوس چرم گاو سپهر  
 نقتد عکسش اندر آب نگون  
 راه سیارگان بگرداند  
 کار شمشیر از غلاف آید  
 پیل پنهان شود به خانه مور  
 مرگ خالی نموده تر کش خویش  
 گشته دنداندار تیغ اجل  
 آسمان با زمین یکی سازد  
 بر سر خصم کرده میرایی  
 پشت کرده مخالف از همه رو  
 زره تنگ حلقه در بر کوه  
 نیزه آنجا منار سر سازد  
 چون زبان در دهان اژدرهاست  
 تا حسامت به زهر آب دهد  
 لشکری را حصار جان باشد  
 مرگ خواهد ز تیر پای گریز  
 دیده مور را خطر باشد  
 روبهش ضیغم هژبر ستیز

ای ظفر در رکاب دولت تو  
 مسند آرای ملک امن و امان  
 تا بشارت زند به فتح تو مهر  
 رایت کز هر آفت است مصون  
 عزم تو چون عنان بجنباند  
 قهرت آنجا که در مصاف آید  
 هر کجا آورد سپاه تو زور  
 بر صفی کان به جنگ آمده پیش  
 بر سپاهی که با تو کرده جدل  
 لشکرت گر بر آسمان تازد  
 تیغ قهرت به باد پیمایی  
 چون کند حمله تو رو به عدو  
 تیر باران تو کند ز شکوه  
 هر کجا تیغ تو سر افرازد  
 خنجرت در غلاف فتنه بلاست  
 اژدر از دم به کوره تاب دهد  
 سپرت کآسمان نشان باشد  
 دست یازی چو بر کمان ستیز  
 تیرت آنجا که پی سپر باشد  
 بوم و ملک تو خاک رستم خیز



کرم خاکی به خاک این برو بوم  
بسته در بحر و بر نهنگان راه  
رای و تدبیرت از خلل خالی  
عدل تو چون شود صلاح اندیش  
شدز کوس تو گوش چون سیماب  
نعل رخشت چو سنگ سا گردد  
شرر از نعلش ار فراز آید  
ملك از انصاف تو چنان آباد  
جغد در خانه هما چه کند  
ظلم ترك دیار تو داده  
وای بر خصم بخت برگشته  
کار زخم است تیغ بران را  
از بزرگان کسی بسان تو نیست  
هر يك از خاندان تو جانی  
اول آن نیز بلند اقبال  
ملك آرای سلطنت پیرای  
مطلع آفتاب دین و دول  
کار فرمای چرخ کار افزای  
از بن و بیخ ظلم برکنده  
صعوه شاهین کش از حمایت تو  
شیر گوید ثنای آن روباه  
رخش او را سپهر غاشیه دار  
نظرش دلکشای دلتنگان  
سلطنت مقتخر به خدمت او

ازدها سیرت و نهنگ رسوم  
دشت بر ازدها نموده سیاه  
همچو ذات تو رای تو عالی  
گرگ دست آورد به گردن میش  
بانگ تو مضطرش جهاندا از خواب  
کوه الماس توتیا گردد  
کوه یاقوت در گداز آید  
که در او جغد کس ندارد یاد  
ظلم در کشور شما چه کند  
به دیار مخالف افتاده  
که تو شمشیر و او سپر گشته  
گو سپر چاك زن گریبان را  
خاندانی چو خاندان تو نیست  
یا جهانگیر یا جهانبانی  
آفتاب سپهر جاه و جلال  
بی عدیل زمان به عدل و به رای  
مقطع حل و عقد ملك و ملل  
نسق آرای ملك بار خدای  
تخم عدلش ز جا پراکنده  
باز گنجشگ در ولایت تو  
که سگش را بر او فتاده نگاه  
مدتش را زمانه عاشق زار  
گذرش بوسه گاه سرهنگان  
تاکی افتد قبول حضرت او



سایه پرورد ظل یزدانی  
 گرامان از گزند خواهد کس  
 طرفه نامی که ورد مرد وزن است  
 عین این نام عقل را تاج است  
 بای این اسم بای بسم الله  
 سین او بر سر ستم اره  
 غره گشته بدو جهان و بجاست  
 عالم از ذات او مکرم باد  
 بر سرش ظل خسروی بادا  
 بر سرم سایه اش مخلد باد  
 وصف بکتاش بیگ چون گویم  
 تا نباشد سخن چو همت او  
 تا نباشد بلندی سخنم  
 رفعتش کانچنان بلند رو است  
 عقل و دولت موافقت کردند  
 عقل او حل وعقد را قانون  
 خاطرش صبح دولت جاوید  
 آفتاب ار به خاطرش گذرد  
 همه کارش به دانش و فرهنگ  
 قهر او آتش نهنگ گذار  
 لطف او مرگ را حیات دهد  
 به خدا راست آشکار و نهانش  
 فخر گو بر زمانه کن پدری  
 نه پسر بلکه کوه فر و شکوه  
 تا ابد یارب آن پسر باشد  
 نام او زیب خاتم جانی  
 نام عباس بیگ حرزش و بس  
 حرز جان است و هیکل بدن است  
 به همین تاج عقل محتاج است  
 الف او ستون خیمه جاه  
 به مسمای او جهان غره  
 زانکه کار جهان از او به نواست  
 تا قیامت پناه عالم باد  
 پشت نواب از او قوی بادا  
 لطف بسیار او یکی سد باد  
 به که همت ز همتش جویم  
 نتوان کرد وصف حضرت او  
 دست بر دامنش چگونه زنم  
 زانسوی چرخ آسمان نواست  
 از گریبانش سر بر آوردند  
 دولتش دین و داد را مضمون  
 رای او نور دیده خورشید  
 سایه کوه جاودان ببرد  
 مورد صلح واژدها در جنگ  
 زوسمندر به بحر آتش بار  
 به حیات ابد برات دهد  
 کرده رفع دویی دلش به زبانش  
 کش خدا بخشد آنچنان پسری  
 زو پدر پشت باز داده به کوه  
 بر مراد دل پدر باشد



با منش آنقدر عنایت باد  
 خواهم از در هزار دریا پر  
 همه ایثار نام قاسم بیگ  
 گر هزاران جهان درو گهر است  
 بود و نابود پیش او همرنگ  
 در شمارش يك و هزار یکی  
 گنج عالم برش پشیزی نیست  
 یکنه چون به کار زار آید  
 چون زند نعره و کشد شمشیر  
 بجهد تیغش از چنار چو مار  
 چون کشد بر کمان سخت خدنگ  
 نیزه چون افکند به نیزه مهر  
 گر ز باران ابر آزاری  
 نگذارد که تیر آن باران  
 با نهیبش ز خصم رفته سکون  
 در صف رزم تیغ بهرام است  
 جام زهر است یعنی اصل سرور  
 تیغ بهرام یعنی انسان تیز  
 خاطرش آتش ستاره شرار  
 فکرش فرد گرد تنها سیر  
 گر همه سحر بارد از رقصش  
 نه بدانسانش همت است بلند  
 طبع عالیش چون نشست به قدر  
 تازگی خانه زاد فکرت او  
 سخنش معجزی ست سحر نمای

که زبان شرح آن نیارد داد  
 تا کند آن هزار دریا در  
 پس شوم عذر خواه قاسم بیگ  
 در نثارش متاع مختصر است  
 کوه با کاه نزد او همسنگ  
 خاک را با زر اعتبار یکی  
 هیچ چیزش به چشم چیزی نیست  
 گویا يك جهان سوار آید  
 باز گردد به سینه غرش شیر  
 زندش گر به سالخورده چنار  
 شست صافش کند مشبك سنگ  
 مهر افتد نگون ز رخس سپهر  
 سپهری را کند سپر داری  
 بر سپه بارد و سپه داران  
 جسته از حلقه زره بیرون  
 در گه بزم زهره را جام است  
 خرم آنجا که او نمود عبور  
 که ز سهمش اجل نمود گریز  
 طبع وقادش آب آتشبار  
 سد بیابان از او به مسلک غیر  
 سرفرو ناورد بدان قلمش  
 که به اعجاز هم شود خرسند  
 پیش او سحر را چه عزت و قدر  
 نازکی بنده طبیعت او  
 خاطرش آتشی ست آب گشای



هر کجا شد سلیقه‌اش معمار  
 شعر تا در پناه خاطر اوست  
 علم را در پناه پیونده  
 شعر را کرده در به دولت باز  
 جمله را حامی و پناه همه  
 در ترقی همه به تربیتش  
 مجلس آرای عیش خوش نقشان  
 باد از صدر تا به صف نعال  
 دو گرامی برادر نامی  
 دو دلاور، دوشیردل، دو دلیر  
 دو بهادر، دو مرد مردانه  
 پشت بر پشت او نهاده چو کوه  
 هر سه بسته کمر بخدمت سخت  
 در رکاب خدایگان باشند  
 ظل نواب باد بر سرشان  
 برد قلاب زحمت از بازار  
 هست مقبول طبع دشمن و دوست  
 درجات کمال جوینده  
 بر درش يك جهان سخن پرداز  
 خسرو جمله پادشاه همه  
 ناز پروردگان مکرمتش  
 بهترین شخص بر گزیده لسان  
 مفتخر مجلسش ز اهل کمال  
 کآمدند اصل نیک فرجامی  
 کآب گردد ز حمله‌شان[؟]<sup>۱</sup>  
 دو دلیر و دو شیر فرزانه  
 هریکی ز آن دوسد جهان شکوه  
 پیش هریک ستاده دولت و بخت  
 نه که تا حشر جاودان باشند  
 سد چو وحشی بود ثنا گرشان  
 پدران و برادران و همه  
 راعی خلق و خلقشان چورمه

۱- این مصراع درل بهمین سان فائما آمده و در دستنویسها و نسخه‌های چاپی نیز یکجا نیامده است.



## درستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام  
بر در این بهشت روحانی  
زین طربخانه نشاط انگیز  
این حرم وین ریاض گرد حرم  
صحن و سقفش بچشم صنعت بین  
کلك نقاش او گه نیرنگ  
حبذا طرح این بنای شگرف  
قلزم ژرف و آبش از کوثر  
غایت عمق اندر او نایاب  
آب صافش زلال چشمه مهر  
ای خوشا جوی سنگ مرمر او  
سنگ شفافش آب آینه رنگ  
جوی آن آب سلسبیل سرشت  
حوضی از هر طرف چویشم در او  
گشته زان حوض آینه کردار  
ماهی از آلت بیان میداشت  
دیده با ماهیش بجلوه در آب  
صور صفحه جدار و درش  
نقش بی جان خانه نقاش  
مطبخش قوت بخش جان همه  
نعمتش چون نعیم جنت عام

دور باد از شما غم ایام  
عیش و عشرت کنند رضوانی  
رفته غم تا در عدم به گریز  
قصر حور است و بوستان ارم  
زیور آسمان و زیب زمین  
ناسخ کار نامه ارژنگ  
پیش دریاچه چو قلزم ژرف  
اندر او عکس مهر زورق زر  
گاوماهی ندیدش از ته آب  
غرق دروی چو عکس خویش سپهر  
کز بلور است اصل گوهر او  
رنگ آینه اش گل از پس سنگ  
نایب جوی شیر باغ بهشت  
خیره از بس اشعه چشم در او  
روز بر آب خضر تیره و تار  
وصف آن حوض بر زبان میداشت  
حوت گردون زرشک گشته کباب  
نسخه لوح بینی و صورش  
یافته جان ز لطف آب وهواش  
بهره ور گشته زان روان همه  
آتشش نابدیده پخته طعام



آتش و دودش از درون رانده  
 این بهشت است در سرای وجود  
 آب فواره اش به حوض بلور  
 شمع کافوریست پنداری  
 طرفه شمعی که تا به صبح نشور  
 یارب این بزم باد فرخنده  
 اندر او تا ابد به وفق مراد  
 آنکه اقبال خادم در اوست  
 آسمان طاق در گه جاهش  
 بزم پیرای عیش خانه جود  
 میر میران غیاث دین و دول  
 تا ابد مدت بقایش باد  
 همچو نامحرمان برون مانده  
 نبود در بهشت آتش و دود  
 کز صفا دم زند ز لمعه نور  
 در یکی تشت سیم بگذاری  
 بزم امید از او بود پر نور  
 شمع دولت در او فروزنده  
 بانی این بنا به دولت باد  
 بخت و دولت غلام و چاکر اوست  
 کهکشان آستان در گاهش  
 مجلس آرای بزمگاه وجود  
 آفتاب سپهر و ملک و ملل  
 وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به صدر جاه و جلال

باد وحشی مقیم صف نعال



## در تاریخ بنای گرما به

اجازت نیست بی غسل طریقت  
 بپرس اول ره حمام اخلاص  
 که آبش هست آب روی ایام  
 هوایی چون هوای خلوت دل  
 به گلخن تابی او شب کند روز  
 صفای خاطر خلوت نشینان  
 به هر جانب درسد فیض مفتوح  
 دراو و ارستگان صف صف نشسته  
 بنه در مسلخ و ارستگی پای  
 نشین بر فرش عجز و نامرادی  
 میان آ از بگشا چابک و چست  
 برون آ از لباس خودستایی  
 میارا تن به جبهه، سر به دستار  
 بزن لنگ تجرد عاشقانه  
 برو تا خلوت تنها نشینان  
 و گر آ لایشی داری بشو پاک  
 ز آب گریه های عذرخواهی  
 برای خویشتن جانی صفا ده  
 ز خود کرده لباس عاریت دور  
 برهنه از رسوم اعتباری

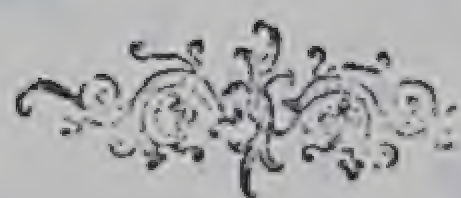
طواف در گه پیر حقیقت  
 اگر ره بایدت در خلوت خاص  
 معاذ الله زهی فرخنده حمام  
 از آن فایض به خلوتخانه گل  
 به تحت الارض خورشید جهان سوز  
 درونش را به چشم پاک بینان  
 برونش را برای تربیت روح  
 در فیضش به روی کس نبسته  
 چه در بیرون درماندی درون آی  
 گذر بر صفه پاک اعتقادی  
 کمر بند امل را عقده کن سست  
 گشا بند قبای خود نمایی  
 بنه از سر کلاه عجب و پندار  
 علایق از میان نه بر کرانه  
 برون آ از صف بالا نشینان  
 بریز آبی ز آب چشم نمناک  
 چو خود را شستی از لوح مناهی  
 قدم در مجمع اهل صفا نه  
 گروهی بین همه از خویشتن عور  
 همه از جبهه و دستار عاری



نشین و آب گرم گریه پیش آر  
 به سنگ ترك كن پاء، طلب پاك  
 توجه كن به دلاك هدايت  
 كشد بر سنگ رحمت پاكي جود  
 بنا چون ميشد اين حمام دلکش  
 تفكر از پی تاريخ آن رفت  
 چو خواهی سال اتمامش بدانی  
 توهم آبی به روی کار خویش آر  
 ز چنگ قید های عالم خاك  
 كه آید بر سر کار عنایت  
 تراشد موی قید بود و نابود  
 كه آبش آشتی دارد به آتش  
 پی حمام نقلش بر زبان رفت  
 بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو با فیض است وزو نبود جدا فیض

طلب تاریخش از حمام با فیض<sup>۱</sup>



۱- این ماده تاریخ به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۲ و در این سال ساختمان گرمابه میرمیران پایان رسیده است.



از نامه پرسوز و گدازی که شاعر شوریده دل  
به دلدار سفر کرده خود نگاشته است \*

منم با خاک ره یکسان غباری	به کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده ام مگذار غمناک	بیا وز یاریم بردار از خاک
غبارم را فکن در رهگذاری	که گاهی میکند آن مه گذاری
و گردانی که آن یار مسافر	غباری میرساند زان به خاطر
مرا بگذار و خود بگذر به سویش	بنه از عجز رو بر خاک کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری	به آن مه طلعت گردون عماری
بگوه جنت کش بی خان و مانی	اسیری، خسته جانی، ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده	به کنج بی کسی رنجور مانده
چو عود از آتش غم جان گذاری	به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان	ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی می فشاند	به عرض خاک بوسان می رساند

☆☆☆

نهال گلشن جان قامت او	گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل	صنوبر در هوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تا دید	ز شکر خنده اش برخویش پیچید
به راهش سبز تر سر نهاده	ز خطش کار او بر پا افتاده

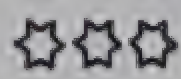
☆☆☆

زدوری طرفه احوالی ست مارا	بیا کز هجر بدحالی ست ما را
کسی تا کی به روز غم نشیند	چنین روزی الاهی کس نبیند

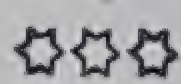
\* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان، بخش سرگذشت وحشی.



تو میدیدی که گر روی تو يك دم  
کنون چون باشد احوال دل ما  
زدوری سر به جیب غم نشینم  
نمیدیدیم ، چون بودیم از غم  
که باشد کنج هجران منزل ما  
رود عمری که يك بارت نبینم



منم از درد دوری در شکایت  
که آخر بخت بد باما چها کرد  
بدین سان بی سروپا کرد مارا  
از این بختی که ما داریم فریاد  
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت  
چوما در بخت بد کس یاد دارد ؟  
نمیدانم که آن ماه شب افروز  
ز بخت تیره خود در حکایت  
به سد محنت از او ما را جدا کرد  
به کنج هجر شیدا کرد ما را  
چه بخت است این که روی اوسیه باد  
مبادا کس چوما یارب سیه بخت  
سیه بختی چوما کس یاد دارد ؟  
که ما را ساخت هجرانش بدین روز..



نمیگفتی که چون گردم مسافر  
ز بند غم ترا چون سازم آزاد  
پی دفع جنون خویش کردن  
به هجران ساختی ما را گرفتار  
نخواهم برد نامت را ز خاطر  
خط آزادیت خواهم فرستاد  
حمایل سازی آن خط را به گردن  
ز ما یادت نیاید ، یاد میدار



الاهی رخس عیشت زیر زین باد  
به هر جانب که رخس عیش رانی  
مبادا هیچ غم از گرد راحت  
در آن منزل که چون مه خوش بر آیی  
بزودی باد روزی این سعادت  
وطن سازیم در بزم وصال  
ز خاک رهگذارت سر فرازیم  
رفیقت شادی و بخت قرین باد  
کند عیش و نشاط همعنانی  
خدا از رنج ره دارد نگاهت  
کند خورشید پیشت چهره سایی  
که دیگر بار باسد عیش و عشرت  
دل افروزیم از شمع جمالت  
به خدمتکاریت جان صرف سازیم





در هجو کیدی (یاری) شاعر نما

ای کیدی مستراح بردار      دم در کش و شاعری مکن بار  
بر حدت طبعم آفرین کن      گر هجو کسی کنی چنین کن!



ای ننگ تمام کفش دوزان	ضایع ز تو نام کفش دوزان
همدوش به کیر موش مرده	همرنگ به مرده فسرده
با رویك سخت و قدك پست	با آن منیی که در سرت هست
مسمار سم خرت توان گفت	قفل کس استرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشه شاش	ای شیشه شاش جسته شاباش
قاروره شاش اهل سودا	طفل دو سه روزه یهودا
پرگنده دماغ و گه نهادی	از کون کدام سگ فتادی
کرم گه کیستی ؟ عیان کن	وز مبرز کیستی ؟ بیان کن
این کرم ز معده که افتاد	این بچه چارماهه چون زاد
ای ریش تو در کمال زردی	این را ز گه که رنگ کردی
ای گوزك چرخي از کجایی	از کون کدام چارپایی
این زنگك گردن خر کیست	این گوزك کون استر کیست
چالا کتر از خران شهر است	این لوله خرك تمام زهر است
این توله سگك ز تر کمانی ست	در راه غریب پاسبانی ست
فرزندك خرد ارده است این	یا بچه موش مرده است این
ای قامت تو برابر کیر	شکل تو یکی به پیکر کیر
این هجو که هست شهره دهر	آوازه او فتاده در شهر
هجو یست که همچو طوق لعنت	در گردن تست تا قیامت
این هجو که برق سینه سوزی ست	داغ جگر سیاه روزی ست



سخت است برای کون یاری  
 یاری چه کس است ناتمامی  
 هر جا به سخنوری نشیند  
 مزدور قراچه قرشمال  
 کز دسته مهتر ایشک اغلی  
 جوکی سر و روی ارمنی وش  
 داماد کشیش دیر مینا  
 ملا گه سنده ریش شاعر  
 موئی که به فرق او عیان است  
 پیشانی تیره رنگ یاری  
 نیمیست ز خشت آبخانه  
 بی وجه به خلق خشم و کینش  
 اورا گرهی که بر جبین است  
 تا آن گرهش ز گه گشاید  
 هست آن گه گربه ، نیست ابرو  
 یا پاره ای از زغال تاغ است  
 یا صورت نون نکبت است آن  
 آن حلقه چشم چرک بسته  
 آن نیست سواد ، چیست یارب  
 ای زاغ بیا که مرد یاری  
 بی زنگله پای خویش میسند  
 آن بینی بد ز روی تشبیه  
 در بند در سرای کون است  
 آن جفت سبیل تاب داده  
 گویی تو که عقربی ز سوراخ

زان تازه شود جنون پاری  
 زین هرزه درای بد کلامی  
 کناس دود که فضله چیند  
 حمامی پخ سگلمش ابدال  
 دستور بزرگ کوچک اغلی  
 حمال مجوسیان گه کش  
 ناقوس نواز کنج ترسا  
 یاری ست علیه تر و الغر  
 هریک رقم هزارگان است  
 کز سجده ایزد است عاری  
 ماندهست به روز گه نشانه  
 برگه زده سد گره جبینش  
 چون برگه گاو نقش چین است  
 ابروش گره گشا نماید  
 افتاده براو گره ز هر سو  
 یا بر سر گه پر کلاغ است  
 یا طاق سرای محنت است آن  
 کونی ست ولی ز گه نشسته  
 انگورک کون کیست یارب  
 تن را به سگان سپرد باری  
 چشمش بکن و به پای خود بند  
 چون پوزه پیه سوز بر پیه  
 تا صورت باده نگون است  
 کز فضله بر او گره فتاده  
 آورده پی برون شدن شاخ



ریشش به در دهان مردار  
آن ریش که هست همبر گه  
زنیل گه است آن دهان نیست  
دندان سیاه او که پیدا است  
نی نی که درون آبخانه  
هستش بن گوش ظرف زرنیخ  
گوشش که بریده باد از بیخ  
در چرت زدن سرش مه و سال  
شرط است که پرسی آخر کار  
اینست که با سر شکسته  
با جامه دلق میکشندش  
انگشت ز کون به در نیاری  
ای آمده پشت پشت بر پشت  
گیری بطلب که از بلندی  
گیری که چو بر سرش نشینی  
گیری که اگر سری فشانند  
گیری که کند بروت برباد  
گیری که چو بر فلک بر آید  
سر سخت چنان که جمله عالم  
زین کیر که میدهم نشانت  
ای کیدی مرده رنگ چونی  
هر بیت که گفته‌ام نشانت  
گویی که ز شاعران شهرم  
رو، رو، که بسی ز شعر دوری  
تو هجو تمام شاعرانی

چون بر لب مبرزی سیه مار  
خاک سیه است بر سر گه  
یک پاره گه است آن زبان نیست  
در کون سگ استخوان حرباست  
ریده ست سگی سیاه دانه  
و آن ریش گهی به طرف زرنیخ  
چون کفچه بود به روی زرنیخ  
همچون سر کیر بعد از انزال  
پرسش ببرد به جانب دار  
با گردن خرد و دست بسته  
وز دار به حلق میکشندش  
معلوم شود که حکه داری  
کی حکه تو رود به انگشت  
بردوش فلک کند کمندی  
اندر ته پا سپهر بینی  
بر سقف فلک خلل رساند  
سد رخنه کند به سد فولاد  
با صورت کهکشان سر آید  
در گردن او نیاورد خم  
از حکه مگر دهم امانت  
وی کله پز دبنگ چونی  
مار سیاهی ست بهر جانت  
هم پنجه نادران دهرم  
از کسوت نظم و نثر دوری  
ننگ همه نکته پرورانی



خود را ز سخنوران شماری  
ای کیدی مستراح بردار  
دوشینه به گه کشی رسیدم  
پرسیدم از او که چیست حالت  
کرد از سر درد ناله بنیاد  
شد قحط در این دیار سرگین  
هر جا که ز گه شنید بویی  
خورد از سر رغبت تمامش  
گه میخورد این سخنوری نیست  
گویند که مردکی چو یاری  
آلود به گه زبان خامه  
گه خورد و نهاد شعر نامش  
طفلی برفاقت پدر بود  
زان حسن سخن چو غنچه بشکفت  
کاین مردك غلتبان چه چیز است  
اینست اگر ز شعر مطلوب  
بگذار که شاعری نه اینست  
از شعر تو شروه لران به  
در شروه اگر هزار حال است  
زین حسن سخن زبان بیاموز  
راه و روش بیان بیاموز

بر حدت طبعم آفرین کن  
گر هجو کسی کنی چنین کن



در هجو کیدی

هله کیدی غلام ناقابل فکر خود کن که کار شد مشکل  
تا نمیری نمیشوی آزاد این غل هجو تو مبارك باد،

السلام ای سیاه ساز و نیاز به اجازت که هجو کردم ساز  
خامه کردم بفکر هجو تو تیز ای سیاه گریز پا بگریز  
هله کیدی غلام ناقابل فکر خود [کن] که کار شد مشکل  
قلمم باز در سیاهی شد تود گر چون سفید خواهی شد  
هجوت ای دزد پر بها کردم دیگر بر چراغ پا کردم  
خویش را زنده میگذاری تو رگ مردی مگر نداری تو  
ای سکندر بسی بد اندامی خرك لوله سیه کامی  
بچه موش خسته ای ، آقا گربه پا شکسته ای ، آقا  
هست چشمه که باد فرسوده کیر میمون ولی گه آلوده  
گدسگ چیست ، جسم ناپاکت پشم آن موی روی ناپاکت  
ریش بز بسته ای ، برو آقا بد اگر گفته ام بگو آقا  
چون گه گربه است پیکر تو ای گه گربه خاک بر سر تو  
گوز کون پلید شیطانی جعل مبرز جهودانی  
پخ سقل ، بد عمل ، جعل سیما زشت گو ، یاوه گو ، کریه لقا  
کون دهن ، خایه سر ، ذکر قامت بی حیا ، بد لقا ، نجس خلقت  
کیسه بر ، دزد کاسه هر جا بر مهره خر فروش بد گوهر  
روبه حيله ساز پر تزویر گربه اسود کبوتر گیر  
کیك گهناك دلچ کناسان کنه کون گاو خر آسان  
هیچ دندان نمانده در دهنت که کسی بشکند گه سخت



آنکه پرورده ای به نعمت او      می‌کنی صبح و شام غیبت او  
وانکه آدم شدی ز اقبالش      چون سگ افتاده‌ای به دنبالش  
از توبد بیند آنکه باتو نکوست      اینهمه جرم آن رگ هندوست  
زین ترا عیب چون توان کردن      هست کار کلاغ گه خوردن  
انتقام فلک نمیدانی      حق نان و نمک نمیدانی  
عاقبت کار خود فلک بکند      نکند گر فلک ، نمک بکند  
تف به روی تو بی حقیقت ، تف      تف بر آن طبع و آن طبیعت تف  
تف بر آن طبع بی تمیزانه      تف بر آن روی وریش هیزانه  
کشتنت را که کام مرد و زن است      کار موقوف نیم گز رسن است  
اینک از بافق میرسد اسباب      دو سه گز ریسمان ولی پرتاب  
روزها گرد بافق گردیدم      تحفه لایقت همین دیدم  
تحفه من که یک دو گز رسن است      گر پسندی به جای خویشتن است  
زود از این سر فراز خواهی شد      وز سر خلق باز خواهی شد

تا نمیری نمیشوی آزاد

این غل هجو تو مبارك باد



[illegible]



خُدیرین



Borrower's  
No.

Issue  
Date

Borrower's  
No.

Issue  
Date

210

*Handwritten notes and scribbles across the center of the page, including the word "Chap" and various illegible marks.*



خامه بر آورد صدای صریر  
خلد برین ساحت این گلشن است  
بلبل این باغ پر آوازه باد  
طرفه ریاضی ست که تا رستخیز  
ز آب خضر سر زده گلها دراو  
بلبلی از خلد برین زد صفیر  
خامه<sup>۱</sup> در او بلبل دستان زن است  
دم به دمش زمزمه ای تازه باد  
سبزه<sup>۲</sup> او را نبود برگ ریز  
غنچه گشاد مسیحا در او

☆

آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم  
بر سر این کوی جز این خانه نیست  
ساخته ام من به تمنای خویش  
هیچ کسم نیست به همسایگی  
بانی مخزن که نهاد آن<sup>۳</sup> اساس  
خانه پراز گنج خداداد داشت  
از مدد طبع گهر سنج خویش  
بود دراو گنج فراوان به کار  
گوهر اسرار الاهی در او  
هر که به همسایگی او شتافت  
شرط ادب نیست که پهلوی شاه  
طرح سخن نوع دگر ساختم  
رهگذر مردم دیوانه نیست  
خانه ای اندر خور کالای خویش  
تا زندم طعنه ز بی مایگی  
مایه<sup>۴</sup> او بود برون از قیاس  
عالمی از گنج خود آباد<sup>۵</sup> داشت  
مخزنی آراست پی گنج خویش  
مخزن سد گنج چه، سد صد هزار  
آنقدر اسرار که خواهی دراو  
غیرت شاهی جگرش را شکافت  
غیر شهان را بود آرامگاه

۱- ل و ج: خار .

۲- ل: این .

۳- ج: پایه .

۴- م: خداداد .

۵- ج: مخزن آن گنج نه صد صد هزار .



من که در گنج طلب می‌زنم      گام در این ره به‌ادب می‌زنم  
هم ادبم راه به جایی دهد      در طلبم قوت پایی دهد  
جهد کنم تا به مقامی رسم      گام نهم پیش و به کامی رسم  
کام<sup>۱</sup> من اینست که فیاض جود      انجمن آرای بساط وجود  
مرحمت خویش کند یار من      کم نکند مرحمت از کار من



آن که به ما قوت گفتار داد      گنج گهر داد و چه بسیار<sup>۲</sup> داد  
کرد به ما<sup>۳</sup> لطف ز لطف عمیم      نادره گنجی و چه گنج<sup>۴</sup> عظیم  
آن که از این گنج نشد بهره‌مند      قیمت این گنج چه داند که چند  
دخل جهان گشته مهیا از این      بلکه دو عالم شده پیدا از این  
بود جهان بر سر کوی عدم      بی خبر از وضع جهان قدم  
نه سخن کون و نه ذکر مکان<sup>۵</sup>      نه ز هیولا و ز<sup>۶</sup> صورت نشان  
نام سما و لقب ارض نه      عمق نه و طول نه و عرض نه  
چون نه ز ابعاد<sup>۷</sup> نشان بود و نام      قابل ابعاد که بود و کدام  
غیر برون بود ز ملک وجود      غیر یکی ذات مقدس نبود  
بود یکی ذات و هزاران صفات      واحد مطلق صفتش عین<sup>۸</sup> ذات  
زنده<sup>۹</sup> باقی<sup>۹</sup> احد لایزال      حی توانا صمد<sup>۱۰</sup> ذوالجلال  
بیند و گوید نه به چشم و زبان      زو شده موجود هم این و هم آن  
آن که از او دیده فروزد چراغ      وز مدد باصره دارد فراغ  
وان که دهد کام و زبان را بیان      هست چه محتاج به کام و زبان

۳- ل: زما.

۲- ل: داد چو بسیار.

۱- چ: کار.

۵- چ: نی سخن کون و نه فکر مکان.

۴- ل: گنجی.

۷- ل: ابداع. ۸- چ: غیر.

۶- چ: نه.

۱۰- م: احد.

۹- ل: زنده باقی.



آنچه نه او بود نمودی<sup>۱</sup> نداشت  
خلوتیان جمله به خواب عدم  
تیره شبی بود، در آن تیره شب  
شام سیاهی که دو عالم تمام  
موج بر آورد محیط قدم  
گشت از آن ابر که شد درفشان  
شعشعۀ آن گهر شب فروز  
صبح دل افروز عنایت دمید  
کوکبۀ مهر پدیدار شد  
از اثر گرمی آن آفتاب  
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش  
فوج به فوج از پی هم میرسید  
جیش عدم سوی وجود آمدند  
تاخت برون<sup>۸</sup> لشکری از هر طرف  
لشکر حسن از طرفی در رسید  
از طرف<sup>۱۱</sup> حسن برون تاخت ناز  
عشق و سپاهی ز کران تا کران  
محنت و درد سپه بی شمار  
سوز و گداز آمده در قلبگاه<sup>۱۴</sup>  
از صف خود عشق جدا گشت فرد  
پر جگر آن مرد که شد مرد عشق

محض عدم بود و وجودی نداشت  
در تنق غیب فرو بسته دم  
ماه مه در خواب فرو بسته لب  
گم شده بودند در آن تیره شام  
ابر بقا خاست<sup>۲</sup> ز بحر کرم  
حامله<sup>۳</sup> در صدف کن فکان  
کرد<sup>۴</sup> شب تار جهان همچو روز  
باد روان بخش هدایت وزید  
هر دو جهان مطلع انوار شد  
دیده گشودند جهانی ز خواب  
رایت خویش از همه افراخت<sup>۶</sup> پیش  
خیل و حشم<sup>۷</sup> بود که صف میکشید  
بر سر میدان شهود آمدند  
پیش جهان دندو<sup>۹</sup> کشیدند صف  
عشق و<sup>۱۰</sup> سپاهش ز برابر رسید  
وز طرف عشق در آمد<sup>۱۲</sup> نیاز  
حسن و وفا بود<sup>۱۳</sup> جهان تا جهان  
آمد وصف زد ز یمین و یسار  
زد علم خویش به قلب سپاه  
تاخت بمیدان و طلب کرد مرد  
آمد و نگریخت ز ناورد عشق



- |                                    |                 |                            |
|------------------------------------|-----------------|----------------------------|
| ۱-ل: زبانی.                        | ۲-ل و م: خواست. | ۳-م: کرده.                 |
| ۴-ل: شب فروز.                      | ۵-ل و ج: دمید.  | ۶-ج: افراشت.               |
| ۷-ج: حشر.                          | ۸-ل: بر آن.     | ۹-ل: دو اندند. ج: جهانیده. |
| ۱۰-ل و ج: «و» ندارد.               | ۱۱-م: طرفی.     | ۱۲-ج: نیامد.               |
| ۱۳-ج: حسن و جمالی. م: حسن و رسایی. |                 | ۱۴-ل: قبله گاه.            |



درسپاسگزاری

شکر و سپاسی نه به حد قیاس  
خالق ما ، رازق ما را سزد  
خواند جهان را به وجود از عدم  
اهل جهان زله<sup>۳</sup> خور خوان او  
از سر خوان عدمش<sup>۵</sup> قسمت است  
برده از او فیض چه خار و چه گل  
باد برد شاخ گل<sup>۷</sup> و نسترن  
بر قد گلبن<sup>۸</sup> نشود جامه چست  
شرح کمال چمن آرا در اوست  
بی ورق و بی قلم و بی دوات  
صنعتش از تهمت آلت<sup>۱۰</sup> مصون  
سنگ کجابت شود از بت تراش  
پیکر بت را نتوان نقش بست  
رخنه گر کار شود تیشه اش<sup>۱۲</sup>  
چون دهدش کس به خدایی قرار  
در همه کاری همه را کار ساز  
چون کندش کس به خدایی سجود  
کاو همه را بود خداوند گار

فرض بود بر همه شکر و سپاس  
شکر و سپاسی که خدا را سزد  
رازق<sup>۱</sup> ما آن که به خوان<sup>۲</sup> نعم  
هست جهان سفره احسان او  
هر که نه پرورده<sup>۴</sup> این نعمت است  
مائده فیض چه جزو و چه کل  
او<sup>۶</sup> چمن آراست دگرها چمن  
ور نکند طرح چمن از نخست  
نسخه هر گل که رقمها در اوست  
حرف نگار صحف کاینات  
نقش کن لوح درون و برون  
گر نبود آهن خارا تراش  
بتگر<sup>۱۱</sup> اگر تیشه نیارد به دست  
ور نبود قوت آن پیشه اش  
بت که نگارنده شدش بت نگار  
هست خدا آن که بود بی نیاز  
آنکه مقدم عدمش بر وجود  
نقش نبود از بت و از بت نگار

- |                  |               |                                   |
|------------------|---------------|-----------------------------------|
| ۱- لوح: خالق.    | ۲- لوح: ضیف.  | ۳- چ: ریزه .                      |
| ۴- ل: در پرده.   | ۵- م: قدمش.   | ۶- ل: آن.                         |
| ۷- چ: دو، ندارد. | ۸- ل: گلشن.   | ۹- چ: آنهمه.                      |
| ۱۰- چ: آلت تهمت. | ۱۱- ل: بت که. | ۱۲- چ: رخنه به دلها نکند پیشه اش. |



پیشتر از نام بت و بت پرست<sup>۱</sup>  
 جان و جسد را به هم الفت فزای  
 راهنمای خرد راهجوی  
 پویه ده ابلق گیتی نورد  
 غالیه سای<sup>۲</sup> چمن دلفروز  
 زنگ زدای دل دلخستگان  
 عقده گشاینده دشوارها  
 تاب ده لاله لعلی چراغ  
 کحل کش باصره ماه و مهر  
 صدر نشان<sup>۳</sup> دل روشن ضمیر  
 عقل که هست از همه آگاه تر  
 راه به کنهش نبرد عقل کس  
 صدق ندارد نفس هیچ کس  
 بر سر این لوح رقم مختلف  
 نیست در این لجه<sup>۴</sup> به غیر از سحاب<sup>۵</sup>  
 هیچ کمر بسته بجز نی نماند  
 کیست در این دیر حوادث پذیر  
 روی زمین ز اهل هنر رفته اند  
 صافی از این میکده باقی نماند  
 شمع فروزنده ز پرتو نشست  
 تیره گلی از می گلرنگ ماند

بود خداوند بدینسان که هست  
 وز دل و جان گرد کدورت زدای<sup>۶</sup>  
 کام گشای نفس گرم پوی  
 گرم کن زرده آفاق گرد  
 مجمره گردان گل عود سوز  
 قفل گشای در در بستگان  
 چاره نماینده آزارها<sup>۷</sup>  
 جام گر نرگس زرین ایاغ  
 مشعله افروز بساط سپهر  
 خرده شناس خرد خرده گیر  
 در ره او از همه گمراه تر  
 معرفت الله همین است و بس  
 صادق اگر هست بود صبح و بس  
 نیست یکی راست به غیر ازالف  
 آن که شد از حرف حیا نام یاب<sup>۸</sup>  
 صاف دلی غیر خم می نماند  
 غیر خم می که بود گوشه گیر<sup>۹</sup>  
 اهل هنر زیر زمین خفته اند  
 گشت تهی شیشه و ساقی نماند  
 صبح شد و رونق مجلس شکست  
 کان تهی از لعل شد<sup>۱۰</sup> و سنگ ماند

۲- ل: زنگ کدورت فزای .

۵- چ: صدر نشین .

۸- ل: نام تاب .

۱۰- ل: شده .

۱- چ: پیشتر از هر بت و هر بت پرست .

۳- م: غالیه ساز . ۴- چ: آوارها .

۶- ل: بحر . ۷- چ: سراب .

۹- ل: نبود گوشه گیر . چ: توشه گیر .



گشت تهی بزم ز شمع طراز<sup>۱</sup>  
 گنج ز جا رفت و به جا خفت مار  
 بگذر از این طایفه مار و ش  
 خیز و منه پا به سر راهشان  
 پای نهی در ره افعی به خاک  
 تا نشوی<sup>۶</sup> همچو زمین پایمال  
 روی به مردم منما چون پری  
 رخ منما وز همه در پرده باش  
 تا چو کند یاد تو در دل گذار  
 بگذر از این طایفه پرده در  
 رسم وفا نیست در اهل جهان  
 باش به عزلتگه خود پا به گل

ماند<sup>۲</sup> همین دوده‌ای از شمع باز  
 لیک نه ماری که بود مهره‌دار<sup>۳</sup>  
 بر صفت مار به آزار<sup>۴</sup> خوش  
 بشنو و مگذر ز گذر گاهشان  
 لیک کنندت دم فرصت هلاک<sup>۵</sup>  
 دور نشین از همه گردون مثال  
 تا طلبندت به سد افسونگری  
 بر صفت روز گذر کرده باش  
 روی دهد گریه بی اختیار  
 پرده نشین باش چو نور بصر  
 همچو وفا پای بکش از میان  
 تا نیروی از در کس متفعل

### حکایت

اهل دلی ترك جهان کرده بود  
 رفته و در زاویه‌ای ساخته  
 آمده سیر از تك و پوی همه  
 مجلسی او دل آگاه او<sup>۷</sup>  
 ساخته چون جغد به ویرایه‌ای  
 رفت فضولی به در خانه‌اش  
 داد جوابش ز درون سرا  
 بستم از آنرودر کاشانه سخت

ز اهل جهان روی نهان کرده بود  
 وز همه آن زاویه پرداخته  
 بسته در خانه به روی همه  
 همدم او آه سحر گاه او  
 دم به دمش خود به خود افسانه‌ای  
 زد به فضولی در کاشانه‌اش  
 کآهن سرد اینهمه کوبی چرا  
 تا تو نیاری به در خانه رخت

۱- ل: فراز . ج: شمع زبزم طراز . ۲- ل: مانده . ۳- ل: مهره‌مار .  
 ۴- به آواز . ۵- ل: بخاک . ۶- ل: تانندی . ۷- م: بود .



مرد ز بیرون در آواز داد  
تا ندهد دست مرادی که هست  
حلقه چشم است براین در مرا  
گفت بگو<sup>۱</sup> تاچه هوا کرده ای  
گفت مرا آن هوس اینجا فکند  
گفت نداری اثر هوش حیف  
گرشوی از نقد خرد بهره مند  
کاین همه آزار کشیدی ز من  
ساختم در به رخت استوار  
وحشی از این در بدری سود چیست  
به که درخانه بر آری به گل

☆

ای رطب تازه رس باغ جود  
دانه این نخل چو میکاشتند  
مهر سحر گردی بسیار کرد  
ابر کرم قطره بسی ریخته  
جز تو کسی میوه این شاخ<sup>۲</sup> نیست  
کاخ فلك را که بر افراختند  
کشور هستی ست مسلم ترا  
هر که بغیر از تو سپاه تواند  
چرخ جنبیت کش فرمان تست  
دور زده دست به فتراک تو

ذات تو نو باوه باغ وجود<sup>۳</sup>  
بر ثمری چون تو نظر داشتند  
بر سر این کشته بسی کار کرد  
تا ز گل این نخل برانگیخته  
غیر تو زیبنده این کاخ<sup>۴</sup> نیست  
خاصه پی چون تو کسی ساختند  
حکم رسد بر همه عالم ترا  
گوش به در چشم به راه تواند  
گوی فلك در خم چو گان تست  
آمده محراب فلك خاک تو

۳-چ: آن.

۲-ل: وچ: سودمند.

۱-ل: باو.

۵-ل: باغ تو سرمایه ز آب وجود.

۴-ل: سخت.

۶-ل: باغ.

۷-ل: کاغ.



حیف که باشی به چنین آبروی  
 آب کزو گشته هر آلوده پاک  
 هر که در این خاک عداوت فن است  
 آینه هر چند بود صاف دل  
 بگذر ازین خاک و گل عمرگاه  
 خیز و صفایی بده آینه را  
 آینه کز زنگ شده تیره رنگ  
 آتشی از فقر و غنا<sup>۱</sup> بر فروز  
 زان کف خاکستری آور به کف  
 تا چو نظر جانب او افکنی  
 آه که آینه به زنگ اندر است  
 بر همه روشن بود آینه وار  
 آینه دل که پر از نور باد  
 زنگ و غباری چو شود حایلش  
 چرخ<sup>۲</sup> نگر کز نفس جان فزا  
 هر نفسی را نبود این اثر  
 کی به همه عمر دم ما کند  
 روح فزاید دم روح الهی  
 از دم<sup>۳</sup> ما طایفه بلهوس  
 گرتو بر آنی که به جایی رسی  
 صاف دلی<sup>۴</sup> را به مقابل گرای  
 ماه چو با مهر مقابل شود

بر سر این گوی<sup>۱</sup> چو طفلان کوی  
 میشود آلوده به يك مشت خاک  
 خاک شود آخر اگر آهن است  
 زنگ بر آرد چو بماند به گل  
 چند کنی آینه دل سیاه  
 زو بزدا ظلمت دیرینه را  
 مالش خاکستر از او برده رنگ  
 هر چه بیابی ز علایق بسوز  
 زنگ از آن آینه کن بر طرف  
 دیده شود هر چه بود دیدنی  
 هر نفسش تیرگی دیگر است  
 کز نفس آینه رود<sup>۲</sup> در غبار  
 از نفس تیره دلان دور باد  
 رفع نماید دم صاحب دلش  
 ز آینه خور شده ظلمت زدا  
 میوزد این باد ز باغ دگر  
 آنچه به يك دم دم عیسا کند  
 با نفس روح کند همهری  
 زنده شود مرده چو شمع از نفس  
 رسته ز ظلمت به صفایی رسی  
 تا شودت ز آینه ظلمت زدای  
 وارهد از ظلمت و کامل شود

۱-ل: خاک.

۲-م: فنا.

۳-ج: بود.

۴-ج: صبح.

۵-ل: بر.

۶-صاحب دل.



ایک بسی راه کند طی هلال  
 ره به در کعبه نیابد<sup>۱</sup> کسی  
 کعبه وصل است هوای<sup>۲</sup> دگر  
 فیض در او مرحله در مرحله  
 روح در این قافله<sup>۳</sup> محمل کش است  
 آب درین بادیه اشک نیاز  
 دیده ز بس پرتو خورشید تاب  
 مانده در این ره خرد دور دو  
 خود به چنین جا<sup>۴</sup> که خردمانده لال  
 جسم در او راه به جایی نیافت  
 جان به حیل میکند اینجا مقام  
 چند توان بود به دوری صبور  
 هر که در این ره به طلب گام زد  
 خیز که این راه به پایان بریم  
 کسوت جسم از سر جان بر کشیم  
 غسل بر آریم در آب بقا  
 خامه رد بر سر هر بد کشیم  
 چند نشینیم در این کنج تنگ  
 در بن این شیشه سیماب گون  
 آه که دیوانه شدم تا بچند  
 وای که هر چند کنم اهتمام  
 مور چو در<sup>۵</sup> شیشه بود سرنگون

تا گذر آرد به مقام و کمال  
 تا نکند قطع بیابان بسی  
 سیر ره اوست به پای<sup>۶</sup> دگر  
 نور در او مشعله در مشعله  
 این چه فضا وین چهره دلکش است  
 هادی ره مرحمت کار ساز  
 شب پره ای در گذر آفتاب  
 کند در این ره نظر تیز رو  
 هست زبان را چه مجال مقال  
 خواست رود قوت پایی نیافت  
 جسم که<sup>۷</sup> باشد که بود تیز گام  
 دیده بر افروز به نور حضور  
 گشت بقای ابدش نامزد  
 رخت به سرچشمه حیوان بریم  
 یک دو قدح آب بقا در کشیم  
 چهره بشوئیم ز گرد فنا  
 لوح فنا را رقم رد کشیم  
 چند توان کرد به یک جا درنگ  
 بند چو دیوم به هزاران فسون  
 در بن این شیشه توان بود بند  
 جز بن این شیشه نیابم مقام  
 جانش از آنجا مگر آید برون

۳-ل: پیامی.

۲-م: قوایی. ل: سرایی.

۱-م و ج: نیارد.

۵-ل: ره.

۴-ج: مرحله.

۷-ل: بر.

۶-ج: چه.



مور کی از شیشه نماید صعود  
کو پر همت که از اینجا<sup>۱</sup> پریم  
شهر همت چو بیابد مگس  
همت اگر پایه فزایی کند  
همت اگر پای به میدان نهد  
گر نبود همت ازین نه صدف

تا ندمد بال و پرش از وجود  
رخت به سر منزل عنقا بریم  
کی کندش فرق ز سیمرغ کس  
پشه بی بال همایی کند  
گوی فلک در خم چو گان نهد  
گوهر مقصود که آرد بکف



### حکایت

پادشهی بود ملایک سیاه  
در حرمش پرده نشین دختری  
زلف کجش حلقه کش گوش ماه  
خال رخس داغ دل آفتاب  
طره که درپای خود انداخته  
منظره ای داشت<sup>۲</sup> چو قصر سپهر  
نسر فلک طایر دیوار او  
کنگر این منظر عالی مکان  
بود بر آن غیرت بام سپهر  
جلوه او دید یکی خرقه پوش  
تیر جگردوزی از آن غمزه جست  
تیر که از سخت کمانی بود  
داشت ز تیرش جگری دردناک<sup>۳</sup>  
مضطر از آن درد<sup>۴</sup> نهانی که داشت

برفلک از قدر<sup>۵</sup> زدی بارگاه  
اختر سعدی و چه سعد اختری  
چشم غزال از پی چشمش سیاه  
غالیه اش پرده در مشک ناب  
دام ره کبک دری ساخته  
شمسه طاقش گل زرین مهر  
تاج زحل قبه زر کار او  
آمده بر قصر فلک نردبان  
صبحدمی جلوه نما<sup>۶</sup> همچو مهر  
آمد از آن جلوه گری<sup>۷</sup> درخروش  
بر جگرش آمد و تا پر نشست  
رخنه گر خانه جانی بود  
آه کشیدی و تپیدی به خاک  
جان به لب از آفت جانی که داشت

۳ - چ: ساخت.  
۶ - ل: مضطرب از درد.

۲ - ل: عرش.  
۵ - ل: جلوه او.

۱ - ل: آنجا.  
۴ - ل: کنان.



ناظر آن منظر عالی بنا  
 شهر پر آوازه غوغای او  
 بیخودی او به مقامی کشید  
 یافت چو شه حالت درویش را  
 گفت در این کار چه سازم علاج  
 از جگرش دشنه جگر گون کنم  
 گفت بجم کو کبه دانا وزیر  
 هست در این کشتن و خون ریختن  
 مصلحت آنست که پنهانیش  
 پر سیش از آتش دل گرم گرم  
 پس طلبی آنچه نیاید از او  
 تا بطلبکاری آن پا نهد  
 مرد مدبر بشه ارجمند  
 شامگهی سایه لطف خدای  
 خواند گدا را بحریم حرم  
 گفت که ای سوخته داغ دل  
 آنکه چو شمع است ترا سوز ازو  
 بستن عقدش بتو بخشد فراغ  
 گر بمثل مهر صباح آوری  
 مرد گدا پیشه چو این مرده یافت  
 کاسه چوبین<sup>۳</sup> ز میان باز کرد  
 خود نه همین یک تنه در کار بود

عاشق و دیوانه و سر در هوا  
 هر طرف افسانه سودای او  
 کر همه بگذشت و بخسرو رسید  
 خواند وزیر خرد اندیش را  
 هست بتدبیر توام احتیاج  
 یا نکنم هم تو بگو چون کنم  
 کای بتو زینده کلاه و سریر  
 سر زنشی بهر خود انگیختن  
 جانب خلوتگه خود خوانیش  
 پس سخنان شرح دهی نرم نرم  
 وان در بسته نگشاید از او  
 خانه بسیلاب تمنا دهد  
 هر چه بیان کرد فتادش پسند  
 در حرم خاص ترین<sup>۱</sup> کرد جای  
 کرد ز الطاف خودش محترم  
 داغ غمت تازه گل باغ دل  
 وانکه نشستی بچنین روز ازو  
 لیک بسد عقد در شب چراغ  
 شامگه او را بنکاح آوری  
 رقص کنان<sup>۲</sup> جانب عمان شتافت  
 آب برون<sup>۴</sup> ریختن آغاز کرد  
 چشم ترش نیز مددکار بود

۱- ل: خاصتری.

۲- چرخ زنان.

۳- ل: چوبی.

۴- ل: روان.



مردم آبی چو خبر یافتند  
رفت یکی پیش که مقصود چیست  
گفت بر آنم که <sup>۱</sup>پی در ناب  
منتظرانش همه حیران شدند  
لب بگشودند که گر مدتی  
بسکه ازین بحر برون ریزد آب  
به که در این بحر شناور شویم  
گر نکنیمش ز گهر کامکار  
همچو صدف در ته دریا شدند  
پرز گهر ساخته کف چون صدف  
بسکه فشاندند بر <sup>۲</sup>آن عرصه در  
دید چو آن عاشق همت بلند  
رفت و ز در کیسه خود ساخت <sup>۳</sup>پر  
ز آمدنش گشت غمین شهریار  
فکرت او راه بجایی نیافت  
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد  
گوی فلک <sup>۴</sup>قبه ایوان تو  
چتر زر اندود تو خورشید باد  
هست چو ناکامی من کام شاه  
از مدد همت والای خویش  
دید چو بر همت او شهریار  
گفت تویی قابل پیوند <sup>۵</sup>من

بهر تماشا همه بشتافتند  
گر نه <sup>۱</sup>ز سوداست در این سود چیست  
گرد بر انگیزم از این بحر آب  
وز سخنش جمله پریشان شدند  
دور سپهرش بدهد ملتی  
عرصه این بحر نماید سراب  
همچو صدف حامل گوهر شویم  
زود از این بحر بر آرد دمار <sup>۲</sup>  
بعد زمانی همه پیدا شدند  
بر لب دریا گهر افشان ز کف  
دامن صحرا ز گهر گشت پر  
خاک پر از گوهر خاطر پسند  
آمد و بر تخت شه افشاند در  
فکر بسی کرد بتدبیر کار  
از پی آن درد دواپی نیافت  
گفت که شاه فلکت بنده باد  
ملک بقا عرصه جولان <sup>۳</sup>تو  
مطربه بزم تو ناهید باد  
نیست ز همت که شوم کام خواه  
دست کشیدم ز تمنای خویش  
کرد بر او عقد جواهر نثار  
هست سزاوار تو فرزند <sup>۴</sup>من

۱- ل: ورنه.  
۲- چ: کی.  
۳- ل: میدان.  
۴- ل: فرزند.

۵- ل: کرد.  
۶- ل: میدان.  
۷- ل: فرزند.  
۸- ل: پیوند.



خواند عزیزان و به سد جد و جهد  
دامن مقصود فتادش به دست  
مرد گدا پیشه که آنجا رسید  
«همت اگر سلسله جنبان شود  
بست بدو عقد زلیخای عهد  
رفت و به خلوتگه عشرت نشست  
از مدد همت والا رسید  
مور تواند که سلیمان شود»

☆

ای به ره ملک سخن گام زن  
نام سخن از تو مبدل به ننگ  
موی ز نخدان گذرانی ز ناف  
گرچه شود ریش بغایت دراز  
پایه از این مایه نگردد بلند  
چند عصا رایت شهرت کنی  
کرد عصایی و بلند اوفتاد  
زین علم زرق به میدان تو  
کوس کند نوحه بر آن پادشاه  
تا نکنی غارت نظمی نخست  
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد  
مهر خموشی به لب خویش نه  
آب که رو جانب پستی فکند  
کوس نه ای، زمزمه کوس چیست  
خضر نه ای، چشمه حیوان مجوی  
نظم دلاویز که جان پرور است  
اهل تناسخ مگر این دیده اند  
جسم سخن جلوه گه جان کنند  
نکته و ران طایفه ای دیگرند

از تو بسی راه به ملک سخن  
قافیه از نسبت نظمت به تنگ  
لیک به آن مو نشوی موشکاف  
ریش درازت نکند نکته ساز  
بزهم از این مایه بود بهره مند  
ریش بر آن پرچم رایت کنی  
شعر ترا هیچ بلندی نداد  
کشور معنی نشود زان تو  
کاو شود اقلیم گشای سپاه  
ره ننماید به تو آن نظم سست  
دست به درویش نباید گشاد  
بستی خود را نکنی فاش نه  
پستی خود گفت به بانگ بلند  
غلغل بیهوده چو ناقوس چیست  
کالبدی منزلت جان مجوی  
پاره ای از جان سخن گستر است  
کز سخن خویش نگردیده اند  
کار مسیحاست که ایشان کنند  
از دگران پاره ای انسان ترند



بلعجبی چند که بی سیر پای  
کرسی سر چون سر زانو کنند  
روح به دمسازی روحانیان  
گاه چومو بر سر آتش به تاب  
دامن فکرت به میان کرده چست  
حلقه صفت سر شده دمساز پای  
سیر جهان کرده و بر جای خویش  
نادره مرغان همایون اثر  
بر سر راه کرم لایزال  
گشته بر آن دایره دیر پای  
پرده گشای رخ ابکار راز  
ماشطه حسن جمیلان فکر  
تا که در این مرحله عمرگاه  
قرب سخن مقصد اقصای ماست  
هست سخن شاهد دلجوی ما  
شب همه شب ما و تمنای او  
از اثر بود سخن بود ماست  
هست به محراب سخن روی ما  
شب دم از افسانه او میزنیم  
نظم که سرمایه پایندگی است  
پرتو این آتش انجم سپند  
گرمی خورشید زعیسا پرس  
پایه معنی ز فلک برتر است  
در خم این دایره پر شکن

از تتق عرش نمایند جای  
آن طرف عرش تکاپو کنند  
جسم به همخوابی جسمانیان  
گاه قصب در گذر آفتاب  
رفته به دریوزه عقل نخست  
حلقه زده بر در این نه سرای  
گشته جهان بی مدد پای خویش  
پر نه و مانند ملک تیز پر  
چشم بهره تا چه نماید جمال  
لیک چو پرگار به یک جای پای  
نیل حقیقت کش روی مجاز  
شانه زن زلف خیالات بکر  
در پی این خرقه سپاریم راه  
ساحت آن ملک طرب جای ماست  
در طلب اوست تکاپوی ما  
خواب نداریم ز سودای او  
روی سخن قبله مقصود ماست  
سجده گه ما سر زانوی ما  
روز در خانه او میزنیم  
پایه او غیر چه داند که چیست  
دیده خفاش چه داند که چند  
خوبی یوسف ز زلیخا پرس  
نکته سرا مرغ ملایک پر است  
زمزمه ای بود برون از سخن



## حکایت

نادره گویی ز سخن گستران  
رفت یکی روز خطایی<sup>۱</sup> بر او  
والی ملکش<sup>۲</sup> به غضب پیش خواند  
تند شد و گفت سزایش دهند  
کند بر آن پا که رود ناصواب  
گر چه شب نیستیش در رسید  
صبح کزین مشعل گیتی فروز  
تیز کنند آتش خرمن فروش  
از ره بیداد زدندش بسی  
برد کشانش عسس کینه جوی  
کرد به چندین ستمش کند و بند  
چوب دوشاخش چو نمود از گلو  
خم شده دستش به طریق کمان  
طرفه کمانی که قدش همچو تیر  
چون نی تیری که بیندازیش  
بر هدفش<sup>۳</sup> تیر تمنا رسید  
گشت چو مژگان قلمش اشک ریز  
بهر بیان کردن احوال من  
جامه<sup>۴</sup> او<sup>۵</sup> ساخته ام کاغذین  
کردو از آن روش سراپا<sup>۶</sup> سیاه  
آن سخن تازه پر سوز و درد

نادره در سلك زبان آوران  
تاختن آورد بلایی<sup>۲</sup> بر او  
جور کنانش ز بر خویش راند  
وز سر کین کند<sup>۳</sup> به پایش نهند  
تا نکند در ره باطل شتاب  
شب به میان آمد و بازش خرید  
شعله کشد، شعله<sup>۴</sup> آفاق سوز  
دود بر آرند از این تیره روز  
قاعده داد ندید از کسی  
تلخ سخن گشته، ترش کرده روی  
کند به پا برد و به زندان فکند  
دست اجل بود گلوگیر او  
گشته زه از چوب دوشاخش عیان  
گشته از او مثل کمان خم پذیر  
بود نوایی ز سخن سازیش  
مطلعی از عالم بالا رسید  
زد رقم و داد یکی را که خیز  
گشته مجسم صفت حال من  
داد زنان راست لباس اینچنین  
تا طلبد داد من از پادشاه  
برد و به شه داد فرستاده مرد

۳- چ: شهرش.

۲- چ: خطایی.

۱- چ: جفایی.

۵- م: مشعل. ل: آتش. ۶- چ: بر بدنش. ل: بر هدف.

۴- م و چ: بند.

۸- ل: از آن روز سراپا. ل: سراسر.

۷- ل: خود.



شاه چو بر خواند در آمد از جای  
مژده اش از فر همایی دهند  
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه  
خاص ترین کس ز ندیمان شاه  
ساخت به تشریف شهنش<sup>۲</sup> بهره مند  
او که از آن ورطه جانگاہ رست  
وحشی از این زمزمه دلنواز  
بو که ز هر قید خلاصت دهند

گفت شتابند به زندان سرای  
زودش از آن بند رهایی دهند  
بلبل و محروم زیستان که چه  
رفت به زندان و شدش عذر خواه  
کرد سرش ز افسر خسرو بلند  
از اثر معنی دلخواه رست  
خیز و بر این دایره شو نغمه ساز  
خاص ترین خلعت خاصت دهند

☆

ای غم و اندوه مجسم شده  
اینهمه غم از پی عالم مخور  
هست غمی تخم غم بی شمار  
اینهمه درها که سر شک تو سود  
گریه کنان از غم دل تا به کی  
پای به گل چند نشینی بکوش  
هیچ به از یار وفادار نیست  
داری اگر یار نداری غمی  
کار گرانی چو فتد پیش کس  
آنچه به یک دست نشاید ربود  
یار مخوانش که چوشین در رقم  
بر صفت راست<sup>۳</sup> پسندیده یار  
صحبت نا جنس گزند آورد  
رشته به انگشت که مارش گزید

شادی اگر دیده ترا غم شده  
محنت عالم گذرد غم مخور  
بیضه یک مار شود چند مار  
نیست دلت را چو مفرح چه سود  
سبزه صفت پای به گل تا به کی  
زهر طلب در ره یاری بنوش  
آنکه وفا نیست دراو یار نیست  
عالم یاری ست عجب عالمی  
رفع شود از مدد یار و بس  
چون دو شود دست ربایند زود  
داخل شادیست نه داخل به غم  
آمده در راحت و رنجت به کار  
سد دل آسوده به بند آورد  
بست خرد کیش و همین نکته دید



کاین سخن از اهل خرد یاد دار  
 سفله که تیز است به راه ستیز  
 چرخ<sup>۱</sup> که شد تشنه به خون غزال  
 یار دو رنگت کند آخر هلاک  
 یوز بر آهو چو کمین آورد  
 آنکه زدی شعله خشمش جهان  
 سرب چو بگداخت نماید چو آب  
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست  
 خانه که سست آمده آنرا بنا  
 رسم وفا از همه یاری مجوی  
 خار گل و خار مغیلان جداست  
 مرد خرد پیشه نجوید ز گاه  
 مس اگر از هر علفی ز رشدی  
 در همه بحری در یکدانه نیست  
 هر مگسی را نبود انگین  
 درهمه کس نیست ز یاری اثر  
 یار که خود را به وفایت ستود  
 جوهر یاری اگرش حاصل است  
 سنگ که کحل بصرش میکنند  
 آنکه درشتی فن خود ساخته  
 سرمه نرم است پی دیده نور  
 رو به درشتی چو بدانیش کرد  
 گشته چو سوهان به درشتی مثل  
 دست مکن باز به سوراخ مار  
 چون دم خدمت زند ازوی گریز  
 مروحه جنبان شود از زور بال<sup>۲</sup>  
 گرچه فتدپیش تاول به خاک  
 سینه خود را به زمین آورد  
 لاف وفایی<sup>۳</sup> که زند مشنو آن  
 لیک کند خوردن آن جان کباب  
 صحبت اومایه چندین جفاست  
 رخت مقیمان نهد اندر فنا  
 زادن گل از همه خاری مجوی  
 غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست  
 خاصیت طینت زرین گیاه  
 نرخ زر و خاک برابر شدی  
 گنج به هر خانه ویرانه نیست  
 هر نی خود رو نشود شکرین  
 چشمه ز هر خاک نیاید به در  
 بایدش از داغ جفا آزمود  
 روشنی دیده و چشم دل است  
 اول از آتش خبرش میکنند  
 به که بود از نظر انداخته  
 چونکه درشت است کند دیده کور  
 ناله بسی از عمل خویش کرد  
 ناله از او خاسته در هر عمل

۱- چ : چرخ . ل : مرغ . ۲- چ : اورا زبال . ۳- چ : صفایی .



زانکه زیان بصر است آن نظر  
مردمک دیده به توفان دهی  
یاری این طایفه دایم خوش است  
یار وفادار بدست آر و بس  
زین چه نکوتر که دهی زربه زر  
تاطمع از خویش نباید برید  
زود بری دست و به صحرای دهی

خیز و میفکن به درشتان نظر  
چشم چو بر خار مگیلان نهی  
صحبت یاران ملایم خوش است  
پا بکش از صحبت هر بلهوس  
زر بده و صحبت یاران بخر  
صحبت نا جنس نباید گزید  
مار که بردست خودت<sup>۱</sup> جادهی

### حکایت

آرزوی گنج به دل نقش بست  
بود سراسیمه چو دیوانه‌ها  
چون دل ویران خودش خانه‌ای  
گشته بسی جغد در آن خانه پیر  
خشت در او بود مربع نشین  
بر تن او نقش و نگاری عجب  
نقش زدش راه و گرفتش به دست  
غافل از آن زهر که در نیش داشت  
نیش مگو دشنه زهراب دار  
سر بزمین سود<sup>۲</sup> و بر آوردای  
بر سر آن خسته که مارش گزید  
کاردزد و پنجه‌اش انداخت چست  
دشمن خود دید و سخن ساز کرد  
رفت چو سر پنجه زدستم برون  
آنچه زدست آیدم امروز کو

جاهلی از گنج خرد تنگدست  
در طلب گنج به ویرانه‌ها  
رفت یکی روز به ویرانه‌ای  
جغد به میراث در او خانه گیر  
گشته روان ریگ در آن سرزمین  
دید برون آمده ماری عجب  
شکل خوشی در نظرش نقش بست  
یک دوسه گامش به کف خویش داشت  
بر کف او نیش فرو برد مار  
دست بر افشاند و در آمد ز پای  
داشت یکی دشمن دانا رسید  
چاره آن زهر دل آزار جست  
زهر کش جهل نظر باز کرد  
گفت چه از دست من آید کنون  
جز نم خون کامده از تن فرو

۱ - م : خودش .

۲ - م : برد .



یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام  
گفت خردپیشه که خاموش باش  
مارزیاری چو گفت بوسه داد  
تیغ من از خون تو چون رنگ بست  
بوسه آن رخت کشیدت به خاک  
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر<sup>۱</sup>

☆

ای علم کبر بر افراخته  
هر که به این تاج نشد بهره ور  
خاک ره مردم آزاده باش  
خاک صفت راه تواضع گزین  
سجده گه پاک دلان گشته خاک  
گر کست از بوسه کند پای ریش  
خاک به هر پای بود بوسه ده  
خواجه آکنده به کبر و منی  
مشکل اگر سر کشیش کم شود  
ای سرت از قاف گرا تتر بسی  
حیرتم<sup>۲</sup> از گردن پر زور تست  
بر همه خلق است تقدم ترا  
گر به لباس بود این برتری<sup>۳</sup>  
ور تو به گنج و درمی محترم  
گوهر آدم اگر از درهم است  
رو که ز زر خر نشود آدمی

سستی تو گر نبری پنجه‌ام  
شرح دهم یاک دوسخن گوش باش  
داد دمش خرمن عمرت به باد  
داد ترا چشمه حیوان به دست  
زخم منت باز رهاند از هلاک  
به که رسد دوستی از اهل شر

تاج تواضع ز سر انداخته  
به که نیابند ز خاکش اثر  
بر صفت خاک ره افتاده باش  
خاکی و از خاک نیاید جز این  
زانکه فتد در ره مردان پاک  
دست نیاری ز تکبر به پیش  
خاک به فرقت که ز تو خاک به  
کوهش اگر هیکل گردن کنی  
در ره تعظیم قدش خم شود  
کوه به این سنگ نیابد کسی  
کاو به چنین بار بماند درست  
وجه شرف چیست به مردم ترا  
این که نباشد به چه فخر آوری  
چون کنی آن دم که نباشد درم  
خر که زرش بار کنی آدم است  
هیچ خر از زر نشود آدمی



زان فکنی جامهٔ اطلس بدوش  
 رو که ترا آن خری دیگر است  
 لاف خرد چون زند آن خود پرست  
 خانهٔ تابوت تمنّا کند  
 خواجه خرامنده به سد احترام  
 هر قدمش فکری و رای دگر  
 شانه زن از پنجه به قسطاس خویش  
 بیهده داده ست ز کف<sup>۱</sup> نقد جان  
 کرده ز سودا در گفتار باز  
 این روش مردم بیدار نیست  
 دیده ای آخر که چو کس شد بخواب  
 خواجه به خواب است که خوابش حرام  
 منعم پر کبر به خود پای بند  
 تا چو زند گام برون از سرا  
 گر نه ز ایام خورد گوشمال  
 خواجه که پر گشته ز باد غرور  
 مشک پر از باد کجا خم شود  
 باد به خود کرده ولی وقت کار  
 گشت چو از باد قوی گوسفند  
 چند به این باد به سر میبری  
 دم که به باد است چنین پای بست  
 ای ز دمت رفته جهانی به رنج  
 باد چو بر شمع ره انداخته  
 تا شود آن بر خریت پرده پوش  
 جامهٔ اطلس چو سزای خراست  
 کش بنشانند اگر زیر دست  
 تا زبر دست کسان جا کند  
 صوف و سقر لاط به دست غلام  
 هر دمش اندیشه بجایی دگر  
 ریش کن از غایت و سواس خویش  
 ریش نگر میکند از بهر آن  
 کس نه و سد جنگ و جدل کرده ساز  
 خواجه به خواب است و خبردار نیست  
 خود بخودش هست عتاب و خطاب<sup>۲</sup>  
 زان ندهد باز جواب سلام  
 ساخته در گاه سرا را بلند<sup>۳</sup>  
 پشت نسازد ز تکبر دو تا  
 جستش<sup>۴</sup> از خواب نماید محال  
 خم نکند پشت تواضع به زور  
 گر نه ز بادش قدری کم شود  
 پوست کند از سر او روزگار  
 پنجهٔ قصاب از او پوست کند  
 نیستی آخر دم آهنگری  
 هیچ بجز باد ندارد به دست  
 چند توان بود چو دم باد سنج  
 تاج زرش خاک سیه ساخته

۱-ل: به کف. ۲-ل: سؤال و جواب.

۳-ل: ساخته زان راه سرا را بلند. م: ساخته در گاه سرا از آن بلند. ۴-ل: خفتش.



باد درد پرده<sup>۱</sup> هر پاك زاد  
چند شوی همچو گل بوستان  
دعوی گل راه بسویش هست  
بخت تو بر چیست چه داری بگو  
لاف ز بالای پدر میکنی  
شمع که زاینده<sup>۲</sup> ازو گشته دود  
ناخلفی پا چو نهد در میان  
چون گذر روزنه را دود بست  
پرتو جمعی ز سر يك تن است  
مجلس جمع است فروزان ز<sup>۳</sup> شمع  
شمع نه ای ، جامه<sup>۴</sup> شمعی چه سود  
نیست ترا نقد خرد در کنار  
کفه چو خالی ست شود سر فراز  
پست نشد پایه<sup>۵</sup> اهل صفا  
مرتبه<sup>۶</sup> شمع نگردیده پست  
خس نشود کس بزبر دست کس<sup>۷</sup>  
سرزنش ناخن ازین پستی است  
شد به فرو دست چو ساعد مقیم  
گر کست از راه خوش آمد ستود  
حرف خوش آمد مشنو کان خطاست  
زاغ که شد باز سفیدش لقب  
نیست خوش آمد به در از چند حال

هست بلی<sup>۱</sup> پرده در غنچه باد  
در صفت خویش سراسر زبان  
زانکه نکورنگی و بوییش هست<sup>۲</sup>  
کیستی و در چه شماری بگو  
خود بنما تا چه هنر میکنی  
خانه کند روشن و آن يك کبود  
پرتو عزت برد از دودمان<sup>۳</sup>  
شمع فروزنده ز پرتو نشست  
مجلسی از مشعلهای روشن است  
شمع چو بنشست شود تیره جمع  
روشنی شمع نیاید ز دود  
زان نکنی رسم تواضع شعار  
پر چو شد افتاد بخاك نیاز  
گرچه فرو دست تو اش گشت جا  
گرچه که از دود فروتر نشست  
آب همانست و همانست خس  
کش چو تو عادت بزبردستی است  
بین که گرفتند بتانش بسیم  
آنچه نباشی تو نباید شنود  
مضحکه<sup>۴</sup> خلق مشو کان بلاست  
عقده<sup>۵</sup> سد خنده گشاید ز لب  
بی غرضی نیست خوش آمد سگال

۱- ل: یکی. ۲- ل: زانکه نه رنگی و نه بوییش هست. ۳- ل: تابنده.  
۴- چ: پرده عزت برد از دود آن. ۵- ل: چو. م: به. ۶- ل: خس.



رخت چو در کوی خوش آمد برند  
چون بجگر شد دل قصاب بند  
در هدف گربه چو افتاد موش  
توهمه تن عیب و خوش آمد سگال<sup>۲</sup>  
آنکه ستاید به خوش آمد ترا  
حکایت

گر ز طمع<sup>۱</sup> نیست ز تو بدبرند  
بوسه زند بر قدم گوسفند  
وصف دگر کرد بهر تار موش  
نام نهادت به هنر بی مثال  
از تو نکوتر شناسد ترا

بود سفیهی به سفاهت علم  
داشت یکی لاشه خر<sup>۳</sup> پشت ریش  
بوی بد زخم تن آن حمار  
شل به یکی دست و به یک پای لنگ  
کرد رسن بر<sup>۴</sup> سرو بردش کشان  
گفت که از دست عنان داده ام  
زین وحل از لطف بر آور مرا  
مرد فروشنده زبان باز کرد  
کاین خر صرصرتك آهر نهاد  
گر بنهی بر زبرش بار فیل  
دست و دو پایش که ستون تنند  
کره خر شیره نینداخته  
صاحب خر این سخنان چون شفت  
کاینهمه تعریف تو گر هست راست  
داشتم این طور حماری مراد  
گفت فروشنده که ای غلتبان

ساخته محکم به جهالت قدم  
بر تن او زخم ز اندازه بیش  
باعث قی کردن مردار خوار  
کور شده بسکه زده سر به سنگ  
داد به دلال سر ریسمان  
همچو خر اندر وحل افتاده ام  
باز خر از خواری این خر مرا  
در صفت خر سخن آغاز کرد  
گوی برون برده ز میدان باد  
پیل<sup>۵</sup> صفت بگذرد از رود نیل  
چار ستونند که از آهند  
با همه اسبان به گرو باخته  
رفت و به دلال خر آهسته گفت  
هست حماری که مرا مدعاست  
شکر که بی رنج طلب دست داد  
چند از این درد سر رایگان

۳- چ: خری.

۲- ل: توهمه عیب و تن خوش سگال.

۱- چ: جمع.

۵- م: سیل.

۴- م: در.



لاشه خود را شناسی که چیست

رو که برین عقل بیايد گريست

☆

ای ز دل مور دلت تنگتر  
گرفتند حرص تو بر کوه دست  
مور نه‌ای، این کمر آ‌ز چیست  
گور که خاکش به دهان ریختند  
آنکه نشد حرص و طمع دور از او  
تن که تو اش پرورش از جان<sup>۲</sup> دهی  
دیده کز او مور شود طعمه خوار  
به که چنان دیده نمکدان شود  
نان سرخوان لئیمان مخور  
گرده گرمی که دهد مبخلت<sup>۳</sup>  
آب بقا باد بر او ناگوار  
باش چو آهوی ختا پوست پوش  
آهوی چین گشته چنین خوش نفس  
مس که ز اکسیر طلا میشود  
چند نشینی به سر<sup>۴</sup> خوان آ‌ز  
لب بدران حرص دهن باز را  
ای به غم آب و علف پای بند  
پیش سگ آ‌هو نکند جان تلف  
آ‌هو اگر میل گیا میکند  
در ره این معده که بادا خراب

حرص تو از کوه گران سنگتر  
در کمر کوه در آرد شکست  
گور نه‌ای، این دهن باز چیست  
لقمه طلب بود از آن ریختند  
به که خورد لقمه لب گور از او  
پرورش لقمه موران دهی  
چند بهر خوان نهیش کاسه وار  
کاو ز طمع کاسه هر خوان شود  
زهر خور و سبزی هر<sup>۳</sup> خوان مخور  
داغ جگر سوز نهد بر دلت  
کز پی نان است سگ داغدار  
برگ گیا میکن ازین دشت نوش  
زانکه خورد برگ گیاهی و بس  
از اثر برگ گیا می شود  
گر نبود نان به گیاهی بساز  
میل بکش چشم بد آ‌ز را  
چون سگ نفست نرساند گزند  
تا شکمش نیست پر آب و علف  
در بدنش مشک ختا میکند  
فضله مردار شود مشک ناب

۴-ل: به لب.

۳-م: مدخلت .

۲-ج: آن.

۱-ج: نان.



آه از این معدۀ آتش نشان  
 جاذبه او<sup>۱</sup> نفس اژدر است  
 آتش این هاضمه گیتی فروز  
 بس بودت دافعه<sup>۲</sup> آموزگار  
 فضله مردار که دنیایی است  
 چند به این فضله شوی پای بند  
 بگذر از آلودگی روزگار  
 مایل سیم و زر عالم مباش  
 باش در ایوان کرم صف نشین  
 از درمی چند که بودیش نیست  
 چیست ترا ای همه تن<sup>۳</sup> حرص و آرز  
 با همه کس نخوت زردار چیست  
 کبر و دماغش نه بجای خود است  
 مخزن جمشید و فریدون کجاست  
 جمله در این خاک فرو رفته اند  
 آنکه فرستاد به این کشورت  
 گر زمن و تست غرض جمع زر  
 گرچه درم مونس دلخواه تست  
 آنکه در اول به سرای سپنج  
 کرده اشارت که بر هوشیار  
 زر نه متاعی ست بلایی ست زر

شعله فروزنده آتش فشان  
 هاضمه او<sup>۲</sup> دم آهنگر است  
 شعله فروزنده و آفاق سوز  
 کاو نکند فضله کس اختیار  
 داشتن آن نه ز دانایی است  
 چون جعلش گرد کنی تا بچند  
 دست از این فضله بشو زینهار  
 داغ دل از حسرت درهم مباش  
 ریز چو همیان درم از آستین  
 پیش خردمند وجودیش نیست  
 همچو خم زر دهن از خنده باز  
 این همه عجب از دوسه دینار چیست  
 گر درمش هست برای خود است  
 گنج فرو رفته قارون<sup>۴</sup> کجاست  
 با کفنی زیر زمین خفته اند  
 خلق نکرد از پی جمع زرت  
 کوه ز ما و تو بود سخت تر  
 دشمن جانی ست که همراه تست  
 زیر گل و خاک نهان کرده گنج  
 گنج عدویی ست به خاکش سپار  
 الحذر ای زر طلبان الحذر



چ: این همه تن.

۴-ل: این همه این.

۲-ل و ج: واقعه.

۲۱-ل: آن.

۵-ل: گنج کجاست و قانون.



حکایت

بی درمی خار کشیدی به پشت  
بود همین زخم سر نیش خار  
زخم بسی خار بر اندام داشت  
رو به در قاضی حاجات کرد  
کای ز تو خرم شده باغ و بهار  
چند در این دشت من تیره روز  
چند شوم نخل صفت لیف پوش  
نخل که شد خار کشی کار او  
و که من از خار کشی سوختم  
جز گل اندوهم ازین خار نیست  
تیشه بگل میزد و میکند خار  
مشربه ای بود در او زر بسی  
چون سر آن مشربه را باز کرد  
رفت و به زن صورت آن راز گفت  
پرده بر انداخت چو از روی راز  
راز نخواهی که شود آشکار  
کوه که سنگ است و ندارد بیان  
هیچ مگویش که بیان میکند  
آن سخن افسانه بازار شد  
گفت که از خانه برونش کشند  
حاجب شه رفت و بفرمان شاه  
شاه باو بانگ زد از روی قهر  
کی شده از خار کشی پشت ریش

نامده جز آبله هیچش به مشمت  
آنچه به دست آمدش از روزگار  
خواری بسیار از ایام داشت  
دست بر آورد و مناجات کرد  
خار ز فیض تو گل آورده بار  
خرقه سد پاره کنم خار دوز  
چند توان بار کشیدن بدوش  
هست رطب نیز گهی بار او  
جز ضرر خار نیندو ختم  
هیچم از این خار جز آزار نیست  
گشت ز گل مشربه ای آشکار  
از سر زر دار گرانتر بسی  
زمزمه خوشدلی آغاز کرد  
صورت آن راز نهان باز گفت  
رفت زن و گفت بهمسایه باز  
لب بگز و باز مگو زینهار  
وز پی گفتار ندارد زبان  
راز نهان تو عیان میکند  
والی آن شهر خبردار شد  
از سر آزار بخونش کشند  
برد کشانش بسوی بارگاه  
شربت آن عیش بر او کرد زهر  
جامه زر بفت چه پوشی به خویش



وصله پالان خر خارکش  
گنج برون آر که رستی ز رنج  
خارکشش گفت که ای شهریار  
از نفس گرم اسیران بترس  
گنج ز من میطلبی گنج چیست  
گنج کنی مشربهای را لقب  
شاه زد از خشم گره بر جبین  
از فلکش آه و فغان میگذشت  
کز غم این حادثه گرجان برم  
از سر بیداد زدندش بسی



ای ز حسد با همه عالم بجنگ  
نیست ز رنج حسد امیدزیست  
دیده انصاف ز تو خار دوز  
پیشه تو عیب هنر پیشگان  
دشمن آن کز هنرش مایه ایست  
عیب کنی مرد هنر کیش را  
زین هنر آنکس که بود هوشمند  
آنکه تو عیب هنرش میکنی  
گر ز هنر نیست<sup>۱</sup> غرض نام و بس  
آن هنر اندیش شود نامدار  
آنکه چو پروانه آتش پرست

زین عمل بد همه عالم بتنگ<sup>۲</sup>  
وای به جان تو علاج تو چیست  
چشم هنربین ز تو مسمار دوز  
عیب شمار هنر اندیشگان  
بر سرش از فرهما سایه ایست  
تا بنمایی هنر<sup>۳</sup> خویش را  
بی هنریهای تو داند که چند  
در همه جا نامورش میکنی  
بهز تو شهرت که دهد نام کس  
کش تو کنی عیب شماری شعار  
گرد تو گشت از تو در آتش نشست

۱- چ: وز شرر آه فقیران.

۲- ل: زین همه را بر سر عالم به تنگ.

۳- چ: کهر.



شعله زنی بر تن خود شمع وار  
آنکه پی حفظ تو فانوس وار  
پاس تو شب تا بسحر داشته  
سر زده او را ز تو دود از نهاد  
جور به پاداش وفا می کنی  
خار نشانند و گل آرد به بار  
بد مکن از گردش دوران<sup>۱</sup> بترس  
هر که در این مزرعه شد دانه کار  
ما که چو پرگار قدم میزنیم  
دور ز هر نقطه که برداشتیم  
آنکه به ره خار فشان بست بار  
هر که بدی کرد بجز بد ندید  
مار<sup>۲</sup> که او بر سر آزار رفت  
شمع که آتش زدرون بر فروخت  
کس چه کند دشمنی زشت خو  
مار که آزار کسان کار اوست  
آنکه گذر بر سر نیکی فکند  
زر که بمردم همه راحت دهد  
خار کزو شد همه را پا فکار  
شیوه آزار مکن اختیار  
خار پر آزار که نشتر زند  
نور فشان گرچه بسوزی به داغ  
باید اگر سوخت، بساز و بسوز

تا دگری از تو شود داغدار  
شب همه شب ساخته پا استوار  
باد به نزدیک تو نگذاشته  
زین عمل زشت ترا شرم باد  
باد ترا شرم چها می کنی  
ای تو کم از خار ز خود شرم دار  
دور مکافات کند ز آن بترس  
آرد از آن دانه همان دانه بار  
چرخ برین نقطه غم میزنیم  
باز به آن نقطه گذر داشتیم  
باز چو گردید بهره داشت خار  
کرد که یک بد که عوض شدندید  
زند گیش بر سر این کار رفت  
سوخت دلش چون دل پروانه سوخت  
دشمن او بس عمل زشت او  
هر که بود بر سر آزار اوست  
کی رسد از اهل گزندش گزند  
ز آتش سوزنده سلامت جهد  
سوخت چو افکند بر آتش گذار  
ورنه ز بیخت بکند روزگار  
خار کن از بیخ و بنش بر کند  
کسب کن این قاعده را از چراغ  
خانه تاریک کسی<sup>۳</sup> بر فروز



فتنه مینگیز و بترس از ستیز  
خلق کشند آتش خلوت<sup>۲</sup> فروز  
آنکه دراوهست ز لنگر اثر  
هر که نصیبی ز هنر میبرد  
رو نظری جو که هدایت دراوست  
از طرف اهل دلی يك نگاه  
فیض ازل از نظر اهل راز  
آنکه ترا مایه جان میدهد  
جان طلب و بگذر ازین آب و خاک  
وحشی ازین گفته فرو بند لب  
ورنه شوی<sup>۱</sup> کشته در آن فتنه خیز  
زانکه مبادا شود آفاق سوز  
نیست بجز کشتی دریا گذر  
بیشتر از فیض نظر میبرد  
مایه اکسیر سعادت در اوست  
رهبر مقصود تو سدساله راه  
کرده دری بر رخ مقصود باز  
هر چه طلب میکنی آن میدهد  
جسمرها کن که شوی جان پاک  
روز نهان است و عیان است شب



پایان خلد برین





# ناظر و منظور



[illegible]



زهی نام تو سر دیوان هستی  
زکان صنع کردی گوهری ساز  
بسویش دیده قدرت گشادی  
ازو دردی و صافی ساز کردی  
به روی یکدگر نه پرده بستی  
به تار کاکل خور تاب دادی  
به نور مهر مه را ره نمودی  
نمودی قبله کثروبیان<sup>۱</sup> را  
به راه جستجو کردی روانشان  
جهان را چار گوهر مایه دادی  
تک و پوی فلک دادی به نه گام  
شب و روزی عیان کردی جهان را  
طلب کردی کف خالی ز عالم  
وز آن گل باز کردی طرفه جسمی  
چو او را بر ملایک عرض کردی  
یکی را سجده اش در سر نگنجید  
در گنجینه احسان گشادی  
نهادی در دلش سد گنج بر گنج  
به ده کسوت نمودی ارجمندش  
ترا بر جمله هستی پیش دستی  
وزان گوهر محیط هستی آغاز  
بنای آفرینش زو نهادی  
زمین و آسمان آغاز کردی  
ثوابت را ز جنبش پا شکستی  
لباس نور در پیشش<sup>۱</sup> نهادی  
نقاب ظلمتش از رخ گشودی  
گشودی کام مشتی ناتوان را  
به سیر مختلف کردی دوا نشان  
سه جوهر را از او پیرایه دادی<sup>۲</sup>  
زمین را ساز کردی هفت اندام<sup>۴</sup>  
دو کسوت در برابر افکندی زمان را  
ز آب ابر لطفش ساختی نم  
برای گنج عشق خود طلسمی  
ملک را سجده او فرض کردی  
به گردن طوق دار لعن گردید  
در آن ویرانه گنج جان نهادی  
وزان گنجش زبان کردی گهر سنج  
به تاج عقل کردی سر بلندش

۱- چ: بردوشش. ۲- م: کردانیان. ل: کردونیان.  
۳- ل: بهر جوهر از او پیرایه دادی. م: سه جوهر را در او سرمایه دادی.  
۴- ل: انجام. ۵- ل: جو پر خیل.



نهادی گنج اسما در دل او  
به او دادی دبستان<sup>۱</sup> فلک را  
به گلزار بهشتش ره نمودی  
چو حورش برد از جا میل دانه  
ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس  
بسان خوشه گاه افشاند بر سر  
حدیث نا امیدی بر زبان راند  
نوای ناله بر گردون رسانید  
که یارب ظلم کرده بر تن خویش  
از آن قیدش به احسان کردی آزار  
اگر آدم بود پرورده تست  
تویی کز هیچ چندین نقش بستی  
ز تو قوس قزح جا کرد بر اوج  
به راحت کیست مه رو بر زمینی  
به گلخن گر نه از دیوانگی زیست  
فلک را داغ خور بر دل نهادی  
بلی رسم جهانست اینکه هر روز  
درون شیشه چرخ مدور  
ز شوق کوه از آن از جان بسته<sup>۲</sup>  
تو بستی بر کمر گه کوه را زر  
ترا آب روان تسبیح خوانی  
صدف را خنده در نیشان تودادی

ز لطف ترست این گل از گل او  
نشاندی در دبستانش ملک را  
در آن باغ بر رویش گشودی  
به عزم دانه چیدن شد روانه  
به رخسار اندندش بستند قسطاس  
ز بی برگی لباس برگ در بر  
قدم از روضه رضوان برون<sup>۳</sup> ماند  
به عزم توبه اشک خون فشانید  
ببخشا تا نمانم زار از این بیش  
به خلعت های عفوش ساختی شاد  
و گر عالم پدید آورده تست  
ز کلک صنع بر دیبای هستی  
وز او دادی محیط چرخ را موج  
چو من دیوانه گلخن نشینی  
به روی او ز خاکستر نشان چیست  
ز بذرش پنبه بهر داغ دادی  
بود کم پنبه داغ از دگر روز  
ز صنعت بسته ای گل های اختر<sup>۴</sup>  
که او را خارها در پا نشسته  
صدف را از تو در گوش است گوهر  
پی ذکر تو هر موجش زبانی  
دهانش را ز در دندان تودادی

۱-ل: چو دبستان.

۲-ل: فرو.

۳-ل: نشسته.

۴-ج: احمر.



فلک را پشت خم از بار عشقت	دل مه روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق	دهی تیغ زبان را جوهر نطق
به کنهت فکر کس را دسترس نیست	تویی یکتا و همتای تو کس نیست
به نام تست در هر باغ و بستان	به کام جو زبان آب جنبان
که جنبش داد مفتاح زبان را	وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن از چیست	در این منظر فتاده سایه از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی	بلندی از تو هستی دید و پستی
منم خاکی به پستی رو نهاده	به زیر پای نومیدی فتاده

• ❖ •

نظراعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان  
 طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده موجودات  
 واجب الوجودی هست و برون از حلقه کاینات معبودی که  
 حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم  
 شاهد بر وحدت او \*

ایا مدهوش جام خواب غفلت	فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر بر آور	سری در جمع بیداران در آور
در این عالی مقام پر غرایب	بین بیداری چشم کواکب
تماشا کن که این نقش عجب چیست	زحیرت <sup>۱</sup> چشم انجم مانده بر کیست
که میگرداند این چرخ مرصع	که بر میآرد این دلو ملمع
که شب افروز چندین شب چراغ است	که ریحان کار این دیرینه باغ است
چه پر تو نور شمع صبحگاه است	چه قوت سیر بخش پای ماه است
چه جذب است این کزین دریای اخضر	به ساحل میدواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر	فلک را هست این سیر از چه تأثیر
ز يك جنسند انگشت و زبان	به جنبش هر دو از فرمانبرانت



چه حال است این کز او میخیزد آواز  
نیاید چون زبان در حرف انگشت  
یکی گردد بهم چون نیک بینی  
چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی  
حکایت گوش کن یکدم در این پیچ  
که او در پرده زینسان نقشها بست  
فتاده همچو نقش پرده حیران  
سخن در پرده خواهی گفت تا چند  
نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

زبان چون در دهان جنبش کند ساز  
چرا انگشت جنبانی چو در مشت  
ترا راه دهان و گوش و بینی  
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی  
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ  
برون از عقل تا اینجا کسی هست  
درین پرده که هر جانب هزاران  
بیا وحشی لب از گفتار در بند  
همان بهتر که لب بندی ز گفتار

☆

دست نیاز به درگاه بی نیاز گشودن و از  
حضرت باری التماس رستگاری نمودن.

ز کار خود در آزاریم جمله  
ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ  
گناه آید ز ما چندانکه باید  
زمین از دست ما بر سر کند خاک  
که نبود از سفیدی جای مدی  
چه فکر ما بود زین روسیاهی  
بیار آبی بروی کار ما را  
به سلك اهل تحقیق وطن ساز  
لب خندان چو رحل مصحف ده  
خط مصحف سواد دیده ام ساز  
وزان بگشای قفل از گنج کام

خداوندا گنهکاریم جمله  
نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ  
ز ما غیر از گنهکاری نیاید  
ز تنگ ما بخود پیچند افلاک  
سیه شد نامه ما تا بحدی  
رهانی گر نه ما را زین تباهی  
بدین سان روسیه مگذار ما را  
الاهی سبحه دست آویز من ساز  
بسان رحل مصحف بر کفم نه  
بخط مصحف گردان نظر باز  
بده مفتاحی از سطر کلام



ز اوراق کلامم بخش آن مال  
 به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن  
 که از من رم کند مرغ معاصی  
 سرشکم دانه تسبیح گردان  
 بود کاین سبحه گردانیدن من  
 بیفشان از وضو بر رویم آن آب  
 دهم مسواک و تسبیح تو کل  
 کمندی ساز پیچان سبحه‌ام را  
 چو در طبعم شود میل گناهی  
 به گل مگذار تخم آرزویم  
 منم چون نامه خود روسیاهی  
 نگاهی کن که رو آرم بسویت  
 الاهی جانب من کن نگاهی  
 چو وحشی جز گنه کاری ندارم  
 اگر بر کرده من میکنی کار  
 که جرم من چو جرم دیگران نیست  
 به چشم مرحمت سویم نظر کن  
 که تاجنت توان شد فارغ البال  
 رفیق لطف بی اندازه‌ام کن  
 روم تا بر در شهر خلاصی  
 مرازان دانه کن تسبیح گردان  
 برد آلودگی از دامن من  
 که از غفلت نماند در سرم خواب  
 که دیو طبع خود را از آن کنم غل  
 کز آن در کاخ فردوسم شود جا  
 ز رحل مصحفم ده سد راهی  
 دهش سر سبزی از آب وضویم  
 سیه روماندۀ بی روی و راهی  
 رهی بنما که جا گیرم بکویت  
 مرا بنما بسوی خویش راهی  
 تو میدانی که من خود در چه کارم  
 عذابی بدتر از دوزخ پدید آر  
 گناهم چون گناه این و آن نیست  
 شفیع جرم من خیر البشر کن

☆

مثقب خامه را بر گوهر نهادن ورشته‌های گوهر معنی  
 را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث  
 دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب  
 بینش است .

رقم سازی که این زیبا رقم زد  
 چه نام است اینکه پیش اهل بینش  
 زبس کز میم و حایش گشت محفوظ  
 نوشته اول سخن نام محمد  
 شده نقش نگین آفرینش  
 نوشتش در دل خود لوح محفوظ



ز نقش حلقه میمش دهد یاد  
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام  
کمال نامداری بین و عزت  
شه خیل رسل سلطان کونین  
چو رودر قبله دین پروری کرد  
شك آوردند گمراهان حاسد  
پی دفع شك آن جمع گمراه  
از این غم سایه دارد رو بدیوار  
چو جوهر بود آن سرچشمه نور  
مگر از شوق بیخود گشت سایه  
زهی نور تو بزم افروز عالم  
خلیل از خوان تو رایت ستانی  
ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد  
اگر راه دو رنگی آورد پیش  
چه شد گر آفتاب عالم آرا  
شهی بر خلق آخر تا به اول  
جهان را کار رفت از دست دریاب  
زهجران تو پیچد سبحه بر خویش  
به خارستان حرمان تو مسواك  
به جست و جوی تو خم گشته محراب  
به یاد مقدمت ای قبله دین  
ز پایت تا جدا افتاد نعلین  
قمر ز آن هاله را بر چرخ جاداد  
که همچون دال بوسد پای این نام  
که نامش را به این حد است حرمت  
جمالش مهر و مه را قره العین  
به دوران دعوی پیغمبری کرد  
بصدق دعویش جستند شاهد  
دو شاهد شد به صدق دعویش ماه  
که در راهش نشد با خاک هموار  
که بودش سایه از همسایگی دور  
چو شد همراه آن خورشید پایه  
وجودت زبده اولاد آدم  
خضر از فیض جامت<sup>۱</sup> تشنه جانی  
از آن بر طارم چارم قدم زد  
نشانندش به گردون بر خر خویش  
به صورت پیشتر گشت از تو پیدا  
شهان را پیش پیش آرند مشعل  
بر آور یار رسول الله سراز خواب  
به کارش سد گره از دوریت بیش  
زهجر آن دولب بنشسته بر خاک  
مصلا بر زمین افتاده بی تاب<sup>۲</sup>  
ز غم<sup>۳</sup> سجاده دارد بر جبین چین  
به خاک ره ز پا افتاد نعلین

۱- م : جام فیض .

۲- م : زین باب .

۳- چ : رخ .



از آن سر مانده بر دیوار منبر  
ز هجرت جمله را از دست شدکار  
شدند از دست محتاجان لطف  
پی مهمانی این جمع محتاج  
که او را چون تو سروی<sup>۱</sup> رفته از سر  
زمان دستگیری گشت مگذار  
بیاور آیتی از خوان لطف  
بیار آن تحفه کاوردی زمعراج

☆

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف  
شبیه که اخترش طعنه بر نور بدر میزد و صبحش طعنه بر شام قدر.

شبیه چون روز شادی عشرت افزای  
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده  
نشسته گوشه‌ای مرغ مسیحا  
نبودی گر نجوم عالم افروز  
سپهر از مه گلی بر چهره دیده  
فلک گفتی چراغان کرد آن شام  
سوی صدر رسل جبریل رو کرد  
شد آن نخل ریاض شادمانی  
کشیدش پیش پیک حق تعالا  
عجایب ره نوردی تیز گامی  
نمدزین داده گردون از سحابش  
پی آرامش آن طرفه توسن  
چو بر جستی به بازی زین کهن فرش  
نمود از بهر سیر ملک بالا  
براق از شادمانی گشت رقاص  
بسوی مسجد اقصا چو زد گام

جهان روشن ز ماه عالم آرای  
خروس از صبحدم در شک فتاده  
بهر جانب روان گردیده حربا  
نکردی فرق آن شب را کس از روز  
خطی از هاله بر دورش کشیده  
که میزد خواجه بر بام فلک گام  
دلش را مژده دیدار آورد  
برون از خوابگاه ام هانسی  
براقی برق سیر چرخ پیما  
بسی از خواب<sup>۲</sup> خوشتر خوشخرامی  
شده قسطاس بحری آفتابش  
زانجم کرده گردون جو به دامن  
ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش  
شه روی زمین بر پشت او جا  
روان شد سوی خلوتخانه خاص  
دو تا گردید محرابش به اکرام



علم در عالم بالا بر افراشت  
 چو نعل افتاد در پای براقش  
 که باقی ماند بررویش اثرها  
 دبستان عطار داد جایش  
 ز نعلینش به دامن لوح تعلیم  
 دهد دانا دلان را لوح ارشار  
 به مطرب خانه ثالث شدش جای  
 به بزم چرخ رقصان گشت ناهید  
 فروزان گشت از او دیر مسیحا  
 فروشد در زمین مهر از خجالت  
 برای خطبه بستد تیغ بهرام  
 شدش دارالقضای مشتری جای  
 به صدر شرع بر مسند نشاندش  
 زحل چون سایه اش افتاد در پای  
 به صحن خان هشتم کاسه سم  
 چو نقش پرده بر جا ایستادند  
 کشیدش اطلس خود پای انداز  
 به میکائیل و اسرافیل پیوست  
 وزو دامن به ساق<sup>۱</sup> عرش افشاند  
 به نور قرب واصل گشت مطلق<sup>۲</sup>  
 بری از جنس هرسفلی و عالی  
 ابد همدم در آن وادی ازل را  
 حکایتها ز امداد زبان دور

چو از محراب اقصا پشت برداشت  
 چو باخود دید مه دریک و ثاقش  
 به نعلش چهره سایید آنقدرها  
 وز آنجا مرکب مردم ربایش  
 عطار دماند چون طفلان به تعظیم  
 خوش آن دانا که بی تعلیم استاد  
 ز ایوان عطار زد برون پای  
 ز شوق وصل آن تابنده خورشید  
 وز آنجا زد قدم بر بام علیا  
 به پیک روی آن شمع رسالت  
 به پنجم پایه منبر چو زد گام  
 وزان منزل به برتر پایه زد پای  
 ملازم وار پیش خویش خواندش  
 چوشه را تخت هفتم کاخ شد جای  
 براقش زد ز میدانگاه هفتم  
 ثوابت بیخود از شوقش فتادند  
 نهم گردون شد از پایش سرافراز  
 چوپیشش همراهان رفتند از دست  
 وز ایشان روی رفرف بارگی راند  
 جهت را پرده زد در زیر پاشق  
 فضائی دید از اغیار خالی  
 محل نابوده اندر وی محل را  
 شنید از هر دری آن مطلع نور



پی عصیان امت گفتگو کرد  
برای امت از درگاه عالی  
دل ما را پیام<sup>۱</sup> شادی آورد  
زهی سر بر خط آزاد و بنده  
ره آزادی<sup>۲</sup> نه پیش ما را  
اگر ما را شماری بنده خویش  
بما یارب خط آزادی ده  
که تا در جمع آزادان در آییم  
دلش خط نجاتی آرزو کرد  
سند پروانه شمع لایزالی  
برای ما خط آزادی آورد  
سران در راه امرت سرفکنده  
بخوان از بندگان خویش ما را  
کجا آزادی<sup>۳</sup> باشد از این پیش  
غلام خویش خوان و شادی ده  
به سلك قنبر و سلمان در آییم

☆

رو به میدان معانی کردن و تیغ دوزبان بر آوردن در مدح  
شهسواری که از دوا نگشت نوک تیغ دوسر دیده شرک را کور  
نموده و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیبر گشاده.

از آنرو صبح این روشندلی یافت  
ز مهر او منور خانه خاک  
قضا چون رایت هستی بر افراخت  
قدر بر لوح هستی چون قلم زد  
ز رفعت در حساب اهل ادراک  
نشان نعل دلدل قرص ماهش  
چو کینش سر ز جان مره برزد  
دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال  
سر شرک از دم شمشیر او پست  
بنای کفر از او گردید ویران  
الا ای از خرد بیگانه گشته  
ز راه رفعت او سر کشیده  
که چون مادر دلش مهر علی تافت  
به نام او مزین مهر افلاک  
علم راعین نامش سر علم ساخت  
به اول حرف نام او رقم زد  
ده و نه کمترین حرفش به افلاک  
بساط چرخ ادنی عرصه گاهش  
دو انگشتش بر او تیغ دوسر زد  
که از دستش سر شرک است پامال  
نبی رادین ز بازویش قوی دست  
ز خصمش گرم بزم اهل نیران  
به دیو جاهلی همخانه گشته  
به کوی پست قدر آن رمیده



به تو نیرنگ ایشان در گرفته  
 بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه  
 سراپا در گناه آغشته‌ای چند  
 اسیران درك را بوده وارث  
 مقدم بر مقیمان جهنم  
 مقیمان درك را عار از ایشان  
 ز کین گشتند یاران حمله آور  
 در آخر ترك نام و ننگ کردند  
 وزان بشکفت گل‌های المشان  
 گل نوخیز بستان رسالت  
 لَوای نصرت « نصر من الله »  
 ز پای فتح خار آورد بیرون  
 دری آن طور از خیبر ربودن  
 زهستی مدعا غیر از علی چیست  
 در گنجینه سر خدا تو  
 نهاده چشم بر راه عطایت  
 گدایی آشنایی از تو داریم  
 که غیر از غرقه گشتن نیست چاره  
 که از موجش دهمارا رهایی  
 چراغ معدلت را کرده بی نور  
 که شمعی از توافروزد جهان را  
 فرود آید مسیح از دیر مینا  
 دگر ره باز گردد از پی خویش  
 ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار  
 هوا داران وصل او طربناک

پی دجال کیشان برگرفته  
 ترا دجال شد چون هادی راه  
 فتادی در پی گمگشته‌ای چند  
 به ایجاد جهنم گشته باعث  
 سر پستان و گمراهان عالم  
 شیاطین را به سامان کار از ایشان  
 در آن دم کز پی تسخیر خیبر  
 به اول ساز رسم جنگ کردند  
 هزیمت ریخت در ره خار غمشان  
 که بود آن کس که سلطان رسالت  
 به عزم فتح با او کرد همراه  
 ز منقارش دو انگشت همایون  
 که تابد غیر از او خیبر گشودن  
 در علم نبی غیر از علی کیست  
 زهی از آفرینش مدعا تو  
 گدایانیم از گنج سخایت  
 نه سیم و زر گدایی از تو داریم  
 در این دریای ناپیدا کناره  
 اگر تو بگذری از آشنایی  
 بخار ظلم این دریای پر شور  
 مگر فرمان دهی صاحب زمان را  
 رسد صیت ظهورش تا ثریا  
 ره طی کرده گیرد پیک خورپیش  
 برد آب روان را شوق از کار  
 بفرماید که برخیزند از خاک



از این دجال طبعان وارهد دور	نماند کار و بار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند	جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم از جهان دور	نماند شمع بزم عدل بی نور
ز آب عدل عالم را بشوید	بجای سبزه گنج از خاک روید
به نقد خود ننازد محتشم پر	کند خود را چو درویشان تصور
جهان را رسم عشرت تازه گردد	نوا ی دین بلند آوازه گردد
به وحشی کز گدایان است، اورا	یکی از بی نوا یان است، اورا
ز خوان مر حمت بخشد نوایی	رساند از ره لطفش به جایی



در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی و باعث تصنیف  
این نسخه نادر بیانی.

شبی سامان ده سد ماتم و غم	غم افزا چون سواد خط ماتم
به رنگ چشم آهو مهره گل	فلک بر صورت بال عنادل
ز بس تاریکی شب نور انجم	بسوی عالم گل کرده ره گم
تو گفستی از فلک انجم نمیتافت	به زحمت خواب راه دیده می یافت
بلائی خویش را شب نام کرده	ز روز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب	من از افسانه اندوه بی تاب
چرا غم را نشانده صرصر آه	من و جان کندن شمع سحر گاه
چو پروانه دلم را اضطرابی	چو شمع در رگ جان پیچ و تابی
سر افسانه غم باز کردم	به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک است بستر	چه بخت است اینکه خاکش باد بر سر
نه سامانی که بینم شاد خود را	ز بند غم کنم آزاد خود را
نه سر پیدا است نه سامان چه سازم	چنین افتاده ام حیران چه سازم



چنین یارب کسی حیران نیفتد  
 چو خواهم خویش را از تیرگی دور  
 چو خواهم با کسی همدم نشینم  
 چو محنت افکند بر خاک راهم  
 همین جغد است در ویرانه من  
 زمن ننگ است هر کس را که بینم  
 به خویشم بود زینسان گفتگویی  
 که ای مرغ ریاض نکته دانی  
 شکایت چند از گردون کند کس  
 نه گردون این چنین افتاده اکنون  
 تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ  
 چرا چون جغد در جیب آوری سر  
 چو گشتی بینوا بر کش نوایی  
 بلند آوازه ساز از نوسخن را  
 بیاور در میان دلکش بیانی  
 گهر پاشی چو تو خاموش تا چند  
 در این دریا که از در نیست آثار  
 دهن بگشا و بنما گوهر خویش  
 چو ماند در صدف بسیار گوهر  
 ازین درها که در گنجینه داری  
 به این درها ترا چندین الم چیست  
 کسی کش آنقدرها گنج باشد  
 متاعت گرچه کا سد گشت بسیار

بدینسان بی سر و سامان نیفتد  
 ز برق آه<sup>۱</sup> بخشم خانه را نور  
 به خود جز سایه همزانو نبینم  
 نگرdd کس بسر جز دود آهم  
 که گوش می کند افسانه من  
 به این آشفته گی تا کی نشینم  
 که ناگه این ندا آمد ز سویی  
 نوا آموز مرغان معانی  
 چنین افتاده گردون چون کند کس  
 چنین بوده ست تا بوده ست گردون  
 که از رشکت هزاران را بود داغ  
 از<sup>۲</sup> این ویرانه یکدم سر بر آور  
 فکن در گنبد گردون صدایی  
 نوایی نوده<sup>۳</sup> این دیر کهن را  
 که بشناسد ترا هر نکته دانی  
 صدف مانند بودن گوش تا چند  
 درون پر گهر داری صدف وار  
 مکن لب بستگی آیین از این بیش  
 به خاک تیره می گردد برابر  
 چرا گوش جهان خالی گذاری  
 بجیت اینقدرها خاک غم چیست  
 چرا از روز گارش رنج باشد  
 هنوزت میشود پیدا خریدار



در این سودا تو خود بی دست و پایی  
پی این جنس بازاری طلب کن  
متاع خویش را آور بازار  
اگر یکجا کساد افتد متاعت  
نه يك کشور در این دیرینه کاخ است  
کریمی را به بخت دور خوش کن  
که از اندوه دورانت رها د

وزین بی دست و پایی در بلائی  
برای خود خریداری طلب کن  
که جنس خوب بردارد خریدار  
چرا باشد به بخت خود نزاعت  
بود جایی دگر، عالم فراخ است  
متاع خویش او را پیشکش کن  
به خلوتخانه عیشت رساند



پایه سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه سپهر  
گشادن در مدح شهسواری که فضای هستی گویی از اقلیم  
اوست و جهانیان را سر بر خط تسلیم او.

چو این گنج هنر ترتیب دادم  
شدم جوینده زبینه اسمی  
به کام فکر ملکی چند گشتم  
به ناگه پیشم آمد پیر دانش  
بنام نامداری شد گهر سنج  
شه انجم سپاه آسمان تخت  
نهایی از گلستان پیمبر  
چو بر اورنگ دارایی نهد گام  
دل خورشید لرزد بر سر خاک  
صدف آبستن از ابر سخایش  
به دار الضرب احسان چون قدم زد  
اگر زین بیشتر در کشور جود

زهر جوهر در او درجی نهادم  
که حفظ گنج را سازم طلسمی  
به اکثر نامداران برگزیدم  
که ای کار تو بر تدبیر و دانش  
که تیغش ملک را ماریست بر گنج  
جهانگیر و جهاندار و جوانبخت  
گلی از بوستان باغ حیدر  
شود آیین اطلس بخشش عام  
که بخشد ناگهان دیبای افلاک  
گهر بی قیمت از دست عطایش  
کرم را سکه نو بر درم زد  
کرم را نام حاتم بر درم بود



سرانگشت سخا ز آنگونه افشرد  
به تخت خسروی چون کرد آهنگ  
که در بزم جهان از شاه درویش  
چنان دورش به صحبت خانه داد  
به دور او که نا امنیست محبوس  
که می پیچند سر تا پا کمندش  
از آنرو زخمه مطرب خورد چنگ  
چو معموری ده ملک جهان شد  
که جای خشت زن بزم شراب است  
کشد چون آتش خشمش زبانه  
به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ  
زهر جانب بر آید نعره کوس  
تغیر سرکشان افتد به عالم  
دلیران را به خون گلگون تبرزین  
پی پرواز مرغ روح لشکر  
بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز  
گهی بر غرب راند گاه بر شرق  
گریزد لشکر خصم از صف کین  
زهی کشور گشا دارای دوران<sup>۲</sup>  
تویی آن آفتاب عرش پایه  
ترا هر کس بقدر رتبه خویش  
کشیدم پیش منم گوهری چند  
تو آن دانا دل گوهر شناسی  
نیم از قسم هر گوهر فروشی

که نقش نام حاتم را از آن برد  
به قانون عدالت زد چنان چنگ  
بجزنی نیست کس را باد در خویش  
ز امنیت صلا ی عیش در داد  
مگر یکباره راه جنگ زد کوس  
بنوبت چوب بر سر میر نندش  
که مانند است نام چنگ با چنگ  
جهان از گنج آسایش جنان شد  
بجای قالب خشتش رباب است  
بر آرد دود از چشم زمانه  
کند او عزم میدان تیغ در چنگ  
دهد سوفار ناوک جمله را بوس  
خورد<sup>۲</sup> مرغ حیات بیدلان رم  
پلنگی چند ناخن کرده خونین  
ز هر جانب شود شمشیر شهر  
شود در عرصه کین آتش افروز  
به شرق و غرب از تیغش جهد برق  
بدانسان کز شهب خیل شیاطین  
جهانگیر و جهاندار و جهانبان  
که افتد چرخ در پایت چو سایه  
پی ایثار چیزی آورد پیش  
ز درج طبع رخشان جوهری چند  
که نیکو گوهر از گوهر شناسی  
بسوی گوهر من دار گوشی



چه میگویم چه گوهر چند مهره  
نه آن مقدارها چیز است دلکش  
ز سد بیت ارفتد يك بیت پر کار  
الاهی تا در این میدان انبوه  
کسی کاوهست کینت در نهادش  
بشهر بی وجودی گشته شهره  
که افتد طبع دانا را به آن خوش  
ز طبع من بود آن نیز بسیار  
کشد خورشید خنجر بر سر کوه  
اگر کوه است بر سر تیغ بادش



حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در  
بی وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه تنهایی.

دلا بر خیز تا کنجی نشینم  
عجب دوری و ناخوش روز گاریست  
اگر سد سال باشی با کسی یار  
از این بی مهر یاران دوری اولاً  
بسا یاران که همدم مینمودند  
به اندك گفتگوی آخر کار  
گذشتند از طریق دوستداری  
چه عقل است این که نقدزند گانی  
خرد چون بر من مجنون بخندد  
از این سودا بغیر از شیونم نیست  
بلی آن کس که این سودا است کارش  
مرا از سیل خون چشم خونبار  
غلط خود کرده ام جرم که باشد  
همان به تا کنم کنجی نشیمن  
که سوی کس بعزم همزبانی  
بر آنم تا زیاران ریایی

ز ابنای زمان کنجی گزینم  
نه بر مردم نه بر دور اعتباریست  
پشیمانی کشی در آخر کار  
ز بزم وصلشان مهجوری اولاً  
وفاداران خود را می ستودند  
حدیث جور و کین کردند اظهار  
بدل دادند آهی یاد گاری  
دهی تا در عوض آهی ستانی  
بر این سودا بخندد چون نخندد  
بجز خوناب غم در دامنم نیست  
جز این نفعی نیاید در کنارش  
چه حاصل این زمان کز دست شد کار  
سر شکم خون به دامان از چه باشد  
چنان سازم پر از خونابه دامن  
دگر نتوان شد از فرط گرانی  
گریزم سوی اقلیم جدایی



اگر باشد ز خنجر خار آن راه  
 به رفتن گام همت بر گشایم  
 کنم از آب چشم شور خونبار  
 که روز طاقتم را گر شب آید  
 به ره نتوان نهادن پای افکار  
 دلا از پای همت بگسل این بند  
 بیا چون ما کناری زین میان گیر  
 ازین ناجنس یاران ریایی  
 نه‌ای از مردمان دیده بهتر  
 نظر بر مردمان دیده افکن  
 چنان دیدند صاف آینه خویش  
 از آنرو طالب گنجند مردم  
 چنین<sup>۲</sup> آب روان بيقدر از آنست  
 طریق گوشه گیری چون کمان گیر  
 کشندت گربسوی خویش سدبار  
 مکن بهر شکم اوقات ضایع  
 چراغ از داغ داران بهر آنست  
 به اندک خاک چون قانع شودمار  
 از آن روصیت کوس افتد به عالم  
 خم می بر کند خود را سر از تن  
 پی نان بر در اهل زمانه  
 تو آن شیری که عالم بیشه تست  
 نیاید زان به پهلوی شیر را سنگ  
 چو سگ تا چند برهر درفتادن

نهم بر خویشتن آزار آن راه  
 تهی پا آن بیابان طی نمایم  
 بدور خویش سد درسد نمکزار  
 ز درد بیکسی جان بر لب آید  
 به عزلت خانه باید ساخت<sup>۱</sup> ناچار  
 نشینی در میان دور بلا چند  
 برو ترك وصال این و آن گیر  
 بسی بیگانگی به ز آشنایی  
 به کنج خانه ساز و سر فرو بر  
 که چون کردند در کنجی نشیمن  
 که بینند آنچه باید دید از پیش  
 که شد در گوشه ویرانه‌ای گم  
 که او ناخوانده هر جانب روانست  
 به دستت سرپیی دادم جهان گیر  
 طریق گوشه گیری را نگه دار  
 بهر چیزی که باشد باش قانع  
 که پر از لقمه چربش دهانست  
 بود پیوسته با گنجش سروکار  
 که او پیوسته خالی دارد اشکم  
 که او را شد شکم پرتا به گردن  
 چه سرمالی چو سگ بر آستانه  
 کجا رفتن بهر در پیشه تست  
 که از رفتن بهر در باشدش ننگ  
 پی نانی عذاب خسویش دادن



به این سگ طبعی از خود باد ننگت      که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگت  
بود هر دم سرت بر آستانی      کشی هر لحظه جور پاسبانی



شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را درمهد  
خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشقبازی و ابتداء روایت  
نکته سازی .

بوا پرداز قانون فصاحت      چنین زد چنگ بر تار حکایت  
که بود اقلیم چین را شهر یاری      به تخت شهر یاری کامکاری  
به تاج نامداری سر بلندی      به زنجیر عدالت ظلم بندی<sup>۱</sup>  
به چین در دور عدل آن جهاندار      نبود آشفته‌ای جز طرّه یار  
بجز چشم نکویان در سواد ی      به دورش کس نداد از فتنه یادی  
ز عدلش هم سرا گنجشگ بامار      به دورش چرخ آهو را هوادار  
نظر چون بر رخس دوران گشاده      نظر نام شه دوران نهاده  
وزیری بود بس عالی مقامش      نظیر از مادر ایام نامش  
حصار ملك رای محکم او      بهار عدل روی خرم او  
از آن چیزی که بر دل بندشان بود      همین نومیدی فرزندشان بود  
پی صید افکنی يك روز دلتنگ      وزیر و شه برون<sup>۲</sup> راندند شبرنگ  
وزیر و پادشاه و خادمی چند      ز دیگر لشکری بگسسته پیوند  
از آنجا روی در صحرا نهادند      بسان سیل در صحرا فتادند  
به زیر ران هر يك تیز گامی      سمند باد پایی ، خوش خرامی  
شدندی سد بیابان بیش در پیش      به تندی از صدای سینه خویش  
زد آتش گرمی خور در جگرشان      یکی ویرانه آمد در نظرشان  
دوانی سوی آن ویرانه راندند      بد سرعت خویش را آنجا رساندند



در او دیدند پیری با صفایی  
 زبان او کلید گنج عرفان  
 اگر در دل گذشتی طیلسانش  
 محیط معرفت دل در بر او  
 به قدی چون کمان در چله دایم  
 چو رخ بنمود آن پیر فتاده  
 شه و دستور در پایش فتادند  
 به و ناری برون آورد درویش  
 نظر زان نار خرم گشت بسیار  
 پس آنکه داد ایشان را بشارت  
 وزیر از به بسی چون نار خندید  
 به خسرو مژده آن، میدهد نار  
 به تخت دور در کم روزگاری  
 خدا بخشد به دستور خداوند  
 ولی باشد چو به با چهره زرد  
 دل دستور خرم بود<sup>۲</sup> از آن به  
 ولی در نار حرف پیرش انداخت  
 بلی بوی بهی نبود در آن باغ  
 در این گلشن که خندان گشت چون نار  
 به نزدیکش دمی چون آرمیدند  
 سوی بستان سرای خویش راندند  
 از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز  
 وزیر و شاه را زان مژده دادند  
 ز عالم نور او ظلمت زدایی  
 بسان گنج در ویرانه پنهان  
 فلک در پا فکندی کهکشانش  
 کف دریای دین موی سر او  
 بنای گوشه گیری کرده قایم  
 ز اسب خویشتن شه شد پیاده  
 نقاب از روی راز خود گشادند  
 از آنها داشت هر یک رایکی پیش  
 که روشن دید شمع بخت از آن نار  
 که بر چیز است آن هر یک اشارت  
 که درد خویشتن را زان بهی دید  
 که گردد گلبن<sup>۱</sup> بختش گران بار  
 از و سر بر فرازد تاجداری  
 در این گلزار یک نخل برومند  
 ز آه عاشقی رخساره پر گرد  
 که دردش میشود گویا از آن به  
 چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت  
 ز نارش نیست یک دل خالی از داغ  
 که چشم از خون نگشتش ناردان بار  
 دعا گویان از او دوری گزیدند  
 برای میوه نخل نو نشانند  
 شبی سر زد دو مهر عالم افروز  
 ز گنج نسیم قفل زر گشادند



چنان دادند سیم و زر بمردم  
 نظر از خرمی سوی پسر تاخت  
 چنین فرمود شاه نیک فرجام  
 بدستوری که باشد رفت<sup>۱</sup> دستور  
 که فرمان شه روی زمین چیست  
 چو پر میدید سوی شاه ایام  
 بسوی هریکی یک دایه بردند  
 ز هجر آن لبان روح پرور  
 برسم مادری بنهاد دوران  
 بملك حسن چون از ده گذشتند  
 بخوبی شد چنان شهزاده منظور  
 قدش سروی ز بستان نکویی  
 پی مرغ دل هر هوشیاری  
 دل کس با وجود هوشیاری  
 کمانی بود ابرویش سیه پی  
 فکنده فتنه او در جهان شور  
 صف مژگان او کز هم گذشته  
 پی خون خوردن عشاق جانباز  
 در دندان او درخنده تا دید  
 گهر کو دست پرورد صدف بود  
 ز نخدانش بر آن رخسار دلکش  
 ز زر بر گردنش طوقی فتاده<sup>۲</sup>  
 بری از سیم خام آن نخل تر داشت  
 که در زیر غنیمت شد جهان گم  
 رخ فرزندی را مد نظر ساخت  
 که منظورش کنند اهل نظر نام  
 نظر را گوهر خود داشت منظور  
 بفرماید<sup>۳</sup> شهنشه نام این چیست  
 نظر فرمود ناظر باشدش نام  
 بدست دایه ایشان را سپردند  
 چو ماتم دار شد پستان مادر  
 دهانشان را بجای شیر دندان  
 ز ماه چارده سدره گذشتند  
 که در عالم چو خور گردید مشهور  
 گل رویش ز باغ تازه روی  
 ز کاکل بر سر آن سرو ماری  
 نبردی جان از او با رستگاری  
 سیه چشم جهانی داشت در پی  
 مدامش نرگس بیمار<sup>۴</sup> مخمور  
 کمینگاه هزاران فتنه گشته  
 دولعل اود و خونی گشته همراز  
 دل گوهر ز غم سوراخ گردید  
 بدان دندان کیش لاف شرف بود  
 معلق کرده آبی را در آتش<sup>۵</sup>  
 بگنج سیم ماری تکیه داده  
 عجب نخلی که سیم خام برداشت

۳ - م : خونخوار.

۲ - چ : فرمان .

۱ - چ : وقت .

۵ - م : نهاده .

۴ - م : معلق کرده بود آبی ز آتش .



جهانی بسته بود از شوق هرسو	چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها	چو نور شمع از فانوس پیدا
وخوبی داد آن خورشید پایه	زسیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری بر میانش	نگشته آگه از سر نهانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ	طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
مگر حرف از میان آن فزون تر	حکایت در میان بگذار و بگذر

☆

لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته-  
گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه چین از او نشانه ایست  
و حدیث خلد برین افسانه ای

دبیر مکتب نادر بیانیسی	چنین گوید ز پیر نکته دانی
که مکتبخانه ای گردید تعیین	چه مکتب، خانه ای پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته	در اوازهر طرف سروی نشسته <sup>۲</sup>
دراو خوش صورتان پر نیان پوش	چو صورتخانه چین دوش بردوش
یکی درس جفا آغاز کرده	کتاب فتنه جویی باز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن	بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی مصحف زهم بگشوده چون گل	یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشرتخانه ای بود	در او حرف بهشت افسانه ای بود
بفرمان نظر منظور و ناظر	پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیده خود جایشان ساخت	سرازا کرام خاک پایشان ساخت
بسوی خویش از تعظیمشان خواند	بدامن تخته تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران	ز طفلان شور حسنش در دبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش	کز و خرد و بزرگ افتند مدهوش
می حیرت دهد نظاره او	ز دل طاقت برد رخساره او



به سد دل غمزه اش تیری فروشد  
 دمی ناظر ازو غافل نمیشد  
 نظر از لوح خود سوی دگر داشت  
 بر آن صورت گشادی چشم پر نم  
 چو میل آن رخ گلفام میکرد  
 ز تیغ حسن او گاه نظاره  
 چو آن میم دهان گشتی سخن ساز  
 چو بر حیرانی ناظر نظر کرد  
 بخود میگفت کاین حیرانیش چیست  
 چرا چون میکنم نظاره او  
 تغافل گر ز نم بیتاب گردد  
 به دل پیوسته بود این خارخارش  
 براه عشق از آن خوشتر دمی نیست  
 که بیند یار زیر بار شوق  
 ترا ساقی کند چشم فسون ساز  
 لبش با دیگری در بذله گویی  
 تبسم را به دلجویی نشاند  
 و گر در پرده پنهان سازی آن راز  
 بفرماید به ترك چشم خونریز  
 دهد هندوی زلفش عرض رنجیر  
 بجانست در زند از ناز پنجه  
 اگر اظهار آن معنی نمودی  
 و گر کردی نهان راز جمالش

لبش جانها به تکبیری فرو شد  
 بسوی دیگری مایل نمیشد  
 الف میگفت و برقش نظر داشت  
 نمیزد چشم همچون صاد بر هم  
 دو چشم دیگر از وی وام میکرد  
 دلی بودش بسان غنچه پاره  
 چو میم از حیرتش ماندی دهان باز  
 به دل شهزاده را چیزی اثر کرد  
 بسویم دیدن پنهانیش چیست  
 شود تغییر در رخساره او  
 بر او گر تیز بینم آب گردد  
 که چون آرد سری بیرون ز کارش  
 به آن عشرت فزایی عالمی نیست  
 شکی پیدا کند در کار شوق  
 که در مستی گشایی پرده از راز  
 نهانی غمزه اش در راز جویی  
 نظر سویت به جاسوسی دواند  
 کند از ناز قانون دگر ساز  
 که نوک خنجر مژگان کند تیز  
 کشد ابروی خوبش بر کمان تیر  
 کشد زلفش دلت را در شکنجه  
 بروی خود در سد غم گشودی  
 بسا شادی که دیدی از وصالش



بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از  
بی صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت  
مفارقت و شکایت مهاجرت.

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز  
که منظور از وفا چون گل شکفتی  
به نوشین لعل آن شوخ شکر خند  
حدیث خوش ادا گلزار یاریست  
حدیث ناخوش از اهل مودت  
بسیاران که بودی<sup>۱</sup> این گمانشان  
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند  
که مدت‌ها برآمد زان فسانه  
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست  
کمال لطف جانان آن مجال است  
بسا لطفی که من از یار دیدم  
به عیش بزم اول حالتی هست  
تو گویی عیش عالم وام کردند  
به عاشق لطف معشوق است بسیار  
بلی صیاد چندان دانه ریزد  
چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار  
چه خوش میگفت<sup>۲</sup> در کنج خرابات  
اگر خواهی که با جور تو سازند  
با آغاز محبت در وفا کوش  
بنای مهر چون شد سخت بنیاد  
که درس عاشقی میکرد آغاز  
حکایت‌های مهر آمیز گفتی  
دل مسکین ناظر ماند<sup>۳</sup> در بند  
نهان بوستان دوستاریست  
بپای دل نشاند خار نفرت  
که بی هم صبر نبودیک زمانشان  
چنان پا از ره یاری کشیدند  
نشد پیدا صفایی در میانه  
در او سد گونه لطف و دوستاریست  
که روز اوّل بزم وصال است  
به ذوق بزم اول کم رسیدم  
که حالی آن چنان کم میدهد دست  
نخستین بزم وصلش نام کردند  
ولی چندان که شد عاشق گرفتار  
که مرغ از صید<sup>۴</sup> گاهی بر نخیزد  
بود در سلك مرغان گرفتار  
به دختر شاهی شیرین حکایات  
حیات خویش در جور تو بازند  
وفا کن تا بری ز اهل وفا هوش  
تو خواهی لطف<sup>۵</sup> میکن خواه بیداد

۳-م: د.ام.

۲-ج: بسیاری که باشد.

۱-ج: بود.

۵-ج: مهر.

۴-م: گفتند.



تو شمعی را که میداری به آتش  
چراغی را که از آتش شراریست  
چنین القصه لطف آن وفا کیش  
دمی بی یکدگر آرامشان نه  
اگر يك لحظه میبودند بی هم  
شدی هر روز افزون شوق ناظر  
چو بی منظور يك دم جا گرفتی  
که قرآن کردم از دست شمایس  
مرادیوانه کرد این درس خواندن  
بیکدیگر دریدی دفتر خویش  
نظر از راه مکتب بر نمیداشت  
دمی سد ره برون رفتی زمکتب  
گذشته آفتاب از جای هر روز  
ازین مکتب گرفتندش مگر باز  
گهی کردی بجای خویش مسکن  
شدی منظور چون از دور پیدا  
که ای جای تو چشم خون فشانم  
خوشا عشق و بلای عشق بازی  
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق  
در او غم را خواص شادمانی  
نهان در هر بلایش سد تنعم  
بجام او مساوی شهد با زهر  
فراغت بخشد از سودای غیرت

نگه دارش که گردد شعله سرکش  
کجا بر پرتو او اعتباریست  
شدی هر روز از روز دگر بیش  
بغیر از دیدن هم کارشان نه  
برون میرفت افغانشان ز عالم  
به مکتب بیشتر میگشت حاضر  
به همدرسان ره غوغا گرفتی  
نمیخواهم که همدرسم شود کس  
نمیدانم چه میخواهید از من  
که این مکتب نمیخواهم از این بیش  
بدین اندوه و این رنج عالمی داشت  
که شاه من کجا رفتست یارب  
کجا رفتست آن مهر<sup>۲</sup> جهانسوز  
و گر نه کو که بامن نیست دمساز  
کشیدی سر به جیب و پا به دامن  
ز روی خرمی میجست از جا  
بیا کز داغ دوری سوخت جانم  
دل ما و جفای عشق بازی  
مبادا هیچ دل بی زحمت<sup>۳</sup> عشق  
ازو مردن حیات جاودانی  
بهر اندوه او سد خرمی گم  
در او یکسان خواص زهر و پازهر  
رهاند خاطر از غوغای غیرت

۱- چ: دارد.

۲- م: نما.

۳- م: راحت.



نشاند در مقام انتظار  
 دمی گر دیرتر آید برون یار  
 شود و سواس عشقت رهزن صبر  
 لباس صبر، تا دامن دریدن  
 در آن راهش که روزی دیده باشی  
 روی آنجا بتقریبی نشینی  
 که گردد ناگهان از دور پیدا  
 به شوخی دیده را نادیده کردن  
 بهر دیدن هزاران خنده پنهان  
 بدینسان<sup>۱</sup> مدتی بودند دمساز  
 شبی چون طره<sup>۲</sup> منظور ناظر  
 در آن آشفته گی خواب غمش برد  
 میان بوستانی جای خود دید  
 چنار و سرو را در دست بازی  
 بزیر سایه سرو و صنوبر  
 صنوبر صوف سبز افکنده بردوش  
 در آن گلشن نظر هر سو گشادی  
 بسان خس ربود از جای خویشش  
 بیابان غمی، دشت بلایی  
 عیان از گردباد آن بیابان  
 ز موج پشته های ریگ آن بر  
 زبان ازدها برگ گیاهش  
 عیان از کاسه های چشم ازدر  
 که کی آید برون از خانه یارت  
 ز دل بیرون رود طاقت به یکبار  
 کنی سد چاک در پیراهن صبر  
 گریبان چاک هر جانب دویدن  
 زمهرش گرد سر گردیده باشی  
 سراغش گیری ازهر کس که بینی  
 نگاهش جانب دیگر بعمدا  
 به تندی از بر عاشق گذردن  
 تغافل کردنی سد لطف با آن  
 دلی فارغ<sup>۲</sup> ز چرخ حيله پرداز  
 بکنجی داشت جا آشفته خاطر  
 غم عالم بدیگر عالمش برد  
 چه بستان، جنتی مأوای خود دید  
 لباس سبزه از شبنم نمازی  
 بیک پهلوی فتاده سبزه تر  
 درخت بید گشته پوستین پوش  
 که ناگه ز آن میان برخاست بادی  
 بیابانی عجب آورده پیشش  
 کشنده وادی، خونخوار جایی  
 ز هر سو ازدری بر خویش پیچان  
 نمایان گشته نقش پشت ازدر  
 خم و پیچ افاعی کوره راهش  
 ز هر سولاله سیراب از آن بر

۱- م: از اینسان . ۲- چ: غافل .



شده زهر مصیبت سبزه زارش  
 کدوی می شده خرزهره در وی  
 پی گمگشته آن دشت اندوه  
 بغایت کرد هولی<sup>۱</sup> در دلش کار  
 بخود میگفت این خوابی که دیدم  
 به بیداری نصیبم گر شود وای  
 از آن خواب گران کوه غمی داشت  
 زخون بیدلان گل کرده خارش  
 بزهر او داده از جام فنا می  
 شد آتش چشم از در بر سر کوه  
 زروی هول شد از خواب بیدار  
 وزان در جیب محنت سر کشیدم  
 چه خواهم کرد با جان غم افزای  
 چه کوه غم که بار عالمی داشت

.☆.

بی تابی ناظر از شعله جدایی واضطراب نمودن از داغ  
 بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح  
 درون خویش بر چهره معلم نگاشتن.

چو آن زرین قلم از خامه زر  
 سرای<sup>۲</sup> چرخ خالی شد ز کوکب  
 به مکتبخانه حاضر گشت ناظر  
 ز حد بگذشت و منظورش نیامد  
 زبان از درس و لب از گفتگو بست  
 ز مکتب هر زمان بیرون دویدی  
 ادیب کاردان از وی بر آشت  
 که اینها لایق وضع شما نیست  
 زهر بادی مکش از جای خود پا  
 ندارد چون وقاری باد صرصر  
 نگرده غرق کشتی وقت توفان  
 مکن بی لنگری ز نهرا زین پس  
 کشید از سیم مدبر لوح اخضر  
 چو آخرهای روز از طفل مکتب  
 به راه خانه منظور ناظر  
 دواى جان<sup>۳</sup> رنجورش نیامد  
 ز بیصبری ز جای خویش برجست  
 فغان از درد محرومی کشیدی  
 به او از غایت آشفتگی گفت  
 مکن اینها که اینها خوشمان نیست  
 بود خس کو بهر بادی شد از جا  
 بود پیوسته او را خاک بر سر  
 چو با لنگر بود بر روی عمان  
 چوزر باشد سبك نستانش کس



نبودی این چنین هرگز ترا چيست  
 خردمندی چنین است آفرین باد  
 ز غیرت اینقدر ها فرد باشد  
 ز دامن لوح زد بر فرق استاد  
 زد آخر بر سر استاد تخته  
 رخی چون گاه و کوه درد بردل  
 جفایی بیش از آن دم نیست هرگز  
 ز درد دوریش رنجور گشتن  
 چه ناخوشتر ازین پیش خردمند  
 کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز  
 ز نو هر دم در عیشی گشایی  
 فتد طرح جدایی در میانه  
 به وصل دلبران او راسری نیست  
 ز عشق و عاشقی دارد فراغی  
 بیا وحشی که فارغ بال گردیم  
 در راحت بروی دل گشاییم  
 به وصل هیچ یاری خونگیریم  
 جفا و جور مهجوری نباشد

نداری انفعال این کارها چيست  
 چنین گیرند آیین خرد یار  
 چنین یارب کسی بی درد باشد  
 ز غیرت آتشی در ناظر افتاد  
 نهاد از دامن ارشاد تخته  
 وز آنجا شد پریشان سوی منزل  
 در این گلشن که چون غم نیست هرگز  
 که از جانانه باید دور گشتن  
 درین ناخوش مقام سست پیوند  
 که باشد یار عمری باتو دمساز  
 بیزم وصل مدتها در آیی  
 بنا که حيله ای سازد زمانه  
 خوش آنکس را که خوبا دلبری نیست  
 ز سوز عشق او را نیست داغی  
 چنین تا کی پریشان حال گردیم  
 به کنج عافیت منزل نماییم  
 کسی را جای در پهلوی نگیریم  
 که باری محنت دوری نباشد



رفتن معلم بدر خانه دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت  
 به منظور و مقدمه درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق .

سواد شب نمود از لوح افلاک  
 حدیث خود به خاصانش ادا کرد

چو طفل روز رفت از مکتب خاک  
 معلم بر در دستور جا کرد



بدستور از معلم حال گفتند  
معلم را بسوی خویشتن خواند  
چو ازهر در سخنها گفته گردید  
که چونی با جفای بنده زاده  
بمکتب میرود کاری ز پیشش  
چه سرخط مینویسد مشق<sup>۱</sup> او چیست  
دلش میل چه علمی بیش دارد  
ادیب افکند سرچون خامه در پیش  
پس آنگه بر زمین زد افسر خویش  
که داد از دست فرزند شما ، داد  
از آن روزی که این مخدوم زاده  
دلم را از غم آزادی نبوده  
به مکتبخانه ام بر کودکی بود  
کنون تا او به این مکتب رسیده  
یکی ز آنها بحال خود نمانده  
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست  
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر  
که چون منظور سوی مکتب آید  
گاهی در پهلوی هم جا گزینند<sup>۲</sup>  
بود دایم بمکتب درسشان حرف  
بدینسان حرفها میکرد اظهار  
از آن پس گفت تا داند خداوند  
به دام عشق منظور است یا بست

یکایک صورت احوال گفتند  
بتعظیم تمامش پیش بنشانند  
ازو احوال مکتب باز پرسید  
بدرس تیز فهمی چون فتاده  
بود سعی به کار و بار خویشش  
چو بحثی میکنند بحث او کیست  
چه مبحث این زمان درپیش دارد  
بسی پیچید همچون نامه بر خویش  
به خون آغشته بنمودش سرخویش  
مرا بیداد او خون خورد فریاد  
به مکتب خانه من پا نهاده  
بسی غم بوده و شادی نبوده  
که او زیر کتر از هرزیر کی بود  
به همدرسی ایشان آرمیده  
به پهلوی خود ایشان را نشانده  
که صحبت را اثر باشدشکی نیست  
بود در راه مکتب خانه ناظر  
باو آهنگ دمسازی نماید  
زمانی روبروی هم نشینند  
کنند این نوع عمر خویشتن صرف  
که تا مجلس تهی گردد ز اغیار  
که بد میبینم او را حال فرزند  
زمام اختیارش رفته از دست

۲- ج : جای گیرند .

۱- ج : عشق .



اگر يك لحظه حاضر نیست منظور  
 نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ  
 گزد انگشت چندانى که درمشت  
 دمی بندد ز تکرار سبق لب  
 زمانی در گریبان آورد سر  
 چو منظور از در مکتب در آید  
 در آید در مقام همزبانی  
 غرض کز خواندن درس است آزاد  
 شد از گفتار او دستور از دست  
 معلم دامنش بگرفت و بنشانند  
 که اینها این زمان سودی ندارد  
 ببايد چاره‌ای کردن در این کار  
 و گر نه کار او بد میشود زود  
 زهر بحثی<sup>۱</sup> حدیثی کرد اظهار  
 پس آنکه خواست دستوری زدستور  
 بخود میگفت دستور جهاندار  
 فرستم گر به مکتبخانه باز  
 خبر یابد ازین شاه جهانگیر  
 نمیدانست تا تدبیر او چیست  
 نبود آگه که درد دوستداری

از او افتد به مکتبخانه سد شور  
 ز دلتنگی بود باخویش در جنگ  
 سیه سازد چو نوک خامه انگشت  
 که من دیگر نمی آیم بمکتب  
 گهش چون حلقه ماند چشم بر در  
 نماند رنج و اندوهش سر آید  
 کند آهنگ عیش و شادمانی  
 بود درس آنچه هرگز نیستش یاد  
 پی آزار ناظر از زمین جست  
 حدیث چند از هر در بر او خوانند  
 نمودش گر بود بودی ندارد  
 که گرداند ازین بارش سبکبار  
 از این دردش نخواهد بود بهبود  
 سخنها گفت در تدبیر این کار  
 زمین بوسید و از دستور شد دور  
 چه سازم چون کنم تدبیر این کار  
 فتد ناگه برون زین پرده رازش<sup>۲</sup>  
 بجز جان باختن آن دم چه تدبیر  
 پی تدبیر کارش چون کند زیست  
 ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

❦



بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال  
ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری  
آن شب.

اسیر درد شبهای جدایی  
که شد چون مشعل مهر منور  
بر آمد دود از کاشانه خاک  
در آن شب ناظر از هجران منظور  
ز روی درد افغان کرد بنیاد  
مرا این درد دل از پا در آورد  
چه میداند کسی تا دردمن چیست  
نه همدردی که درد خویش گویم  
نه همراهی که گویم راز با او  
نه یاری تا در یاری گشاید  
نمی بینم چو کس دمساز با خویش  
منم در گوشه دوری فتاده  
فلک با من ندانم بر سر چیست  
همینش با منست آزار جویی  
سپهر ا کینه جویی با منت چند<sup>۱</sup>  
بگو با جان من چندین جفا چیست  
بآزارم بسی<sup>۲</sup> خود را می آزار  
بکش از خنجر کین بی درنگم  
چه ذوق از جان که بی دلدار باشد  
بیا ای سیل از چشم تر من

چنین نالد ز درد بینوایی  
نگون از طاق این فیروزه منظر  
سیاه از دود شد ایوان افلاک  
به کنجی ساخت جا از همدمان دور  
که فریاد از دل پر درد فریاد  
مبادا هیچکس را یارب این درد  
چه دردی دارم و همدردمن کیست  
ازو درمان درد خویش جویم  
دمی خود را کنم دمساز با او  
زمانی از در یاری در آید  
همان بهتر که گویم راز با خویش  
سری بر کنج<sup>۳</sup> رنجوری نهاده  
که با جورش چنین میباید زیست  
کسی از من زبون تر نیست گویی  
باین آیین زبون کش بودند چند<sup>۴</sup>  
چه میخواهی ز جانم مدعا چیست  
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار  
که من هم پر ز عمر خود به تنگم  
دل<sup>۵</sup> از عمر چنین بیزار باشد  
فکن این کلبه غم بر سر من

۳-: از ره چیست.

۲-چ: چیست.

۵-م: کس.

۱-چ: خشت.

۴-چ: بآزار کسی.



همان بهتر که زیر خاک باشد  
همان بهتر که کس گردش نبیند  
اجل کو تا دهد بر باد گرم  
به يك دم شمع عمرم را نشاند  
غم این تیره شب از پایم انداخت  
نشان صبحدم ظاهر نگردید  
مگر بستند از تار خوش بال  
مگر زین دیوزنگی چهره ترسید  
مرا بی همزبان در ناله مگذار  
چو لب بستی ترا آخر چه افتاد<sup>۱</sup>  
فکن در گنبد گردون صدابی  
ردا افکنده در گردن همیشه  
به ذکر از خواب خوش شبها گذشته  
به مشق جو فناءت کرده هر روز  
به سر پیچیدی ای مرغ همایون  
سحر گاهان فغان چندینست از چیست  
باین زاری چو کشت اندوه یارم<sup>۲</sup>  
باین افسانه شب را روز میکرد  
نبیند هیچکس یارب غم هجر  
نمی ارزد به يك ساعت جدایی  
بر آنکس خاصه کوخو کرده بایار

که آنکو همچومن غمناک باشد  
که آن کو چون من خاک کی نشیند  
بدینسان تا بکی بر خاک گرم<sup>۱</sup>  
در این تاریک شب خود را رساند  
سراپایم بسان شمع بگداخت  
شد آخر عمر و شب آخر نگردید  
همای صبح را آیا چه شد حال  
بگردون طفل خور ظاهر نگردید  
خروسا ناله شبگیر بردار  
هم آواز منی بردار فریاد<sup>۲</sup>  
چه در خوابی چنین بر کش نوایی  
تویی صوفی سرشت زهد پیشه  
به شب خیزی بلند آوازه گشته  
ز خرمنگاه گردون غم اندوز<sup>۳</sup>  
چرا پیراهن آغشته در خون  
بگو کاین جامه خونینست از چیست  
مگر رحم آمدت بر حال زارم  
بیان آتشین جانسوز میکرد  
بلایی نیست همچون ماتم هجر  
به بزم وصل اگر عمری در آیی  
جفای هجر دشوار است بسیار

☆

۱-ج: هم آوازی نما بردار آواز.  
۲-ج: جهانسوز.

ج: غلطم.

۱-م: کردم.

۲-ج: چشمد باز.

۳-ج: باین زاری که کشت اندوه زارم.



ناقه خیال دروادی سخن راندن و لعبت نظام را در هودج  
اندیشه نشانیدن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن  
در سر منزل رنج و ملال.

سفر سازنده این طرفه صحرا	بعزم کار سازی زد چنین پا
که چون دستور از آن راز آگهی یافت	رخ از ذوق بساط خرمی تافت
بخود زد رأی در تغییر فرزند	که گر بگذارمش در خانه يك چند
بر سوایی شود ناگه فسانه	فتد افسانه او در میانه
جنون از خانه اندازد برونش	به گوش شه رسد حرف جنونش
چو خسرو پرسد از من شرح حالش	بگویم چیست باعث بر ملالش
بسی در چاره آن کار <sup>۱</sup> کوشید	چنین در کارش آخر مصلحت دید
که همراه سازش با کاردانی	رفیق او کند بسیار دانی
تجارت کردنش سازد بهانه	بشهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم	چو یکچندی بر آید گرد عالم
اگر خواهی در این دیر مجازی	دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان	که درد عشق را اینست درمان
وزیر دانش اندوز خردمند	چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود و پیش خود نشانمش	به گوش از هر دری حرفی رسانمش
پس آنکه گفت کای تابنده خورشید	جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن	جهان گشتن <sup>۲</sup> به از آفاق خوردن
گرت باید بفر سروری دست	سفر کن زانکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز	دهد <sup>۳</sup> زینت به تاج هر سرافراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر	شود یکسان بخاک تیره آخر
بنه سر در سفر، منشین به يك جا	گرت باید ز اسفل شد به اعلا

۱- چ: راز.

۲- چ: دیدن.

۳- چ: شود.



در نامی<sup>۱</sup> شود هر قطره باران  
 به کار خویش حیران ماند ناظر  
 نه روی آنکه گوید «نی» جوابش  
 برو درماند پیشش آخر کار  
 که مقصود پدر چون رفتن ماست  
 ز سر سازم براه مدعا پای  
 پدرزان گفتگو گردید خوشحال  
 طلب فرمود مرد کاردانی  
 ز گرم و سرد عالم بوده آگاه  
 بتاج خویش دادش سر بلندی  
 پس آنکه گفت کای از کار آگاه<sup>۴</sup>  
 نماند بر تو پنهان این حکایت  
 چه باشد گر بود در خدمت تو  
 جوابش گفت مرد کار دیده  
 وزیر آماده کرد اسباب رهشان  
 پس آنکه بهر رفتن بار بستند  
 ز شهر آورد ناظر روی در راه  
 نظر سوی سواد شهر میکرد  
 چو آن کش وقت رحلت کردن آید  
 بیا وحشی کزین دیر غم آباد  
 چنین تا چند در یکجا نشینیم  
 به یکجا خانه آن مقدار کردیم

زابرش چون سفر باشد به عمان  
 بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر  
 نه رای آنکه سازد «با» خطابش  
 جوابش گفت چون شد حرف بسیار  
 زما بودن بجای خویش بیجا است<sup>۲</sup>  
 بجان خدمت کنم خدمت بفرمای  
 ز فکر کار او شد فارغ البال  
 بغایت زیرکی بسیار دانی  
 جفای راه<sup>۳</sup> دیده گاه و بیگاه  
 بتشریف شریفش ارجمندی  
 ز دامان تو دست فتنه کوتاه<sup>۵</sup>  
 که ناظر راست سودای تجارت  
 بکام خود رسد از دولت تو  
 که او را در قدم باشم بدیده  
 میسر شد وداع پادشاهشان  
 به مرکبهای تازی بر نشستند  
 ز پس میدید و ازدل میکشید آه  
 زدل پر میکشید آه از سر درد  
 به عالم دیده حسرت گشاید  
 به رفتن گام بگشاییم چون باد  
 ز حد شد تا یکی از پا نشینیم  
 که خود را پیش مردم خوار کردیم

۱-ج: نابی.

۲-ج: پیدا است.

۳-ج: دهر.

۴-م: آگاه.

۵-م: کوتاه.



بجان گشتند دشمن دوستاران  
نه کس را دوست می بیند نه دشمن

ز ما دلگیر گردیدند یاران  
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن



یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از  
اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن  
و حکایت طالع نامناسب بیان کردن.

چنین محمل کشد منزل بمنزل  
ز درد ناامیدی می خروشید  
که آخر دور کار خویشتن کرد  
که در صحرا به گوران بایدم خفت  
کز و نتوان بشمشیرم جدا کرد  
که گردد دور از منظور ناظر  
که میداند که آخر چون شود چون  
همیشه در گمانش اینچنین بود  
دمی بی دیدن هم بر نیارند  
که انگشت تعجب شد کبودش  
کند هر دم برنگی حیلای ساز  
سرود بیخودی آهنگ میکرد  
شدی افغان کنان منزل بمنزل  
بگو دلبستگی پیش که داری  
بخودداری در افغان پیچ و تاب  
لب از افغان نمی بندی زمانی  
زبان داری بگو کاین ناله از چیست  
چرا کاین ناله من بی سبب نیست

حدا گوینده این طرفه محمل  
که ناظر بر سواد شهر میدید  
بخود میگفت هر دم از سر درد  
به گورم کی توانست این سخن گفت  
که پیشم میتوانست این ادا کرد  
کسی را کی رسیدی این بخاطر  
ولی آنجا که باشد دور گردون  
بسا کس را که یاری همنشین بود  
که بی هم يك نفس دم بر نیارند  
برنگی چرخ دور از وی نمودش  
بود این رنگ چرخ حیلۀ پرداز  
گهی بابخت ساز جنگ میکرد  
نبودی چون جرس بی ناله دل  
جرس راهر زمان گفتی بهزاری  
که هستت چون دل من اضطرابی  
ز آه ن در دهان داری زبانی  
نباشد يك زمان بی ناله ات زیست  
مرا گر ناله ای باشد عجب نیست



به دل دردیست از اندوه دوری  
 صبوری با غم دوریست مشکل  
 بیا ای سیل اشک ناصبوری  
 بنوعی ساز راه کاروان گل  
 اگر نبود مدد اشک نیازم  
 منم<sup>۲</sup> چون اشک خود در ره افتاده  
 به نومیدی ز جانان دور گشته  
 ز جانان با وداعی<sup>۳</sup> گشته قانع  
 ز بخت خود مدام آزرده جانم  
 نمیدانم چه بخت و طالع است این  
 مرا افسوس چون نبود در ایام  
 چنین باخویش بودش گفتگویی  
 سیاه از گرد شد ناگه جهانی  
 به يك جا بار بگشودند و بودند  
 ز رنج راه با هم راز گفتند  
 بآنها بود سوداگر جوانی  
 متاع عشق را او گرم بازار  
 به چین هم مکتبی بودی به ناظر  
 چنان ناظر شد از دیدار او شاد  
 ز هر جا گفتگویی کرد اظهار  
 شد از بادام عنابش روانه  
 بروی کهر با گوهر دوانید  
 ز نرگسدان دمیدش لاله تر

که با آن درد بتوانم صبوری  
 صبوری چون توان سددرد بر دل  
 میان ما و او مگذار دوری  
 که نتوان کرد الا شهر منزل  
 به کوی<sup>۱</sup> او که خواهد برد بازم  
 بدشت ناامیدی سر نهاده  
 وداعی هم ازو روزی نگشته  
 ز آن هم بخت بد گردیده مانع  
 چه بخت است اینکه من دارم ندانم  
 چه اوقات و چه عمر ضایع است این  
 که این اوقات راهم عمر شد نام  
 ازو در کوه و صحراهای وهویی  
 برون از گرد آمد کاروانی  
 بحرف آشنایی لب گشودند  
 بهم احوال هر جا باز گفتند  
 اسیر داغ سودایش جهانی  
 به سوز عشق او خلقی گرفتار  
 شدی با او به مکتبخانه حاضر  
 که گفتی عالمی را کس به او داد  
 سخن کرد آنگه از منظور تکرار  
 بهش نارنج گشت از ناردانه  
 به<sup>۴</sup> در یاقوت را در خون نشانید  
 زرش رنگین شد از گوگرد احمر



پس آنکه گفت کای یار وفا کیش  
چه باشد گر زمن خطی ستانی  
بجان خدمت کنم گفتا روان باش  
غلامی را اشارت کرد ناظر  
که شرح قصه<sup>۱</sup> دوری نویسد  
نبود آگه که شرح درد دوری  
نه آن حرف است کاندر نامه گنجد

☆

براه دوستی از جمله در پیش  
رسانی پیش او نوعی که دانی  
جوابت هم رسانم<sup>۱</sup> شادمان باش  
که گرداند دوات و خامه حاضر  
حدیث درد مهجوری نویسد  
بلای روزگار نا صبوری  
بیانش در زبان خامه گنجد

رقم سازنده این طرفه نامه  
که ناظر آتش دل در قلم زد  
که ای شمع شبستان نکویی  
غم دل شمع سان بگداخت مارا  
غم هجر تو مارا سوخت چندان  
زما خاکستری دور از تو مانده  
سمند عیش گردد گرد ما کم  
شد از نقش سم اسب مصیبت<sup>۲</sup>  
چنان افتاده ام زین داغ از پا  
خوش آن بادی که گرد خاکساری  
منم در گرد باد بینوایی  
تنی پر خار غم ، اندوهگینی  
فرورفته به کام محنت خویش  
منم چون لاله درهامون نشسته

چنین گفت از زبان تیز خامه  
حدیث شعله دوری رقم زد  
گل بستان فروز خوبرویی  
به سد محنت زپا انداخت مارا  
که با خاک سیه گشتیم یکسان  
غمت مارا بخاکستر نشانده  
بلی توسن ز خاکستر کند رم  
تن خاکی سراسر داغ محنت  
که چون فرداست گردم نیست برجا  
رساند تا<sup>۴</sup> حریم کوی<sup>۵</sup> یاری  
بخاک افتاده در کوی جدایی  
بسان خاربن صحرا نشینی  
گیاه آساری افکنده درپیش  
بخاک افتاده و در خون نشسته

۳- چ : رخس مصیبت .

۲- چ : فرقت .

۱- چ : فرستم .

۵- چ : وصل .

۴- چ : در .



تپیده آنقدر چون سیل بر خاک  
ببخت خود چو مجنون مانده در جنگ  
نمی بینم در این صحرای اندوه<sup>۱</sup>  
ولی او هم هم آوازی چه داند  
منم مجنون دشت بینوایی  
فکنده سایه کوه غم بکارم  
مرا مگذار با این کوه اندوه  
بیا ای شمع رویت مایه نور  
مرا جز دود دل در بر<sup>۲</sup> کسی نیست  
شبی دارم سیاه از نا امیدی  
تو خود میدانی ای شمع دل افروز  
بیا ای مرهم داغ دل من  
ز غم سد داغ دارم بر دل از تو  
بجز اندوه یار دیگرم نیست  
منم کز غم فراق کشته زارم  
بجز مژگان کسی پیش نظر نیست  
خیالت در نظر شبها<sup>۳</sup> نشانم  
سر افسانه دوری گشایم  
که آیا چون ز کویش بار بستم  
بفکرم هیچ بار افتاد یا نه  
چو گفتندش حدیث رفتن من  
ازین یارب چه در دل گشت اورا؟  
که آیا این زمان با او نشیند؟

که در دل خاک را افکند سد چاک  
نشسته تا کمر چون کوه در سنگ  
هم آوازی که پابر جاست چون کوه  
جمادی رسم دمسازی چه داند  
فتاده در پس کوه جدایی  
سیه کرده ست روز و روز گارم  
در آخورشید مانند از پس کوه  
بین بی مهری این شام دیجور  
چو شمع صبح تا مردن بسی نیست  
بده از صبح وصلت رو سفیدی  
که از داغ تو بنشستم بدین روز  
بین داغ دل بی حاصل من  
جز این چیزی ندارم حاصل از تو  
بغیر از دست محنت بر سرم نیست  
بسر جز دیده خونباری ندارم  
بگردم غیر خوناب<sup>۴</sup> جگر نیست  
ز محرومی سرشک خون فشانم  
زبان در حرف مهجوری گشایم  
به محنتخانه دوری نشستم  
ز حال هیچش آمد یاد یا نه  
بیان کردند در خون خفتن من  
چه در خاطر گذشت آن تندخورا؟  
که با خود یاریش دمساز بیند؟

۱- چ : انبوه . ۲- چ : جز دود دل در سر . م : جز دود دل بر سر .

۳- چ : تنها . ۴- چ : هیجت .

۵- چ : خونبار .



چومی نوشد<sup>۱</sup> که نقلش آورد پیش؟  
 چو بر مردم کشی دارد شرابش  
 خوش آنروزی که بزمش جای من بود  
 بغیر از من نبودش همزبانی  
 زمانی بی سبب در خشم سازی  
 حکایت از میان ما بدر نه  
 در آن ساعت که چشمش کردی انگیز  
 تبسم در میان هر دم فتادی  
 منم ترك زلال عیش جسته  
 بیا ای با خیالت گفتگویم  
 در این وادی که بی رویت زدم پای  
 بمردن شمع عمرم<sup>۲</sup> گشته نزدیک  
 مکن کاری که از جور تو میرم  
 بیان کردم غم و درد نهانی  
 بدستش نامه جانان خود داد  
 خروشان دست هم را بوسه دادند  
 چه خوش باشد که دمسازی کند بخت  
 بیار آنی که عمری بوده باشیم  
 بیان سازد غم هجران ما را

کرا بخشد زیاران جرعه خویش؟  
 که باشد تشنه تیغ چو آبش  
 حریم وصل او مأوای من بود  
 نمیبودیم دور از هم زمانی  
 دمی افکنده طرح دلنوازی  
 ز خشم و صلح ما کس را خبر نه  
 که تیغ خشم سازد غمزه اش تیز  
 خبر تا بود ما را صلح دادی  
 ز آب زندگانی دست شسته  
 که آب رفته باز آید بجویم  
 گرم بر سر نیایی وای و سداوی  
 بیا روزم<sup>۳</sup> چنین مگذار تاریک  
 به روز حشر دامن تو گیرم  
 دگر چیزی نمیگویم تو دانی  
 نه نامه، پاره‌ای از جان خود داد  
 دل پر درد رو بر ره نهادند  
 سوی ما نیز دمسازی کشد رخت  
 دمی دوری ز هم ننموده باشیم  
 رساند نامه حرمان<sup>۴</sup> ما را



۱- م: چومی نوشد. چ: چه مینوشد.

۲- چ: بیاويزم.

۳- چ: یاران.

۴- چ: رویم.



در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری میکرد  
و کشتیش به زورق آفتاب سردر نمی آورد.

گهر پاشی که این گوهر کزین کرد  
که ناظر رخس راندی بار فیقان  
به روز و شب بیابان میبردند  
نه دریا بلکه پیچان ازدهایی  
بروی خاک مستی مانده بیتاب  
ز دوران هر زمان شور دگر داشت  
ز موج دمبدم در وقت توفان  
بکف گردید موجش صولجانها  
ز روی آب او عالی حصاری  
عیان در زیر چادر خوشخرامی  
زمام اختیار از کف نهاده  
کمان اما ز بند چله<sup>۱</sup> آزاد  
در آتش سینه چون مرغابیان گم  
شده مصقل<sup>۲</sup> در آن بحر گهر یاب  
بسی مردم ربا عشرت سرایی  
چو الیاسش گذر بر روی عمان  
چو خیمه چادر از هر سو<sup>۳</sup> عیانش  
بروی آب از بادش شتابی  
چه میگویم شهابی بود ثاقب  
اشارت کرد ناظر سوی تجار  
بیاران سوی کشتی گشت راهی

بسوی بحر معنی رو چنین کرد  
به دل سد کوه<sup>۴</sup> غم از بار حرمان  
که روزی بر لب دریا رسیدند  
ازو افتاده در عالم صدایی  
بلب آورده کف در عالم آب  
از آنرو کآب تلخی در جگر داشت  
نهادی نردبان بر بام کیوان  
ز عالم برد بیرون گوی جانها  
کشیده خویشتن را بر کناری  
عجب با لنگری عالی مقامی  
عنان خود به دست غیر داده  
ز تیرش پرده<sup>۵</sup> سر رفته بر باد  
برون<sup>۶</sup> آورده از دریا سر و دم  
که تاریکی برد ز آینه<sup>۷</sup> آب  
در آن نیکویی آب و هوایی  
بمنزل برده بادش چون سلیمان  
ستون خیمه از تیر میانش  
عیان از دور بر شکل حبابی  
شدی در يك نفس<sup>۸</sup> از دیده غایب  
که در کشتی کشند از هر طرف بار  
چو یونس کرد جا در بطن ماهی

۱-چ: بار.

۲-م: خانه.

۳-م: روان.

۴-م: صیقل.

۵-م: هرجا.

۶-چ: که شد از يك نفس.



بروی آب کشتی شد روانه  
 زسوز آن زدش خون در جگر جوش  
 خروشان شد ز ایام جدایی  
 باین آشفته‌گی دشمن مبادا  
 پپای خویش جا در گور کرده  
 گرفته زنده در تابوت منزل  
 بمهد غصه<sup>۱</sup> خود را کرده پا بست  
 نکردی جور این مهدم جگر ریش  
 به سرگردانی خود مانده حیران  
 جدا افتاده از کاشانه<sup>۲</sup> خویش  
 گرفته جای در کام نهنگی  
 رهم از شور این خونخوار ورطه

بگردون شد ز ملاحان ترانه  
 زدش آهنگ ملاحان ره هوش  
 کشید از دل سرود بی نوایی  
 که یارب کس بحال من مبادا  
 منم خود را ز غم رنجور کرده  
 ز بخت واژگون سد درد بردل  
 تنی از مشت محنت رفته از دست  
 اگر بودی ز طفلان عقل من بیش  
 میان آب با چشم<sup>۳</sup> در افشان  
 منم بر باد داده خانه<sup>۴</sup> خویش  
 گرفتاری ز عمر خود به تنگی  
 مگر یاری نماید باد شرطه



خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر  
 و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه ناظر شادمان گردیدن .

بدینسان برسر افسانه آید  
 که ناظر شد زبزم خرمی دور  
 دلش را میل خوشحالی نمیبود  
 نبود یك نفس بی آه جانسوز  
 ز مهجوری سری بر جیب غم داشت  
 ولی هم در زمان میرفتش از یاد  
 نپنداری کز آن یار است<sup>۳</sup> غافل

فسون سازی که این افسون نماید  
 کزین معنی خبر چون یافت منظور  
 دمی از فکر این خالی نمیبود  
 بشبها سوختی چون شمع تا روز  
 همیشه پا بدامان الم داشت  
 برین میداشت خود را تازیدشاد  
 ترا از یار اگر باریست بردل



به استادی نهان میدارد آن بار  
 محبت هرگز از یکسر نباشد  
 نباشد تا کششها از زر ناب  
 غم بسیار روزی داشت بر دل  
 برای دفع غم شد جانب دشت  
 که گردی ناگهان برخاست از دور  
 برون از گرد آمد کاروانی  
 حُدا گورا حُدا از حُد گذشته  
 شترهای دو کوهان سبک پا<sup>۳</sup>  
 درای استران را ناله کوس  
 زبانگ اسب در خر پشته خاك  
 اساس خسروی دیدند تجار  
 دعا کردند بر شهزاده منظور  
 به دلخواه تو بادا هرچه خواهی  
 زمانی<sup>۵</sup> در مقام لطف کوشید  
 قضا را بود این آن کاروانی  
 جوانی پیش او گردید حاضر  
 چو شهزاده سر مکتوب بگشود  
 ز سوز نامه اش در آتش افتاد  
 بایشان داد رخصت تا گذشتند  
 بدل سد غم در این اندیشه میبود

و گر نه هست از بارت<sup>۱</sup> خبردار  
 نباشد این کشش تا زو نباشد  
 دود کی از پیش بیتاب سیماب  
 بخاصی چند بیرون شد ز منزل  
 بخاصان هر طرف راندی پی گشت  
 به پیش گرد مر کب راند منظور<sup>۲</sup>  
 فتاده شور از ایشان در جهانی  
 شتر کف کرده و رقاص گشته  
 ز کوهان برفلك جاداده جوزا<sup>۴</sup>  
 شترها را دهان زنگ پابوس  
 صدای گاودم رفتی بر افلاك  
 ز خود کردند اسبان را سبکبار  
 که از روی تو بادا چشم بد دور  
 بفرمان تو از مه تا به ماهی  
 از ایشان حال هر جا باز پرسید  
 که میدادند از ناظر نشانی  
 بدستش داد مکتوبی ز ناظر  
 بر آمد از دماغش برفلك دود<sup>۶</sup>  
 ز دست هجر داد بیخودی داد  
 بخاصان گفت تا از راه گشتند  
 که چون خود را رساند پیش او زود<sup>۷</sup>

۲-م: چ: نازت.

۳-چ: ازدور.

۳-م: ریگ بالا.

۴-م: خود را.

۵-م: نهانی.

۷-م: از پیش زود.

۶-م: بر آمد از دهانش چون قلم دود.



بخود گفتی کز اینها گر شوم دور  
نهم رو در بیابان از پی او  
بفکر کار خود بسیار کوشید  
که رخس عزم سوی شهر تازد  
پس آنکه افکند طرح شکاری  
چو دید این مصلحت با خود در این کار  
بسوی شهر از آنجا بارگی راند  
بفکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش  
که میداند کجا رفته‌ست منظور  
روم چندان که این دولت دهد رو  
چنین باخویش آخر مصلحت دید  
بسوز هجر روزی چند سازد  
بود کز پیش بتوان برد کاری  
جهاند از جا سمنند باد رفتار  
قدم در گوشه بیچارگی ماند  
نهد پا در پی آواره خویش

☆

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاه باز فلک آشیانه به جست  
و جوی آن آهوی سردر بیابان محنت نهاده و آن طایر دور  
از مقام عزت قتاده .

سوار رخس تاز دشت دعوی  
که روزی چند از این حالت چو بگذشت  
بنزدیک پدر يك روز جا کرد  
غرض چون بود آهنگ<sup>۱</sup> شکارش  
سپاه بیشمارش کرد همراه  
اشارت کرد تا صحرا نشینان  
یلان بستند صف در دور نخجیر  
دم شمشیر دادی رنگ را زهر  
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر  
به جستن روبه‌بان در حيله سازی  
پی تیر یلان چون کلك جادو  
چنین راند از پی نخجیر معنی  
که سوی شهر منظور آمد از دشت  
به خسرو مدعای خود ادا کرد  
برفتن داد رخصت شهریارش  
تمامی از رسوم صید<sup>۲</sup> آگاه  
حشر کردند در کوه و بیابان  
ز هرسو پر زنان شد طایر تیر  
وز آن زهرش ندادی سود پازهر  
نهاده رسم دست انداز از سر  
به خر گوشان سگان در دست یازی  
ز خون میزد رقم بر جلد آهو



عیان گردید از کیمخت گوران  
فتاد از بیم سگ آهو به زاری  
چنین تا شام صید انداز بودند  
ز چرخ این شیرزین یال شد گم  
به عزم شب چرا شد بر پا  
به قصد صید این گاو پلنگی  
از این مزرع شد آب مهر نایاب  
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ  
گشودی قفل زر شب از سر گنج  
کند چندان فغان از جان ناشاد  
فکنده زنگی شب دلو در چاه  
چو خواب آورد بر لشکر شبیخون  
سمند تند رو میراند و میتاخت  
بسان چرخ آن رخس سبک پی  
چنین میراند تازین دشت اخضر  
سحر که لشکران از خواب جستند  
چو از شهزاده جا دیدند خالی  
چو صرصر پر در آن صحرا دویدند  
ز حد چون رفت سوی شهر راندند  
ز بخت سست خود آشفته شد سخت  
بهوش خود چو آمد ناله بر داشت  
باطراف جهان مردم روان کرد  
خروشان شد نظر کای دیده را نور

به جای دانه کیمخت پیکان  
به دست و پای شیران شکاری  
بقصد صید شیری مینمودند  
پلنگ شب نمود از کهکشان دم  
شبان ماندش از پی خواست جوزا  
اسد میکرد ساز تیز چنگی  
چو کاهش چهره گشت ازدوری آب  
سوی دریای مغرب کرد آهنگ  
وز آتش پله میزان گهر سنج  
که آید آه ز افغانش به فریاد  
بقعر بحر ماهی را گذرگاه  
ز لشکر گاه شد منظور بیرون  
بسایه اسبش<sup>۱</sup> از تندی نمیساخت<sup>۲</sup>  
بیابانی بگامی ساختی طی  
نمایان شد عیار<sup>۳</sup> زرده خور  
میان از بهر خدمت چست بستند  
ز جا رفتند از آشفته حالی  
ولیکن هیچ جا گردش ندیدند  
حدیث او بگوش شه رساندند  
ز روی بیخودی افتاد از تخت  
علم در جستجوی او بر افراشت  
ولیکن کس پیام او نیاورد  
چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور



مرا در دور<sup>۱</sup> چون نبود تأسف  
بجانم داغ یعقوبی نهادند  
الا ای یوسف گمگشته باز آی  
تو بودی آنکه منظور نظر بود  
چه خوشحالی که گشتی از نظر دور  
جهان پیش نظر تاریک از آنست  
خروشان بود از اینسان چندروزی  
چوروزی چندشد آن شعله بنشست  
چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل

که این خیل بتر زاخوان یوسف  
به گرگت همچو یوسف باز دادند  
چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای  
فروغ عارضت نور بصر بود  
نظر دیگر چه خواهد داشت منظور  
که شمعی چون توازبزمش نهانست  
ز دل میکرد آه سینه سوزی  
به عیش و عشرت هر روزه پیوست  
که چیزی کز نظر شد رفت از دل

☆

رسیدن آن گل نودمیده چمن رعنائی و سرو تازه رسیده  
گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجه چنارش شاخ بیداد  
شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی.

سمند ره نورد این بیابان  
که چون منظور دور از لشکری گشت  
ز دل میکرد آه سرد و میرفت  
کسان همزبان را یاد میکرد  
خوش آن بیکس<sup>۲</sup> که صحرایی گزیند  
کند چندان فغان از جان ناشاد  
نماند در مقام خسته حالی  
بیا وحشی که عنقایی گزینیم  
چو مه با خور بود نقصان پذیر است  
ز تنهاییست می را در فرح<sup>۴</sup> روی

بزد راه سخن زینسان پایان  
خروشان همچو سیل افتاد در دشت  
دو منزل را یکی میکرد و میرفت  
ز درد بیکسی فریاد میکرد  
که غیر از سایه همپایی نبیند  
که آید آه از افغانش بفریاد  
دل پر سازد از فریاد خالی  
وطن در قاف تنهایی گزینیم  
می از<sup>۳</sup> تنها نشستن شیر گیر است  
چو یارش پشه شد گردد ترش روی<sup>۵</sup>

۱- م: دیده.

۲- م: بیکسی.

۳- چ: که از.

۴- چ: دل را از فرح.

۵- چ: چو یارش بیشتر شد گرددش خوی.



چو سر که همسرای پشه افتاد<sup>۱</sup>  
 چو زر با نقره یکچندی نشیند  
 مشو دمساز با کس تا توانی  
 چو آینه که با هر کس مقابل  
 چو روزی چند شد القصه منظور  
 چو شد نزدیک جای خرمی دید  
 در او هر سو چکاوک خانه کرده  
 زجا برجسته طفل سبزه از باد<sup>۲</sup>  
 ز زخم خار گلهارا تکسّر  
 گشودی ماهیش مقرض از دم  
 بیان میکرد هر سو غنچه با گل  
 میان سبزه آب افتاده بیهوش  
 پی راحت فرود آمد ز شبرنگ  
 به آسایش بروی سبزه افتاد  
 فتادی همچو گل از دست بردست  
 چو مست خواب شد آن مایه ناز  
 ز آواز سم اسب رمیده  
 نظر چون کرد شیری دید از دور  
 ز چنبر شیر گردون را جهانده  
 خروشش مرده را بردی ز سر خواب  
 پی جستن زدی چون بر زمین پای  
 کشید آن شیردل بر شیر شمشیر  
 هژ بر تیغ زن تیغ آنچنان راند

نیاید از سرایش غیر فریاد  
 دگر خود را برنگ خود نبیند  
 اگر میبایدت روشن روانی  
 ز تأثیر نفس گردد سیه دل  
 بچشمش مرغزاری آمد ازدور  
 عجب آب و هوای بی غمی دید  
 چوهدهد کا کل خود شانه کرده  
 به آهو نیزه بازی کرده بنیاد<sup>۳</sup>  
 ز زخم سنگ مشت یاسمین پر  
 بقصد آب میبرید قاقم  
 بسرگوشی حدیث خون بلبل  
 کشیده سبزه تنگ اورادر آغوش  
 بطرف<sup>۴</sup> سبزه زاری کرد آهنگ  
 سمند خویش را سردر چرا داد  
 که شد در خواب نازش نرگس مست  
 سمندش ناگه آمد در تک و تاز  
 زجا جست و گشود از خواب دیده  
 درودشت از غریوش گشته پر شور  
 نشان ناخنش بر ثور مانده  
 بزهر چشم کردی زهره ها آب  
 نمودی کوهه گاو زمین جای<sup>۵</sup>  
 چو شیر حمله آور گشت بر شیر  
 که زخم تیغ بر گاو زمین ماند

۳-ج: بی تاب.

۲-ج: آب.

۵-ج: گوهر گاو زمین سای.

۱-ج: همسرایش پیشه افتاد.

۴-م: بسوی.



جدا کرد آن بلا را از سرخویش  
بروی سبزه میغلطید چون آب

نمود از سبزه و گل بسترخویش  
که شد بر روی گل آهوش در خواب

☆

سفر سازنده شهر فسانه  
که چون منظور گشت از خواب بیدار  
چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن  
نظر چون کرد شهری در نظر دید  
حصار او زدی بر چرخ پهلوی  
حصارش زلف زهره شانه کرده  
کشیده خندش از غرب تا شرق  
سواد شهر کردش دیده پر نور  
ز روی خرمی میراند توسن  
بر او دروازه بان چون دیده بگشاد  
بگفتا کای جوان نو رسیده  
چسان جان برده ای زین بیشه بیرون  
کنون عمریست تا این راه بسته  
ز نیش خویش شیر این گذرگاه  
ازو این حرف چون منظور بشنید  
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد  
چو دید آن گنج در ویرانه خویش  
پس آنکه رفت سوی درگاه شاه  
ازو چون شرح این معنی شنفتند  
زد از روی تعجب دست بر دست

زند بر رخس زینسان تازیانه  
بر آمد بر سمند باد رفتار  
بروی پشته ای بر راند توسن  
سوادش از نظر پر نور تر دید  
کواکب سنگها بر کنگر او  
ز کنگر شانه را دندان کرده  
در آب خندش چوب فلک غرق  
چو گل از خرمی بشکفت منظور  
که تا گشتش در دروازه روشن  
پای توسنش چون سایه افتاد  
که از مهرت بما پرتو رسیده  
که شیرش بسته ره بر گاو گردون  
براه رهروان از کین نشسته  
نهاده رهروان را خار در راه  
ز کار رفته گوهر بار گردید  
به منزلگاه خویشش برد و جا داد  
به پیش آورد درویشانه خویش  
بگفت این حال با خاصان درگاه  
به خسرو صورت احوال گفتند  
که یک تن چون زدست این بلارست



بجمعی داد خلعتها و فرمود  
سوی منظور از آنجا رو نهادند  
پی تعظیم تشریف از زمین خاست  
بآنها گشت همراه بی توقف  
ازو دل داده خلقی از کف خویش  
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو  
بیاوردند نزدیکان درگاه  
زمین بوسید آنطوری که شاید  
بمیدان سخن افکند گویی  
چو از هر بحث گوهر بار گردید  
زمین بوسید منظور ادب کیش  
چنین در بزم شه تا شام جا کرد  
شه نشه گفت تا کردند تعیین  
پی رفتن زمین بوسید منظور  
چو جست از مجلس خسرو کرانه  
بروی نیم تختی جاش دادند  
چو پاسی از شب دیجور بگذشت  
برای پاس آن پاکیزه گوهر

که با تشریف تشریف آورد زود  
زمین از دور پیشش بوسه دادند  
بدن از خلعت شاهانه آراست  
سوی بازار مصر آمد چویوسف  
هجوم بی دلانش از پس و پیش  
چنین میرفت تا درگاه خسرو  
بتعظیم تمامش جانب شاه  
دعایش کرد آن نوعی که باید  
ز هر جا کرد با او گفتگویی  
بتقریبی حدیث شیر پرسید  
به خسرو گفت يك يك قصه خویش  
سخن از هردری با شه! دا کرد  
مقامی از پی شهزاده چین  
بدستوری ز بزم شاه شد دور  
ببردندش به بزم خسروانه  
بمجلس نقل خوشحالی نهادند  
سپاه خواب بر منظور بگذشت  
گروهی حلقه سان ماندند بر در

☆

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شام مصر کشور و حرف  
ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه  
جدال و آغاز قتال .

صف آراینده این طرفه لشکر  
که هر صبح اینچنین تا شام منظور  
ز چشمش اهل مجلس مست حیرت  
چنین لشکر کشد کشور به کشور  
نمیگشت از حریم خسروی دور  
گریبان کرده چاک از دست حیرت



زدانش یافت قدری آن خرد کیش  
 بلی هر جا که باشد صاحب هوش  
 گدا از هوشمندی شاه گردد  
 بسا شاهان که دور از کسوت هوش  
 بسا درویش را کز هوشمندی  
 چو روزی چند شد القصه زین حال  
 در آمد ناگه از در حاجب شاه  
 که ای شاهان براهت سر نهاده  
 در آید یا رود فرمان شه چیست  
 اجازت داد خسرو کاو<sup>۱</sup> در آید  
 زمین بوسید و خسرو را دعا کرد  
 بسوی تخت شه<sup>۲</sup> شد نامه بر کف  
 چو خسرو دید سوی نامه روم  
 که دارد شاه شمعی در شبستان  
 کند از وصل او خوشحال مارا  
 کند زودش بسوی ما روانه  
 اگر بر عکس این کاری کشد پیش  
 چو شاه آگه شد از مضمون نامه  
 که قیصر را چه حد این تمناست  
 سزد گر جغد را نبود تمنا  
 کجا با بوم گردد جفت تا ووس  
 گرفتم اینکه مـن بسیار پستم  
 سخن کوتاه رسول قیصر روم

که شاهش داد جاد در پهلوی خویش  
 عروس دولتش آید در آغوش  
 فقیر از هوش صاحب جاه گردد  
 زمانه خر قه شان افکنده بردوش  
 سریر جاه بخشد سربلندی  
 که میبودند با هم فارغ البال  
 ستاد از پیش شادروان درگاه  
 رسول روم بر در ایستاده  
 درین در بنده با او چون کند زیست  
 به رنگ خاک بوسانش بر آید  
 پس آنکه رو بعرض مدعا کرد  
 بتشریف قبول آمد مشرف  
 در آن مکتوم بود این شرح<sup>۳</sup> مرقوم  
 عذارش در نقاب غنچه پنهان  
 دهد پروانه اقبال ما را  
 نسازد در فرستادن بهانه  
 بسا کآید چو شمعش گریه بر خویش  
 بخود پیچید همچون نال خامه  
 ازو این آرزو بسیار بیجاست  
 که چون بازش بود دست شهان جا  
 نداند اینقدر افسوس افسوس  
 نه آخر پادشاه مصر هستم  
 چو حرف ناامیدی کرد معلوم

۳- م: نامه.

۲- م: او.

۱- م: تا.



زمین بوسید و رفت از منزل شاه  
بسوی بارگاه قیصر آمد  
چو قیصر کرد حرف مصریان گوش  
بکین مصریان زد خیمه بیرون  
سپاهی همراه او از عدد بیش  
سراسر آهنین دل همچو پیکان  
بخون چون تیغ خود را گرم کرده  
چو نیزه خود آهن مانده بر سر  
ازین معنی چو شد خسرو خبردار  
فتادش در رگ جان پیچ و تاب  
که آیا فتح از پیش که باشد  
چو رایت از دو جانب بر فرازند  
گروهی چون سنان نیزه خویش  
پی پشتش<sup>۲</sup> صفی را ناوک آسا  
کرا گردون زند از تخت برخاک  
چو خسرو را پریشان دید منظور  
اگر رخصت دهی با لشکر مصر  
چنان جنگی کنم<sup>۳</sup> با قیصر روم  
چنان تخمی به خاک روم کارم  
دم صبحی که خیل روم سر کرد  
نقیر سرکشان در عالم افتاد  
سپاه از هر دو سو شد حمله آور

بعزم شهر خویش افتاد در راه  
بآیینی که می باید در آمد  
چو نیل مصر زد خون در دلش جوش  
پر از میخ و ستون شد روی هامون  
شمارش از حساب<sup>۱</sup> نیک و بد بیش  
به خونریزی چو نیزه تیزدندان  
بسان گرز سرها نرم کرده  
چو ششپر<sup>۴</sup> جوشن پولاد در بر  
چو شمعش کرد سوزی در جگر کار  
وز آتش گشت پیدا اضطرابی  
نمک ایام بر ریش که باشد  
سران از هر دو جانب سرفرازند  
زاهل صف قدمها مانده در پیش  
نهاده بر عقب از جای خود پا  
کرا دوران رساند سر بر افلاک  
بگفت ای چشم بد از دولت دور  
زنم خرگه برون از کشور مصر  
که گردد او ز تاج و تخت مجروم  
که گرد از خرمن قیصر بر آرم  
سپاه زنگ را زیرو زبر کرد  
بر آمد از نهاد کوس فریاد  
پی خونریز برهم ریخت لشکر

۱- حسابش از شمار .

۲- م و ج: شمشیر .

۳- م: کنم او را .

۴- ج: جستن .

۴- م: بگیرم راه پیش .



خدنگ از تر کش تر کان خون دوست  
 ز هر شمشیر جویی آشکاره  
 کمان تنخش از هر سوی میدان  
 ز بیداد تفنگ خصم بد کیش  
 سپرها بر فراز خود زره کار  
 تبرزین ریخت چندان خون لشکر  
 یلان را نرم گشت از گرز گردن  
 سپر را بخیه ها از هم گشاده  
 به نیزه<sup>۲</sup> کله درنده شیران  
 ز پیکان کمان داران لشکر  
 ز بس پیکان که بردل کرده منزل  
 کمند سر کشان از هر کناره  
 محیطی شد ز خون دشت ستیزه  
 پناه خیل گردان قوی تن  
 به روی خون سر گردان سر کش<sup>۳</sup>  
 ز قسطاس ستوران زال عالم  
 علم در مرگ سرداران عزادار  
 به فوت گردن افرازان سر کش  
 به ماتم کوس طرح شیون انداخت  
 چنین تا شامگاهی جنگ کردند  
 چو عالم پر سپاه زنگ گردید  
 نگه میکرد از هر گوشه منظور  
 شدش دست از عنان رخس کوتاه

برون آمد بسان مار از پوست  
 بجای سبزه زهرش در کناره  
 لب زه می گرفت از کین به دندان  
 یلان را مانده در دل سد گره بیش  
 بروی گنج گفتی<sup>۱</sup> حلقه زد مار  
 که پیش انداخت از شرمندگی سر  
 نهاده سر بسینه همچو کسکن  
 گریبان وار بر گردون فتاده  
 به جای گرز بر دوش دلیران  
 شده چون خود آهن کاسه سر  
 شده چون کوره پیکان گران دل  
 به گردنها چو شهرگ آشکاره  
 در او شد مار آبی چوب نیزه  
 سپر مانند بر سر خود آهن  
 چو دیگی سرنگون بر روی آتش  
 ز هم گیسو گشاده بهر ماتم  
 به گردن شقه اش گردیده دستار  
 تفنگ از غصه بر خود میزد آتش  
 سنان شال سیه در گردن انداخت  
 ز خون گاو زمین را رنگ کردند  
 جهان بر خیل رومی تنگ گردید  
 نظر بر قیصرش افتاد از دور  
 بر او بست از طریق کین سر راه

۱- م: گویی .

۲- ج: به نیرو .

۳- م: دلکش .



چو قیصر دید دشمن در برابر  
علم چون کرد دست و تیغ خونبار  
چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ  
ز راه کین بلادک<sup>۱</sup> را علم<sup>۲</sup> کرد  
چو قیصر کشته گشت و شد علم پست  
به صحرای هزیمت پا نهادند  
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور  
چو بر رخس فلک بر بست<sup>۳</sup> دوران  
ز پی شان با سپاهی باز کردند  
بلی اینست قانون زمانه  
یکی ماتم گزیند دیگری سور  
یکی را بهر ماتم گاه پاشند  
یکی را خود زر بر کوهه زین  
یکی بر اسب جولانی نشسته  
یکی بر فرق تاج زر نهاده  
یکی را زیر تخت خاک مسکن  
ندارد اعتباری کار عالم  
اگر شادی مکن خوشحال خود را  
که خیل مرگ در دنبال داری  
و گردرویش بی شامی در این راه  
تصور کن که عالم کشور تست  
قبای آب و رنگ تست افلاک  
کلاه زر به تارک آفتاب

بر او شد از سر کین حمله آور  
که سازد از طریق کینه اش کار  
که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ  
علم را با علمدارش قلم کرد  
سپه را شد عنان کینه از دست  
گریزان روی در صحرا نهادند  
چنین تاشد جهان بر لشکری دور  
سر رومی در این فرسوده میدان  
ببزم عیش و عشرت ساز کردند  
نه امروز است در دور این ترانه  
یکی را تخت منزل دیگری گور  
یکی را زر به مسند گاه پاشند  
چو طفلان کرده جابر اسب چوبین  
به زین زر رکاب سیم بسته  
یکی خشت لحد بر سر نهاده  
یکی را روی تخت زر نشیمن  
منه زنهار بر دل بار عالم  
مدار از دور فارغبال خود را  
خطرها در پی اقبال داری  
چرا از غم کشی آه سحرگاه  
تویی شاه و جهان فرمانبر تست  
پر از زر مخزن تو خانه خاک  
برین لاجوردی در رکابت

۳- م: زین بست .

۲- م: قلم .

۱- چوم : حبارک .



ترا در سیر یکرانیست هر پا  
 ترا سلطانی<sup>۱</sup> از مه تابماهیست  
 ز روزنهای خورشید جهانتاب  
 بر ایوان داشتی پر تاجداری  
 سپاهت رفته تا کشور گشایند  
 ترا بر تخت شاهی خواب برده  
 بعین خواب میبینی که دوران  
 چو شد القصه از بیمهری<sup>۲</sup> بخت  
 رقم زد شاهزاده نامه فتح  
 چو قاصد نامه پیش خسرو آورد  
 منادی کرد تا آزاد و بنده  
 باستقبال پیا بیرون نهادند  
 ز شهر مصر خسرو هم برون رفت  
 بخسرو چون نظر افکند منظور  
 بپایش سایه وار افکند<sup>۳</sup> خود را  
 ز توسن گشت خسرو هم پیاده  
 کشید از غایت مهرش در آغوش  
 بسی لعل و گهر بر وی فشانید  
 چو از هر گفتگویی باز رستند  
 بسوی بارگه راندند توسن  
 دلا اندوه دشمن گر نخواهی  
 چه خوش گفتند ارباب فصاحت  
 به کوی شادمانی راه پیمای  
 کهن ویرانهات ایوان شاهیست  
 فکنده هر طرف خشت زرناب  
 بفرمان تو هر يك شد بکاری  
 بملکت کشور دیگر فزایند  
 سراسر رخت هوش آب برده  
 بدینسان ساخت محتاج يك نان  
 جدا سلطان روم از تاج و از تخت  
 که چون شد گرم از وهنگامه فتح  
 به خسرو مژده عمر نو آورد  
 ز اهل ثروت و<sup>۴</sup> ارباب ژنده  
 قدم در عرصه هامون نهادند  
 به استقبال يك منزل فزون رفت  
 قدم کرد از رکاب بارگی<sup>۵</sup> دور  
 غبار راه اسبش ساخت خود را  
 چو او را دید رو بر ره نهاده  
 نهادش خلعت اقبال بر دوش  
 میان گوهر و لعلش نشانید  
 به مرکبهای تازی بر نشستند  
 دلی وارسته از اندوه دشمن  
 ز درویشی طلب کن پادشاهی  
 خوشا درویشی و کنج قناعت



۳- م: ز اهل تاج و تا.

۲- م: بدمهری.

۱- م: ویرانی.

۵- م: انداخت.

۴- م: خسروی.



نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی  
گردن نهادن.

کشد زینگونه مطلب را بزنجیر  
ز ابر دیده دریا کرد دامن  
که آخر با جنون افتاد کارش  
ز آه آتش به مهر و ماه میزد  
دویدی کافکند در آب خود را  
در آن کشتی بزنجیرش کشیدند  
سری بر زانوی اندوه بنشست  
بزنجیر از جنون آمد به گفتار  
اسیر حلقه هایت اهل سودا  
که یادم می دهی از زلف یارم  
به طوق خدمتت گردن نهاده  
عجب نیکو پای<sup>۲</sup> من فتادی  
مرا شبها به کنج بیقرا ری  
عجب سر رشته ای دادی بدستم  
چرا پیچی بسان مار بر خویش  
که جسم ناوک غم را نشانست  
وجودت زخمدار ناوک کیست  
که دارم انتظار وصل ماهی  
که بر ره حلقه های دیده داری  
بگو کز چیست این طوق بگردن  
گریبان لباس بیقرا ریست

سلاسل ساز این فرخنده تحریر  
که ناظر داشت در کشتی<sup>۱</sup> نشیمن  
شدی هر روز افزون شوق یارش  
گریبان میدرید و آه میزد  
چو آتش یافتی بیتاب خود را  
چو همراهان ازو این حال دیدند  
بزنجیر جنون چون گشت پابست  
چو آیین جنونش برد از کار  
که ای چون زلف خوبان دلارا  
بسی منت بگردن از تو دارم  
منم در راه تو از پا افتاده  
تویی سر رشته هر عیش و شادی  
هم آوازی کنی از روی یاری  
زقید عقل از یمن تو رستم  
نزد مار غمی بر سینه ات نیش<sup>۳</sup>  
مرا بر سینه روزنها از آنست  
ترا در سینه این سوراخها چیست  
مرا چشمی ست زان هر دم براهی  
نمیدانم تو باری در چه کاری  
درین زندان نهیی دیوانه چون من  
نه طوق است این رکاب<sup>۴</sup> رخس خوار است

۴-م: لباس.

۳-ج: بر سینه ریش.

۲-م: بدست.

۱-ج: کنجی.



لب چاه مصیبت را نشان نیست  
فغان کاین طوق پامال غم ساخت  
منم زین طوق چون قمری فغان ساز  
بیا ای کاکلت زنجیر سودا  
بزنجیر غم پامال مگذار  
ز هجر آن خم زلف گره گیر  
به کنج بیکسی اینگونه در بند<sup>۱</sup>  
چو زنجیرم بود گر سدهن بیش<sup>۲</sup>  
بغیر از کنج غم جایی ندارم  
مرا کاین است همپا چون نیفتم  
زدل بر میکشید آه از سر درد



خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت  
جنون در بیابان مصر انداختن .

نوا آموز این دلکش ترانه  
که چون از رنج دریا رست ناظر  
چو خواش بر در چین دید خود را  
بجانان حرف دوری در میان داشت  
که ای باعث به سر گردانی من  
چه میشد گر در این ایام دوری  
دل غم دیده ام میساختی شاد  
ولی عیب تو نتوان کرد این طور  
ز شوق وصل جانان جست از خواب

پی خواب اینچنین گوید فسانه  
شبی در خواب شد آشفته خاطر  
بجانان عشرت آیین دید خود را  
حدیث شکوه او بر زبان داشت  
ز عشقت بی سر و سامانی من  
که بودم در مقام نا صبوری  
به دشنامی ز من میآمدت یاد  
که این صورت تقاضا میکند دور  
نه بزم خسروی دید و نه اسباب

۳-م: چه زنجیری بود کز يك گره بیش .

۱-ج: میسند . ۲-م: بابت .



زدستش رفته آن زلف گره گیر  
همان محنت سرای درد و غم دید  
ز طغیان جنون آن بند بگسست  
ز محنت جامه میزد چاک و میرفت  
چنین تا از فلک بنمود مهتاب  
به دمسازی سوی مهتاب رو کرد  
که ای شمع شبستان الاهی  
چنان از لوح این ظلمت زدایی  
الا ای پیک عالم گرد<sup>۲</sup> شبرو  
برسم شبروی<sup>۳</sup> اینجا سفر کن  
بگو کای ماه بیمهر<sup>۴</sup> جفا کار  
دعایت میرساند خسته جانی  
که ای بی مهر دلداری نه این بود  
مرا دادی ز غم سر در بیابان  
نیامد از منت یک بار یادی<sup>۵</sup>  
منم شرمنده زین یاری که کردی  
بمن از راه و رسم غمگساری  
دلم میگفت با من کاین دروغست  
بحرفش خامه رومی نهادم  
ولی چون دور بزم دوری آراست  
بگویم راست پر نا مهربانی

بحای آن بدستش مانده زنجیر  
همان زندان و زنجیر و الم دید  
ز همراهان خود پیوند بگسست  
ز غم میریخت بر سر<sup>۱</sup> خاک میرفت  
جهان را داد نور شمع مه تاب  
به نور ماه ساز گفتگو کرد  
ز یمنت رسته شب از رو سیاهی  
که گردد قابل صورت نمایی  
به روز تیره ام انداز پرتو  
بسوی آفتاب من گذر کن  
بت نا مهربان شوخ دل آزار  
اسیر درد دوری، ناتوانی  
طریق و شیوه یاری نه این بود  
نشستی خود به بزم عیش شادان  
که گویی بود اینجا نامرادی<sup>۱</sup>  
همین باشد وفاداری که کردی  
حکایتها که میکردی<sup>۲</sup> ز یاری  
مکن باور که شمع بی فروغست  
زبان طعن بر وی میگشادم  
سراسر هر چه دل میگفت شد راست  
نرنجی شیوه یاری ندانی

۳-م: ره روان.

۲-ج: عالم گیر.

۱-م: بر میریخت از غم.

۵-ج: یکبارگی یاد.

۴-م: بد مهر.

۷-م: میگفتی.

۶-ج: مردی آزاد.



چه گفتم بود بیجا این حکایت  
 که شهری پُر پری رخسار دیدم  
 مراهم نیست جرمی بیگناهم  
 اگر دل پای بست او نمیبود  
 چو گم گشت از جهان سودایی شب  
 غلامان پهلوا از بستر کشیدند  
 نمودند از پُی او ره بسی طی  
 خوش آن کاو در بیابانی نهد رو  
 ز ابر دیده سیل خون گشادند  
 خروش درد بر گردون رساندند

مرا باید ز خون کردن شکایت  
 چنین بی مهر یاری برگزیدم  
 ز دست دل باین روز سیاهم  
 مرا سر بر سر زانو نمیبود  
 برون رانداز پیش خورشید مرکب  
 بجای خویش ناظر را ندیدند  
 ولی از هیچ ره پیدا نشد پی  
 که هرگز کس نیابد سر پی او  
 خروشان روی در صحرا نهادند  
 ز طرف نیل سوی مصر راندند



رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه سپهر را شکستی  
 و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی.

ز ره پیمای این صحرای دلگیر  
 که بود اندر کنار مصر کوهی  
 به خون ریز اسیران پا فشرده  
 به کین دردمندانش کمر سخت  
 ز خاک او ز راه سیل شد چاک  
 در او هر پاره سنگ از هر کناری  
 ز داغ بی دلانش لاله محزون  
 پلنگش را تن از سوز اسیران  
 ز طرف خشک رودش خنجر خار  
 در آن کوه مصیبت بود غاری

به کوه افتد چنین آواز زنجیر  
 نه کوهی سرفراز باشکوهی  
 به بالای سر از کین تیغ برده  
 ز سنگ او شکسته شیشه بخت  
 در او شد سینه چاکی هر طرف چاک  
 شده لوح مزار خاکساری  
 بخاکستر نهاده روی پر خون  
 به داغ کهنه و نو گشته پنهان  
 چو دندان از لب اژدر نمودار  
 بسان گور جای تنگ و تاری



پر از درد و بلا ماتم سرایی  
 ز تار عنکبوتش در مرتب  
 درونش چون درون زشت خویان  
 در اوافکنده فرش از جلوه خودمار  
 ز طرف نیل آن صحرا نشیمن  
 در آن غار بلا انداخت خود را  
 ز دلتنگی در آن غمخانه تنگ  
 که در چنگ بلا تا چند باشم  
 مرا گویی<sup>۱</sup> خدا از بهر غم ساخت  
 مگر چون چرخ عرض خیل غم داد  
 به ملک غم اگر نه<sup>۲</sup> شهریارم  
 منم چون موی خود گردیده باریک  
 به بند بیکسی دایم گرفتار  
 چنین تا چند از غم زار باشم  
 چو پر دلگیر میگردید از غار  
 فغان کردی ز بار کوه اندوه  
 چو یکچندی شد آن وادی مقامش  
 چو کردی جا در آن غار غم افزا  
 کند تا بزمگاهش را منور  
 زدی دم بر زمین شیر پر آشوب  
 منقش متکایش یوز میشد  
 ز غم يك دم نمیشد آرمیده

دهان از هم گشوده ازدهایی  
 زدم زلفین آن در کرده عقرب  
 غم افزا چون وصال تیره رویان  
 ز تار عنکبوتش نقش دیوار  
 در آن کوه مصیبت ساخت<sup>۱</sup> مسکن  
 به کام ازدها انداخت خود را  
 سرود بینوایی کرد آهنگ  
 به زنجیر الم پیابند باشم  
 برای بند و زندان الم ساخت  
 مرا سلطانی ملک الم داد  
 ز مو بر سر چه چتر است اینکهدارم  
 چو شام تار روزم گشته تاریک  
 بسان عنکبوت-م رو به دیوار  
 بدینسان روی بر دیوار باشم  
 قدم میماند بر دامان کهسار  
 فکندی های های گریه در کوه  
 چو مجنون دام ودد گردید<sup>۲</sup> رامش  
 گرفتندی بدورش وحشیان جا  
 چراغ از چشم خود میکرد اژدر  
 مقامش را ز دم میکرد جاروب  
 پلنگش بستر گلدوز میشد  
 به چشم آهوان میدوخت دیده

۱-ج: کرد.

۲-ج: چه.

۲-ج: گویا.

۴-ج: گشتند



به یاد چشم او فریاد میکرد ز مردم داری او یاد میکرد



گر می شعله آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما  
منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه زاری  
که از لطف نسیم او روح میسحا تازه گشتی و با فیض چشمه -  
سارش خضر از آب زندگانی گذشتی .

<p>زند اینگونه گویای سخن گام جهان گردید چون دریای آذر ز آتشگاه دوزخ روزنی بود<sup>۱</sup> که با خاک سیه گردید یکسان در او از زیر میشد آب چون یخ زمین بوسید پیش خسرو از دور به دل بد شعله ای افروخت ما را بفرماید شهنشه فکر ما چیست که ای دور از گل روی تو گلشن در آن نیکویی آب و هواییست بهارش ایمن از باد خزان دم عیسا نسیمش وام کرده نخواهد بود دور از دلگشایی زمین بوسید و خسرو را دعا گفت سوی آن بزمگه کردند راهی سمندی کرد زین از هر خلل دور که باد از وی گرفت یاد رفتار</p>	<p>به جست و جوی آن مجنون گمنام که چون از گرمی این مشعل زر تو گفستی مهر کز افلاک بنمود فلک را گرمی خور سوخت چندان ز گرمی توده<sup>۲</sup> گل شد چو دوزخ چو گرما شد ز حد یک روز منظور که تاب شعله خور سوخت ما را توان کردن بدینسان تا بکی زیست بیان فرمود شاه مصر مسکن برون از شهر ما فرخنده جایست مقامی چون بهشت جاودانی خرد خلد برینش نام کرده در آن ساحت اگر منزل نمایی چو گل منظور ازین گفتار بشکفت اشارت کرد خسرو تا سپاهی به رایض گفت تا از بهر منظور بسان کوه اما باد رفتار</p>
---	--



ز نور آفتاب آن رخس چون برق  
اگر فارس فرس را بر جهانندی  
بسان جام جم گیتی نمایی  
اگر مهمیز میسودش بر اندام  
اگر مژگان کس بر هم رسیدی  
ز شبیه گاه جستن بر سر خاک  
جهانیدی<sup>۱</sup> گرش بر چرخ اخضر  
بعزم آن مقام عشرت آیین  
سواران رخس سوی دشت راندند  
شدند از راه شادی دشت پیما  
فضای دلگشایی دید منظور  
میان سبزه آبش در ترنم  
گرفته فاخته بر سروش آرام  
عیان گردیده داغ لاله تر  
ز هر جانب فتاده برگ لاله  
در آن دلکش<sup>۲</sup> نشیمن مانده برپا  
زهر سو غنچه بر آهنگ بلبل  
به بلبل در دهن خوانی چکاوک  
سرود کبک بر گردون رسیده  
در آن عشرت سرا مأوا نمودند

رسیدی پیشتر از غرب در شرق  
به جاسوس نظر خود رارساندی  
دو چشمش بسکه کردی روشنایی  
برون میزد از آن سوی ابد گام  
به سد فرسنگ از آن جنبش رمیدی  
زدی گلبانگها بر رخس افلاک  
زدی سد چرخ بر خشت زرخور  
سوار رخس شد شهزاده چین  
سرود عیش بر گردون رساندند  
چنین تا آن مقام عشرت افزا  
عجب فرخنده جایی دید منظور  
گلش از تازه رویی در تبسم  
زبان در ذکر با قمری در اکرام  
به رنگ آینه کافتد در آذر  
چو پر خون پرده چشم غزاله  
پی دفع حرارت غنچه حنا  
سر انگشت میزد بر دف گل  
کله کج کرده چون هدهد به تارک  
به آن آهنگ خود را بر کشیده  
به بزم شادمانی جا نمودند





رفتن شاهزاده منظور به شکار و بازارا بر کبک انداختن  
و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن.

برد ره<sup>۱</sup> نکته ساز معنی اندیش  
که در نزدیک آن دلکش نشیمن  
بقصد کبک منظور دل افروز  
ز ره شد از خرام کبک بازش  
نیامد باز و او میرفت از پی  
چنین تا کرد جا بر طرف کهسار  
برای آب میگردید در کوه  
مقامی دید در وی دام و دد جمع  
میان جمعیشان ژولیده مویی  
پریشان کرده بر سر موی سودا  
تنش در موی سر گردیده پنهان  
پر از خونس دو چشم نا غنوده  
چو بوی غیر دام و دد شنیدند  
ز دام و دد چو دورش گشت خالی  
که از اندوه و هجران آه و سدا  
منم با وحشیان گردیده همدم  
مرا با چشم آهو زان خوش افتاد  
بیا ای آهوی وحشی کجایی  
بیا کز هجر روز خسته حالان  
تو در بتخانه چین با بتان یار  
به دشت چین تو با مشکین غزالان

چنین ره بر سر گم کرده خویش  
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن  
گشود از بند پای باز یک روز  
ز پی شد کآورد با خویش بازش  
بیابان از پی او ساختی طی  
ز تاب تشنگی افتاد از کار  
ره افتادش سوی آن غار اندوه  
دراو هر جانور از نیک و بد جمع  
وجود لاغرش پیچیده مویی  
چو شمع مرده ای بنشسته از پا  
ز سوز دل بخاک تیره یکسان  
چواخگرها ز خاکستر نموده  
ز جاجستند و ازدورش رمیدند  
خروشان شد ز درد خسته حالی  
مراجان کاست، آه از هجر جانگاه  
گرفته گوشه ای ز ابنای عالم  
کز آن آهوی وحشی می دهد یاد  
بین حالم به دشت بینوایی  
سیه گردیده چون چشم غزالان  
به غار مصر من چون نقش دیوار  
به کوه مصر من چون شیر نالان



چه کم گردد که از چشم فسونساز  
که چون برهم زنم چشم جهان بین  
خوش آن روزی که در چین منزلم بود  
به هر جایی که بودم یار من بود  
گاهی با هم به مکتبخانه بودیم  
فلک روزی که طرح این غم انداخت  
دگر خود را ندیدم شاد از آن روز  
مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت  
گره دیدم به دل این آرزو را  
وداع او مرا روزی نگردید  
مرا از خویش باید ناله کردن  
اگر بی روی آن شمع شب افروز  
معلم را نمی آزرده از خویش  
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر  
چو منظور این سخنها کرد ازو گوش  
از آن فریاد ناظر از زمین جست  
که شوقم برد از جا این صدا چیست  
ازین آواز دل در اضطراب است  
دلم رقاص شد این بیغمی چیست  
بشادی میدود اشکم چه دیده ست  
قد من راست شد بارش که برداشت  
لبم با خنده همراز است چونست  
برآمد بخت خواب آلوده از خواب

کنی در ساحری افسونی آغاز  
ترا با خویش بینم عشرت آیین  
مراد دل ز جانان حاصلم بود  
به هر غم مونس و غمخوار من بود  
دمی با هم به يك كاشانه بودیم  
که نومیدم ز روز وصل او ساخت  
چه روزی بود خرم یاد از آن روز  
که چون چرخ آتش محرومی افروخت  
ندیدم بار دیگر روی او را  
ازو کارم بفیروزی نگردید  
که خود کردم نه کس این جور با من  
به مکتب مینمودم صبر يك روز  
صبوری مینمودم پیشه خویش  
به این محنت نمی افتادم از هجر  
خروشی بر کشید و گشت بیهوش  
زد از روی تعجب دست بردست  
به گوشم این صدای آشنا چیست  
رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است  
به راه دیده اشك خرمی چیست  
نوید وصل پنداری شنیده ست  
دلم خوش گشت آزارش که برداشت  
دلم با عشق دمساز است چونست  
سرشك شادیم زد خانه را آب



نمیدانم که خواهد آمد از راه  
 چه بوی امروز همراه صبا بود  
 همان راحت از آن بوجان من یافت  
 صبا گفتی که بوی یارم<sup>۱</sup> آورد  
 ز ره ای باد مشک افشان رسیدی  
 ز مشک افشانیت این خسته جان یافت  
 از این بو گر چه جانم یافت راحت  
 چو کرد از پیش رو موی جنون دور  
 ز شوق وصل آن خورشید پایه  
 خوشا صحرای عشق و وادی او  
 خوشا تاریکی شام جدایی  
 کسی کاو را فرو نتردد هجران  
 کنند از آب چون لب تشنگان تر  
 چنان هجری<sup>۲</sup> که وصل انجام باشد  
 کجا صاحب خرد آشفته حال است  
 مرا هجری ست ناپیدا کرانه  
 چه غم بودی در این هجران جانگاه  
 فغان زین تیره شام ناامیدی  
 قیامت صبح این شام سیاه است  
 خوشا ایام وصل مهر کیشان  
 همه رفتند و زیر خاک خفتند  
 بجامی سر بسر رفتند از هوش  
 چنانشان خواب مستی کرد بیتاب

ده رفت از دل به استقبال او آه  
 که جانم تازه گشت و روحم آسود  
 که یعقوب از نسیم پیرهن یافت  
 که جانی در تن بیمارم آورد  
 مگر از کشور جانان رسیدی  
 زدشت چین چنین بویی توان یافت  
 ولیکن تازه شد جان را جراح  
 ستاده<sup>۳</sup> در برابر دید منظور  
 بخاک افتاد و بیخود شد چو سایه  
 خوشا ایام وصل و شادی او  
 که بخشد صبح وصلش روشنایی  
 فروتر شادیش در وصل جانان  
 کند ذوق آنکه باشد تشنه جاتر  
 بود خوش گر چه خون آشام باشد  
 در آن هجران که امید وصال است  
 که داغ اوست با من جاودانه  
 اگر بودی امید وصل را راه  
 که در وی نیست امید سفیدی<sup>۴</sup>  
 شب ما را قیامت صبحگاه است  
 کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان  
 بسان گنج یک یک رو نهفتند  
 همه زین بزمشان بردند بردوش  
 که تا صبح جزا مانند<sup>۵</sup> در خواب

۱- چ: جانم.

۲- چ: فتاده.

۳- چ: عشقی.

۴- چ: روی روسفیدی.

۵- چ: ماندند.



اجل یارب چو مردافکن شرابی ست  
 فغان کز خواری چرخ جفاکار  
 مگر ملک فنا جایست دلکش  
 نیامد کس کز ایشان حال پرسیم  
 که در زیر زمین احوالشان چیست  
 مرا حال برادر چیست آنجا  
 برادر نی که نور دیده من  
 مرادی خسرو ملک معانی  
 سمند عزم تا زین خاکدان راند  
 هزاران بکر فکرت دوش بردوش  
 ز روشن گرد ماتم آشکاره  
 بیا وحشی بس است این نوحه غم  
 که باشد هر کلامی را مقامی  
 بهوش خود چو آمد شاهزاده  
 سرش را بر سرزانوی خود ماند  
 که ای بیمار غم حال دلت چیست  
 ز تنهایی چو خواهی راز گویی  
 بشبها شمع بزم تیره ات چیست  
 بغیر از آه گرم کیست دمساز  
 بگو جز دود آه بیقراری  
 بغیر از قطره اشک دمام  
 چو خود را افکنی از کوه دلتنگ  
 چو باز آمد بحال خویش ناظر

که در هر جانبی او را خرابی ست  
 همه رفتند یاران وفادار  
 که هر کس رفت کرد آنجا فروکش  
 ر دمسازان خود احوال پرسیم  
 جدا از دوستداران حالشان چیست  
 رفیق و مونس او کیست آنجا  
 مراد جان محنت دیده من  
 سرافراز سریر نکته دانی<sup>۱</sup>  
 هزاران بکر معنی بی پدر ماند  
 نشسته در عزای او سیه پوش  
 در این ماتم دل هریک دوپاره  
 مگو در بزم شادی حرف ماتم  
 مقام خاص دارد هر کلامی  
 بدید از دور ناظر اوفتاده<sup>۲</sup>  
 بروی او خروشان روی خود ماند  
 بروز بیدلی در منزلت کیست  
 بگو تا با که حالت باز گویی  
 چو گویی حرف روی حرف در کیست  
 بجز کوهت که میگردد هم آواز  
 بروز بیکسی بر سر چه داری  
 که میگردد بگردت در شب غم  
 ترا بر سر که می آید بجز سنگ  
 به پیش دیده جانان دید حاضر



سر خود بر سر زانوی او دید  
 ز جای خویشتن برخاست<sup>۱</sup> خوشحال  
 خروشان شد که آیا کیستی تو  
 منم این وان تویی اندر برابر  
 تویی این یا پری آیا کدام است  
 بشادی دست یکدیگر گرفتند  
 روان گشتندشادان چنگ در چنگ  
 چه خوشتر ز آنکه بعد از مدتی چند  
 نبوده آگهی از یکدیگرشان  
 فلک ناگه کند افسونگری<sup>۲</sup> ساز  
 رخ پر گرد خود بر روی او دید  
 ز درد ورنج دوری فارغ البال  
 ملک یا حور آیا چیستی تو  
 نمی آید مرا این حال باور  
 بگو با من ترا آخر چه نام است  
 نوای خرمی از سر گرفتند  
 نوای خوشدلی کردند آهنگ  
 دو یار همدم بگسسته پیوند  
 نه از جاه و مقام هم خبرشان  
 رساند بی خبرشان پیش هم باز



آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه  
 از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز  
 بجای آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان باش  
 غم خود خور بروز شادمانی  
 نبیند بی خزان کس لاله زاری  
 به بی برگی چو سازد شاخ یکچند  
 کشد چون ژاله در جیب صدف سر  
 گهر گر زخم مثقب بر تتابد  
 نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ  
 بلی هر کار وقتی گشته تعیین  
 ز ناکامی چه مینالی در این کاخ  
 به روز بینوایی شادمان باش  
 که دارد مرگ در پی زندگانی  
 خزان تا نگذرد ناید بهاری  
 کند سرسبزش این شاخ برومند  
 شود آخر شهان را زیب افسر  
 بازوی بتان کی دست یابد  
 ز دل کی خنده اش از خود بردزنگ  
 چو خرما خام باشد نیست شیرین  
 ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ



بسنگ از شاخ افتد میوه خام  
 شود از غوره دندان کند چندان<sup>۱</sup>  
 دهد درد شکم حلوائی خامت  
 چنین میگوید آن از کار آگه  
 بسوی دشت شد منظور با یار<sup>۲</sup>  
 عنان رخس در دستی گرفته  
 ز هجر و وصل میگفتند با هم  
 که سر کردند ناگه خیل منظور  
 نظر کردند سوی شاهزاده  
 بدستش دست مجنون غریبی  
 بهم گفتند کاین شخص عجب کیست  
 چو شد نزدیک ایشان شاهزاده  
 ز روی عجز در پایش فتادند  
 اشارت کرد تا رخشی گزیدند  
 بناظر همعنان گردید منظور  
 بهم منظور و ناظر گرم گفتار  
 بطرف چشمه‌ای بنشست ناظر  
 ز سر موی جنون بردش بپاکی  
 بدن آراست از تشریف جانان  
 یکی از جمله خاصان منظور  
 چه باشد گر گشایی پرده زین راز<sup>۳</sup>  
 از او منظور چون این حرف بشنید  
 ولیکن تلخ سازد خوردنش کام  
 که از حلوا بیاید کند دندان  
 ز دارو تلخ باید کرد کامت  
 چو با ناظر بشد منظور همراه  
 دلی پر خنده و لب پر ز گفتار  
 بدستی دست پا بستی گرفته  
 گهی بودند خندان<sup>۴</sup> گاه خرم  
 ز غوغاشان جهان گردید پر شور  
 ز اسب خویش دیدندش پیاده  
 عجب ژولیده مو شخصی عجیبی  
 بدستش دست منظور از پی چیست  
 همه گشتند از توسن پیاده  
 بعجزش رو بخاک ره نهادند  
 بتعطیهش سوی ناظر کشیدند  
 ز حیرت در میان لشکری دور  
 چنین تا طرف آن فرخنده گلزار  
 به پیشش سر تراشی گشت حاضر  
 بردش پاک چرک از جرم<sup>۵</sup> خاک  
 چو گل آمد سوی منظور خندان  
 بگفت ای دیده را از دیدنت نور<sup>۶</sup>  
 بما گویی حدیث این جوان باز  
 ز درج لعل گوهر بار گردید

۱- م: کنند از غوره چندان کند دندان .  
 ۲- چ: غمگین .  
 ۳- م: یکی گفت از پرستاران به منظور .  
 ۴- م: چشم بد، از دیدار تودور .  
 ۵- م: پرده راز .  
 ۶- چ: از غار .



حدیث خویش و شرح حال ناظر  
 نمیدانست لشکر تا بآن روز  
 ز حال هر دو چون گشتند آگاه  
 شنید آن مژده چون شاه جهانبان  
 دعای شاه ناظر بر زبان راند  
 بیوزش رفت خسرو سوی منظور  
 رخ خود ماند بر در<sup>۲</sup> شاهزاده  
 چسان عذر کرمه‌ایت‌توان خواست  
 در آنجا چند روز القصه بودند  
 اشارت کرد شاه مصر کشور  
 بعزم مصر گردیدند راهی  
 برای خود در شادی گشودند

بیان فرمود ز اول تا باخر  
 که در چین شهریار است آن دل‌افروز  
 یکی بهر نوید آمد سوی شاه  
 باستقبال آمد با بزرگان  
 باو شاه جهان‌دان آفرین خواند  
 که گر بیراهیی<sup>۱</sup> شد دار معذور  
 که ای در عرصه‌ات شاهان پیاده  
 چه می‌گویم نه<sup>۳</sup> جای این سخن‌هاست  
 وطن در بزم عشرت مینمودند  
 کز آنجا رو نهد بر شهر<sup>۴</sup> لشکر  
 شه و منظور و ناظر با سپاهی  
 بزم شادمانی جا نمودند



عروس خیال از حجله‌اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران  
 جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور.

عروس نظم را جویای این بکر  
 که چون خسرو از آن دشت فرحبخش  
 شبی دستور را سوی حرم خواند  
 پس آنکه گفت او را کای خرد کیش  
 بر آنم تا نهال نوبر خویش  
 سهی سرو ریاض کامکاری  
 فروزان شمع بزم آرای عصمت

چنین شد خواستگار از حجله فکر  
 بعزم شهر راند از جای خود رخس  
 بآن جایی که دستور است بنشانند  
 به دانایی ز هر صاحب خرد پیش  
 گل نو رسته جان پرور خویش  
 گل بستان فروز نامداری<sup>۵</sup>  
 در یکدانه دریای عصمت

۳-م: چه.

۲-ج: درره.

۱-ج: سوءادب.

۵-م: تاجداری.

۴-ج: درمصر.



ببندم عقد با شهزاده منظور  
وزیر از گنج عصمت<sup>۱</sup> شد گهر سنج  
که ای رایت خرد را دره التاج  
نکواندیشه ای فرخنده رایست  
از او بهتر نمی یابم در این کار  
اشارت کرد شه تا رفت دستور  
جوابش داد منظور خردمند  
منم شه را کم از خدام در گاه  
قبولم گر کند شه در غلامی  
بگو باشد که صاحب اختیاری  
زند اقبال من بر چرخ خرگاه  
بنزد پادشه جا کرد دستور  
از آن گفتار خسرو شاد گردید  
قضا را بود فصل نوبهاران  
نسیم صبحدم در مشکباری  
هزاران مرغ هرسو نغمه پرداز  
به سوسن از هوا شبم فتاده  
عروس گل نقاب از رخ گشوده  
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده  
بنفشه هر نفس در مشک ریزی  
تو گفתי زال شاخ مشک بیداست  
عیان چون پای مرغابی زهرسوی

چه میگوی در این اندیشه دستور  
زبان را کرد مفتاح در گنج  
بعقلت رأی دور اندیش محتاج  
عجب تدبیر و رای<sup>۲</sup> دلگشایست  
اگر واقع شود خوبست بسیار  
بیان فرمود حرف او به منظور  
که ای بگسسته دانش از تو پیوند  
چه حد بنده و دامادی شاه  
زنم در دهر کوس نیکنامی  
چه گویم اختیار بنده داری  
شوم گر قابل دامادی شاه  
بگفت آنها که با او گفت منظور  
دلش از بند غم آزاد گردید  
ز ابر نو بهاری ژاله باران  
معطر جان ز باد نو بهاری  
جهان پرصیت مرغان خوش آواز  
شده هر برگ تیغی آب داده  
رخ از زنگار گون برقع نموده  
برون افتاده راز گل ز پرده  
صبا هر جا شده در مشک بیزی  
که او در کودکی مویش سفید است<sup>۳</sup>  
نهال سرخ بیدی بر لب جوی

۱-م: حکمت. ۲-م: فکر.

۳-م: که او را در جوانی مو سفید است.



ز باران بهاری سبزه خرم  
 بتفشه زان در آب انداخت قلاب  
 به تارك نارون را زان سپر بود  
 بسوی ارغوان چون دیده بگشاد  
 بلی بی خنده آن کس چون نشیند  
 ز شاخ سبز گر گل شد گرانبار  
 دهد تا آب تیغ کوهساران  
 دمیده سبزه هر سو از دل سنگ  
 درخت گل ز فیض باد نوروز  
 نهال بید شد در پوستین گم  
 بعزم جشن زد<sup>۲</sup> شاه جوانبخت  
 سر افرازان لشکر سر کشیدند  
 به پیش تخت خود منظور را خواند  
 چو جابر جای خود خلق آرمیدند  
 نه خوانی بوستان دلگشایی  
 در او هر گرد خوانی آسمانی  
 سماطش گسترانیده سحابی  
 درخت صحن او فردوس کردار  
 چو خوانسالار بیرون برد خوان را  
 خضر گردید مینای می ناب  
 حریفان سرخوش از جام پیایی  
 صراحی لب نهاده بر لب جام  
 ز میناها فروغ آب انگور

دماغ غنچه و گل تر ز شبنم  
 که ماهی بدز عکس بید در آب  
 که از سنگ تگر گش بیم سر بود  
 شکوفه بر زمین از خنده افتاد  
 که بر هندوی گلگون جامه ببند  
 عیان قوس قزح را سد نمودار  
 نمد آورد میغ<sup>۱</sup> نو بهاران  
 نهان گردیده تیغ کوه در زنگ  
 بر نگ سبزه خر گاهیست گلدوز  
 درخت یاسمین پوشید قاقم  
 بروی سبزه چون گل زر نشان تخت  
 پپای تخت خاصان آرمیدند  
 بپهلوی خودش بر تخت بنشاند  
 بمجلس خادمان خوانها کشیدند  
 بغایت دلنشین بوستان سرایی  
 بر او اطباق سیمین کهکشان  
 بر او هر نان گرمی آفتابی  
 ز الوان میوه ها گردیده پربار  
 ز می شد سر گران رطل گران را  
 ز جوی زند گانی گشته پر آب<sup>۳</sup>  
 سر ساغر گران گردیده از می  
 گرفته جام از لعل لبش کام  
 چنان کز نخل موسا آتش طور



کشیده آتش از مینا زبانه  
رخ ساقی زمی گردیده گلرنگ  
ز هر سو مطربی در نغمه سازی  
هوای لعل مطرب در سر نی  
زد ف در بزمگاه افتاده آواز  
نوا سازان نوا کردند آهنگ  
فتاد از مطربان خوش ترانه  
اشارت کرد شاه هفت کشور  
عروس خورشیدزین حجله بیرون  
بسوی حجله شد منظور خوشحال  
در آمد در بهشت بی قصوری  
نظر چون کرد دید از دور تختی  
ز باغ دلبری قدش نهالی  
باوج دلبری ماهی نشسته  
از او خوبی گرفته غایت اوج  
سپاه غمزۀ او تاجداران  
دو چشم او دو هندوی سیه دل  
لب لعلش حیات جاودانی  
بتنگی ز آن دهان ذره مقدار  
به خوان حسن بهر قوت جانها  
چو گستردی بساط عشوه<sup>۱</sup> سازی  
بروی تخت جا در پهلویش ساخت  
چو خلوتخانه<sup>۲</sup> خالی شد ز اغیار

فکنده جام را آتش بخانه  
چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ  
بزلف چنگ کردی دست یازی  
شده دمساز فریاد پیایی  
زدست مطربان مجلس فغان ساز  
سخن در پرده قانون گفت با چنگ  
بعالم نغمۀ چنگ و چغانه  
که تا بستند عقد آن دو گوهر  
بگوهر داد زیب حجله گردون  
بمقصودش عروس جاه و اقبال  
در اواز هر طرف در جلوه حوری  
بروی تخت حور نیک بختی  
رخش از گلشن جنت مثالی  
بدور مه ز گوهر هاله بسته  
محیط حسن را ابروی او موج  
صف مژگان او خنجر گذاران  
گرفته<sup>۳</sup> گوشۀ میخانه منزل  
بوصلش تشنه آب زندگانی  
نفس راه گذر میدید دشوار  
زدندان و لب او شیر و خرما  
به رخ از مهر و مه میبرد بازی  
چو طوقش دستها در گردن انداخت  
نیاز و ناز را شد گرم بازار

۱- م: نموده .

۲- م: عیش .

۳- م: خلوتگاه .



گهی این دست آنرا بوسه دادی  
 دمی<sup>۱</sup> این نار او چیدی بدستان  
 بسوی باغ شد منظور مایل  
 خدنگش کرد صید اندازی آهنگ  
 بسوی گنج دزدی راه پیمود  
 بگردابی درون شد ماهی سیم  
 چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر  
 هوا داری ز بزمی دور گردید  
 نخستین گشت گلگون عرق بار  
 سحر چون گشت منظور نکونام  
 طلب فرمود ناظر راسوی خویش  
 زهر جا کرد با ناظر حکایت  
 غرض این داشت آن سرو گل اندام  
 که با ناظر در آید از در لطف  
 هزاران جان فدای دلربائی  
 طریق دوستاری آورد پیش  
 گهی آن سربه پای این نهادی  
 دمی<sup>۱</sup> آن سیب این کندی بدن دان  
 شکفت از شوق باغش غنچه سان دل  
 ز خون صید پیکان گشت گل رنگ  
 به سوزن قفل را از گنج بگشود  
 الف پیوسته شد با حلقه میم  
 لبالب گشت درج از لعل و گوهر  
 سرشک از دیده نمناک بارید<sup>۲</sup>  
 زمیدان چون برون شد رفت از کار  
 ز خلوتخانه آمد سوی حمام  
 به دمسازی نشاندش پهلوی خویش  
 بجای آورد لطف بی نهایت  
 گهی از خانه گر بیرون زدی گام  
 نظر بروی گشاید از سر لطف  
 که تا بخشد نوای بی نوایی  
 کند قطع نظر از شادی خویش



نشستن شاهزاده بر تخت شهر یاری و بلند آوازه گشتن در  
 خطبه<sup>۱</sup> کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر  
 شاهد فسانه پوشیدن .

چنین از یاری کلك جوانبخت  
 که مدتها بهم منظور و ناظر  
 نه بی هم صبر و نی آرامشان بود  
 نشیند شاه بیت فکر بر تخت  
 طریق مهر می کردند ظاهر  
 همین دمسازی هم کارشان<sup>۳</sup> بود

۱- ج: گهی.

۲- م: پاشید.

۳- م: کامشان.



حریف هم به بزم میگساری  
ز رنگ آمیزی باد خزانی  
بگلشن لشکر بهمن گذر کرد  
برای خنده برق درخشان  
عیان گردید یخ برجای نسرین  
ز سرما آب را حال تباهی  
سحاب از تاب سرمای زمستان  
ز ابروی نمد بر دوش افلاک  
به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ  
شکست از سنگ ژاله جام لاله  
شده غارتگر دی سوی سبزه  
ز تاب تب خزانی شد رخ شاه  
بدل کردش بدانسان آتشی کار  
بزرگان را بسوی خویشتن خواند  
بیالینش نشسته شاهزاده  
بسوی دیگرش ناظر نشسته  
بروی شه نشان مرگ ظاهر  
بسوی اهل مجلس شاه چون دید  
اشارت کرد تا دستور برخاست  
پس آنگه گفت تا شهزاده چین  
بسوی مصریان رو کرد آنگاه  
شه کنون اوست خدمتکار باشید  
چو بر تخت زر خویشش نشانید

رفیق هم به کوی دوستداری  
چو شد برگ درختان زعفرانی  
درخت سبز کار زال زر کرد  
خزان پر زعفران میگردپستان  
فکنده بر لب جوخشت سیمین  
زیخ خود را کشیده درپناهی  
به یکدیگر زدی از ژاله دندان  
ز سرما خشک گشته پنجه تان  
که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ  
بخاک افتاد نرگس را پیاله  
بگلشن جسته رنگ از روی سبزه  
به بستر تکیه زد از پایه گاه<sup>۱</sup>  
که میباید هر دم شمع کردار  
بصف در صدر گاه خویش بنشانند  
ز غم سر بر سر زانو نهاده  
ز دلتنگی لب از گفتار بسته  
بزرگان در غمش آشفته خاطر  
سر شک حسرتش در دیده گردید  
به گوهر تخت عالی را بیاراست  
بر آید<sup>۲</sup> بر فراز تخت زرین  
که تا امروز بودم بر شما شاه  
به خدمتکاریش در کار باشید  
بدست خود بر او گوهر فشانید



بزرگانش مبارکباد گفتند  
 بلی اینست قانون زمانه  
 نبندد تا کسی از تختگاه رخت  
 دوسر هرگز نگنجد در کلاهی  
 چوروزی چند شد شه رخت بر بست  
 بزرگانش الف بر سر کشیدند  
 الف قدان بسی با لعل چون نوش  
 زیکسو جامه کرده چاک منظور  
 ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز  
 بسوی خاک بردندش به اعزاز  
 همه در بر پلاس غم گرفتند  
 بزرگان را بهشتم روز دستور  
 که تا آورد بیرونشان ز ماتم  
 جهان را شیوه آری اینچنین است  
 اگر غم شد، نماند نیز شادی  
 اگر درویش بد حال است اگر شاه  
 دم مردن بچندان لشکر خویش  
 میسر کی شدش تا زان تمامی  
 چنین عمری که کس نفروخت یکدم  
 بین تا چون فنا کردیمش آخر  
 چو آن کودک که او بی رنج عالم  
 کند هر لحظه دامانی پر از در  
 از این درها که ما در خاک داریم

غبار راه او از چهره رفتند  
 بعالم هست اکنون این ترانه  
 نیاید دیگری بر پایه تخت  
 دوشه را جا نباشد تختگاهی  
 بجای تخت بر تابوت بنشست  
 سمند سرکشش را دم بریدند  
 چوشمعی پیش تابوتش سیه پوش  
 فتاده از خروشش در جهان شور  
 به عالم ناله اش افکنده آواز  
 خروشان آمدند از تربتش باز  
 بفوتش هفته ای ماتم گرفتند  
 تمامی برد با خود سوی منظور  
 بیزم عیش بنشستند با هم  
 نشاط و محنتش باهم قرین است  
 بود در ره مراد و نامرادی  
 گذر خواهد نمودن زین گذرگاه  
 به مخزنهای لعل و گوهر خویش  
 خرد يك لحظه از عمر گرامی  
 ز دورانش به گنج هردو عالم  
 خلل در کار آوردیمش آخر  
 بدست آورد کلید گنج عالم  
 وز آن هر گوشه سوراخی کند پر  
 بسا فریاد کز حسرت بر آریم



چو شد القصه شاه مصر منظور  
به ناظر داد آیین وزارت  
در گنجینه احسان گشادند  
یکی بودند تا از جان اثر بود  
زیاران بی وفایی بد جفاییست  
فغان از بی وفایان زمانه  
هجو وحشی وفا از مردم دهر  
از این عقرب نهادان وای و سدا  
چنین یاران که اندر روز گارند  
بسی عریان تنان را جای بیم است  
نهیی نقش گلیم آخر چنین چند  
به کس عتقا صفت منمای دیدار

بعالم عدل و دادش گشت مشهور  
چو از دورش به شاهی شد بشارت  
به عالم داد عدل و داد داند  
بهمشان میل هر دم بیشتر بود  
خوشایاران که ایشانرا جفا نیست  
به افسون جفاکاری فسانه  
که کار شهید ناید هرگز از زهر  
که بردل جای زخمی ماند سد جای  
بسی آزارها در پرده دارند  
از آن عقرب که در ریر گلیم است  
توانی بود در يك جای پیوند  
زمردم رو نهان کن کیمیاوار



دایره پرگار سخن را از پرگار خانه دوزبان ساختن و در  
میدانگاه خاتمه بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن  
را به مناجات مثنی کردن و نامه کن و خامه قدرت تمام  
نمودن رساله رسالت به نعت مهر محمدی ختم نمودن.

بحمداله که گردیدیم رنجی  
دراو نا سفته گوهرها نهاده  
بنام ایزد چه گنج شایگانی  
نگو آسان طلسمش را گشادم  
به دشواری چنین گنجی توان یافت  
دماغم تیره شد چون خامه بسیار  
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز  
بسی همچون بخورم سوخت ایام

در آخر یافتیم این طور گنجی  
طلسمش تا به اکنون نا گشاده  
کز او گردید پر جوهر جهانی  
که پر جانی در این اندیشه دادم  
بلی کی گنج بی رنجی توان یافت  
که تا کردم رقم این نقش پرگار  
شدم این لعبتان را چهره پرداز  
که تا گشتند این روحانیان رام



سحر خیزی بسی کردم چو خورشید  
 چو بوته پر فرو رفتم به آتش  
 که مشتی خاک ره گر برگرفتم  
 مگر شد خاطرم مهر جهان تاب  
 برون آورده ام از کان امید  
 چنین بی غش زری از کان بر آید  
 در این معدن که زرسیماب گردید  
 پریشانی بسی دیدم چو سیماب  
 زر نابم ز کان دیگری نیست  
 زهر آلاشی دل پاک کردم  
 که این بکران معنی رو نمودند  
 سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است  
 به هر آلوده ای کی رو نماید  
 کسی کاین نظم دوراندیشه خواند  
 شمارد پنج نوبت سی به تضعیف  
 نداند گر به این قانون که شد فکر  
 گزیدم گر طریق خودستایی  
 بنا بر سنت اهل سخن بود  
 کسی کاین نظم بی مقدار خواند  
 ز عیب آن دگرها دیده دوزد  
 نه رسم عیب جویی پیشه سازد  
 همان به کاین حکایتها نگوییم  
 خدایا پرده ای بر عیب من کش  
 کلامم را بده آن حالت خاص  
 بنه مهری بر این قلب زراندد

که زر گردید خاک راه امید  
 که آخر این طلا گردید بی غش  
 روانش در لباس زر گرفتم  
 کزو گردید خاک ره زر ناب  
 زر لایق به زیب تاج خورشید  
 چه کان کز مادر امکان بزاید  
 بسان کیمیا نایاب گردید  
 که تا شد جمع این مشتی زر ناب  
 بدین درهم نشان دیگری نیست  
 گذر بر حجله افلاک کردم  
 نقاب غیب از طلعت گشودند  
 نهان گردیده در خرگاه عیب است  
 نقاب غیب کی از رو گشاید  
 اگر تاریخ تصنیفش نداند  
 که باشش باشدش تاریخ تصنیف  
 بجوید از همه اینات پر فکر  
 بیان کردم سخنهای هوایی  
 و گر نه این سخن کی حد من بود  
 ز سد بیت اریکی پرکار داند  
 چراغ وصف این را بر فروزد  
 حیات خود در این اندیشه باز  
 که باشم من که باشد عیب جویم  
 زبان حرف گیران در دهن کش  
 کزو گردند اهل حال رقص  
 که در ملک جهان رایج شود زود



به این زیبا عروس نو رسیده  
 بده بختی که عالمگیر گردد  
 در ناسفته این گنج معنی  
 ز دست خائنانش در امان دار  
 قبول خاص و عامش ساز یارب  
 که از نو پرده از طلعت کشیده  
 نه از بی طالعیها پیر گردد  
 که در معنی ندارد رنج دعوی  
 به ملک حفظ خویشش جاودان دار  
 به خاطرها مقامش ساز یارب ☆

☆

### پایان ناظر و منظور

\* در دستنویس م قطعه زیرین نیز در پایان این داستان آمده است:  
 کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش  
 هزار شکر که جا کرد در سپهر جلال  
 چو درس دولت و اقبال میرسد به نظام  
 سزد که از پی تاریخ در دعا گویم  
 گره گشای خیالم ز مصرعی که گذشت  
 یکی ز جمله حروفی که داخل نقطند  
 سوم از آن کلماتی که واصلند به هم  
 ز آسمان کمال است آیتی منزل  
 چنان که خواست دلم از خدای عزوجل  
 از این کتاب که در بی مثالی است مثل  
 دهی نظام در درج درج درس دول  
 چهار عقده تاریخ میکند منحل  
 دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل  
 چهارم این که در آیند عکس این به عمل



Title ASTUT USOOT.

Author Abdul Qadir

Accession No. 78255  
Fakhri.

Call No. 297

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فرہاد و شیرین



[illegible]



در آن سینه دلی وان دل همه سوز  
دل افسرده غیر از<sup>۱</sup> آب و گل نیست  
زبانم کن به گفتن آتش آلود  
دلی دروی درون درد و برون درد  
کز آن<sup>۲</sup> گرمی کند آتش گدایی  
زبانم را بیانی<sup>۳</sup> آتشین ده  
چکد گر آب ازو<sup>۴</sup>، آبی ندارد  
چراغی زو بغایت روشنی دور  
فروزان کن<sup>۵</sup> چراغ مرده ام را  
ز لطف پرتوی دارم گدایی  
کجا فکر و کجا گنجینه راز  
نهاده خازن تو سد دفینه  
پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج  
نمیخواهم که نومیدم گذاری  
مرا لطف تو میباید، دگر هیچ

الاهی سینه ای ده آتش افروز  
هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست  
دلم پر شعله گردان، سینه پر دود  
کرامت کن درونی درد پرورد  
به سوزی ده کلام را روایی  
دلم را داغ عشقی بر جبین نه  
سخن کز سوز دل تابی ندارد  
دلی<sup>۶</sup> افسرده دارم سخت بی نور  
بده گرمی دل افسرده ام را  
ندارد راه فکر روشنایی  
اگر لطف تو نبود پرتو انداز  
ز گنج راز در هر کنج سینه  
وای لطف تو گر نبود، به سد رنج  
چو در هر کنج، سد گنجینه داری  
براه این امید پیچ در پیچ

☆

درستایش پروردگار

بنام چاشنی بخش زبانها

حلاوت سنج<sup>۷</sup> معنی در بیانها

۱-ل: خود جز.

۲-م: او.

۳-م: اول: بیانم را زبان.

۴-ل: و چ: دل.

۵-چ: از آن.

۶-چ: از آن.

۷-چ: بخش.



شکر پاش زبانهای شکر ریز  
 به شهدی داده خوبان را شکر خند  
 نهاد از آتشی بر عاشقان داغ  
 یکی را ساخت شیرین کار و طنّاز  
 یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد  
 یکی را کرد مجنون مشوش  
 بهر ناچیز چیزی او دهد او  
 مبادا آنکه او کس را کند خوار  
 گرت عزت دهد<sup>۳</sup> رو ناز میکند  
 چو خواهد کس بسختی شب کند روز  
 و گر خواهد که با راحت فتد کار  
 بلند آن سر که او خواهد بلندش  
 بسنگی بخشد آنسان اعتباری  
 به خاک تیره‌ای بخشد<sup>۴</sup> عطایش  
 ز گل تا سنگ وز گل گیر تا خار  
 بآن خاری که در صحرا فتاده  
 نروید از زمین شاخ گیایی  
 در نابسته احسان گشاده‌ست  
 ضروریات هر کس از کم و بیش  
 بترتیبی نهاده وضع عالم  
 تمنا بخش هر سرکش هواپیست  
 چراغ افروز ناز جان گدازان  
 کلید قفل و بند آرزوها

به شیرین نکته‌های حالت انگیز  
 که دل با دل تواند داد پیوند  
 که داغ او زند سد طعنه بر باغ  
 که شیرین تو شیرین ناز کن ناز  
 که جان میکند که<sup>۱</sup> فرهادی تو فرهاد  
 به لیلی داد زنجیرش که میکش  
 عزیزان<sup>۲</sup> را عزیزی او دهد او  
 که خوار او شدن کاریست دشوار  
 و گرنه چشم حسرت باز میکند  
 ازو راحت رمد چون آهو از یوز  
 نهد پا بر سر تخت از سر دار  
 نرند آن دل که او خواهد نرندش  
 که بر تاجش نشاند تاجداری  
 چنان قدری که گردد دیده جایش  
 ازو هر چیز با خاصیتی یار  
 دوی درد بیماری نهاده  
 که ننوشته‌ست بر برگش دواپی  
 به هر کس آنچه<sup>۵</sup> میبایست داده‌ست  
 مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش  
 که نی<sup>۶</sup> یک موی باشد بیش و نی<sup>۶</sup> کم  
 جرس جنبان هر دلکش نوایست  
 نیاز آموز طور عشق بازان  
 نهایت بین راه جستجوها

۳- ل: اگر نازت کشد.

۶- ج: نه.

۲- ل: عزیزی.

۵- م: هر چه.

۱- م و ج: تو.

۴- ج: بخشیده.



اگر لطفش قرین حال گردد  
و گر توفیق او يك سو نهد پای  
در آن موقف که لطفش روی پیچ است<sup>۱</sup>  
خرد را گر نبخشد روشنایی  
کمال عقل آن<sup>۲</sup> باشد در این راه

☆

در رازونیا با خداوندگار

خداوندا نه لوح و نه قلم بود  
ارادت شد بحکمت تیز خامه  
ز حرف، عقل کل تا نقطه<sup>۳</sup> خاک  
ورش خواهی همان نابود و ناباب  
اگر نه رحمت کردی قلم تیز  
نقوش کارگاه کن فـکـانی  
که دانستی که چندین نقش پرپیچ<sup>۴</sup>  
زهی رحمت<sup>۵</sup> که کردی تیز دستی  
هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ  
ز هر پرده که از ته کردیش باز  
کشیدی پرده‌هایی بر<sup>۶</sup> چه و چون  
ز هر پرده که بستی یا گشادی  
اگر بیرون پرده ور درون است  
شناسا گر نمیکردی خرد را

همه ادبارها اقبال گردد  
نه از تدبیر کار آید نه از رای  
همه تدبیرها هیچ است، هیچ است  
بماند تا ابد در تیره رایی  
که گوید نیستم از هیچ آگاه

۳- ل: مرکز .

۵- چ: حکمت .

۸- ل: پرده .

۲- م: این .

۴- چ: که دانستی چنین زد نقش بر هیچ .

۷- ل: پرده دادی .

۴- م: بی .



یکی بودی بد و نیک زمانه  
همای و بوم بودندی بهم جفت  
نه با اقبال آن را کار بودی  
ز تو اندوخته عقل این محک را  
ز چندین زاده قدرت که داری  
بدان عزت سرشتی آن کف خاک<sup>۱</sup>  
طراز پیکری بستی بر آن گل  
به ده جا خادمانش داشتی باز  
بخاک این قدر دادن رمز کاریست  
چه شد گو خاک باش از جمله درپس  
بر آن خادمان<sup>۲</sup> کش داشتی پیش  
همه فرمان برانی کار فرمای  
از آن ده خادم ده جا ستاده<sup>۳</sup>  
چه ده خادم که ده مخدوم عالم  
نشاندی پنج از آنها بر دربار<sup>۴</sup>  
گذر داران جسم و عالم جسم  
ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه  
شده هر یک بشغل خاص مأمور  
همه ثابت قدم در راز داری  
یکی آینه ایشان را سپردی  
ز بیرون هر چه برقع برگشاده  
چنین آینه‌ای آنرا که پیش است

تفاوت پا کشیدی از میانه  
به یک بیضه درون هم خواب و هم خفت  
نه این را طعنه ادبار بودی  
که میسجد عیار یک به یک<sup>۱</sup> را  
کفی بر داشتی از خاک خواری  
که زیب شرفه شد بر بام افلاک  
که آمد عاشق او جان<sup>۲</sup> به سد دل  
که گفتی خاک و چندین قدر اعزاز  
که عزت پیش ما در خاکساریست  
منش بر داشتم ، این عزتش بس  
دوانیدی بخدمت سد حشر بیش  
همه در راه خدمت پای بر جای  
مهیما هر چه فرماید اراده  
مبادا از سرما سایه شان کم  
ز احوال همه عالم خبردار  
بر ایشان راه صورتها ز هر قسم  
ندیده هیچگه بیرون در گاه<sup>۳</sup>  
به یک جاجمع لیک از یکدگر دور  
همه با یکدگر در سازگاری  
که خوددانی که زنگش چون ستردی<sup>۴</sup>  
در آن آینه عکسش اوفتاده  
اگر خودبین<sup>۵</sup> شود بر جای خویش است

۱- چ: نیک و بد .  
۲- چ: بر آن عزت سرشتی کان کف خاک .  
۳- ل: گل .  
۴- ل: در بر باد .  
۵- چ: بر آن ده خادمان .  
۶- چ: خرگاه .  
۷- م: بریدی .  
۸- چ: خود بر .



دماغش را بمغز آراستی پوست  
 ز دل راهی گشادی در دماغش  
 چراغش را خرد پروانه کردی  
 اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش  
 بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر  
 چه لطف است اله اله با کفی خاک  
 اگر جسمانیند از جان پا کند  
 همه از بهر ما هر يك به کاری  
 ز ما گر آشکارا و نهان است<sup>۱</sup>  
 بکردیم از تمام هستی خویش  
 اگر لطف تو دامن بر فشانند  
 بود بی رحمت اجزای مردم  
 ره هستی سراپا گر نپویند  
 عدم بلك از عدم هم لختی آنسوی  
 ز ما<sup>۲</sup> ناید بجز بد نيك دانیم  
 کسی کو گریه بر خود کن شب و روز  
 ولی آن گریه را سودی نباشد  
 شراری باید از تو در میانه  
 بدیها در خودی خس پوش داریم  
 درخشی شمع راه ما کن از خود  
 کسی کو راز خود کردی خوش حال  
 خوشا حال دل آن کس در این کوی

دلی دادیش کاین خلوت گه دوست  
 فکندی آتش دل در چراغش  
 ز رشکش عالمی دیوانه کردی  
 لوای خدمتش دارند بر دوش  
 همه پیشش ستاده دست در بر<sup>۱</sup>  
 که بر بستی سر چرخش بفتراک  
 همه در خدمت این مشت خاک کند  
 دریغا نیست چشم اعتباری  
 ز لطف و رحمت شرح و بیان است  
 نیامد هیچ جز لطف فراپیش<sup>۲</sup>  
 ز ما جز نیستی چیزی نماند  
 صفت های بد اندر نیستی گم  
 عدم یابند ما را گر بجویند  
 بدیهای نهفته در عدم روی  
 تو ما را نيك کن تا نيك مانیم  
 که بگذاری بد و آتش<sup>۳</sup> بد آموز  
 که از تو در جگر دودی نباشد  
 که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه<sup>۴</sup>  
 بده برقی که دود از خود بر آریم  
 تو خود ما را شو و ما را کن از خود  
 برو گو<sup>۵</sup> برفلك زن کوی اقبال  
 که چو گان تو میگرداندش گوی

۱-ج: نهاده دست بر سر . م: نهاده دست در بر . ۲-ل: گر نهان نیست . ۳-ج: نیاید هیچ جز لطف ترا پیش . ۴-م: بد . ۵-م: بد از زبانه . ۶-م: از زبانه . ۷-ج: بگو گو .



که گویش در خم آن صولجانست  
 هوس گرداندش هر دم بسویی  
 شکن بر سر هوا جنبان ما را  
 که مارا سخت دارد سرشکسته  
 بهشت جسم و دوزخ تاب جانند  
 حریم تست با بیگانه میسند  
 در و بامش پراز زنار<sup>۲</sup> و ناقوس  
 ازین زنار و بت باز آرا ما را  
 بت ما بشکن و زنار بگسل  
 که خدمتکار ناقوس کنشت است  
 و گر بد جنبد او را برده زن  
 صلیب هستی ما سر نگون ساز  
 بسوزان هر چه پیش آید دروغیر  
 هم این را سوز و هم زنار هستی  
 بر آریم از پی عرض شهادت  
 شهادت ورد سر تا پای ما کن  
 ز بعد لای نفی الا خدا چیست  
 به تلقین رسول هاشمی یافت



فلک گوی سر میدان آنست  
 بچوگان هوا داریم گویی  
 بکش از دست چوگان هوا را  
 ببر از ما هوا را دست بسته  
 هواهایی که آن ما را بتانند  
 دل چون کعبه را بتخانه میسند<sup>۱</sup>  
 کنشتی پر صنم شد دل سدا فسوس  
 هوایت شد هوس زنار ما را  
 بت و زنار این کیشی ست باطل  
 زبان مزدور زکرتست، زشت است  
 فکن سنگی به ناقوشش که تن زن  
 به تاراج کنشت ما برون تاز  
 نه در بگذار و نه دیوار این دیر  
 ز ما در کش لباس بت پرستی  
 اشارت کن که انگشت ارادت  
 بما تعلیم نفی «ماسوا» کن  
 شهادت غیر نفی «ماسوا» چیست  
 به این خلوت کسی کو محرمی یافت

در ستایش حضرت پیغمبر «ص»

اگر چه بر همه بالا نشین است  
 کسش جز در برون در نبیند

حکیم عقل کز یونان زمین است  
 بهر جا شرع بر مسند نشیند



بلی شرع است ایوان الاهی  
 بساطی کش نبوت مجلس آراست  
 خرد هر چند پوید گاه و بیگاه  
 بکوشد تا کند بیرون در جای  
 چه شد گو باش گامی تا در کام  
 بسا کوری که آید تا در بار  
 مگر هم از درون بانگی بر آید  
 در این ایوان که باطغرای جاوید  
 نبوت مسند آرایان تقدیر  
 به عالی خطبه « الملك لله »  
 جهان را در صلاهی<sup>۵</sup> کار جمهور  
 نه شاهانی که تخت و تاج خواهند  
 از آن شاهان که کشور گیر جانند  
 عطاهاشان به هر بی بر گویی ساز  
 بود ملك ابد کمتر عطاشان  
 شہانی فارغ از خیل و خزانه  
 همه از آفرینش برگزیده  
 چه ذاتی عین نور ذوالجلالی  
 ز نورش هر کجا آثار روحی ست  
 جهان را علت غائی وجودش  
 محمد تاجدار تخت کونین  
 چراغ چشم چرخ انجم افروز

نبوت اندراو<sup>۱</sup> اورنگ شاهی  
 کجا هر بلفضولی را دراوجاست  
 نیابد جای<sup>۲</sup> جز بیرون در گاه  
 چو نزدیک در آید گم کند پای  
 چوپا نبود چه يك فرسخ چه يك گام  
 چو چشمش نیست سر کو بد بدیوار  
 که چشمی لطف کردیمش، در آید  
 برون آرند حکم بیم و امید<sup>۳</sup>  
 وزاو<sup>۴</sup> اقلیم جان کردند تسخیر  
 ز ماهی صیتشان بر رفت تا ماه  
 به لطف و قهر تو کردند منشور  
 ازین ده‌های ویران باج خواهند  
 ولایت بخش ملك جاودانند  
 هزاران روضه پر نعمت و ناز  
 اگر باور نداری شو گداشان  
 طفیل پادشاهیشان زمانه  
 همه از نور يك ذات آفریده  
 چه نوری الهاله لایزالی  
 بخدمت اندرش هر جافتوحی ست  
 وجود جمله موج بحر جودش  
 دو کون ازوی پراز زیب و پراز زین  
 ز نامش حرز تو مار شب<sup>۶</sup> و روز

۱-م: نبوت را دراو. ۲-ج: راه.

۳-ج: در آن ایوان که طغرای جاوید برون حکم و درونش بیم و امید. ۴-م: دراو.

۵-ل و ج: صلاح. ۶-ل: طومار و شب.



مجره صولجان آسمان کوی  
 نگونساری از او در طاق کسری  
 به گردون دود از آتشگاه زردشت  
 کزان هیزم بسوزد زند و پازند  
 که از وی صبح هستی بود<sup>۱</sup> تابی  
 گذارد دهر را ظلمت زهرسوی  
 ازو عالم سراسر آفتاب است  
 جهان را مهر بالای سر آمد  
 که ناگه خال بت رویان شود نور  
 که اندر هر شبان روزی زن و مرد  
 برندش پنج نوبت در مقابل  
 سخن بر رهروان کوتاه کرده  
 همه غولان ره را کرده نابود  
 که او پیغمبر آخر زمان بود  
 که نقش زر نگشته سکه مانند  
 نبود الا رموز وحی و الهام  
 به معیاری که دانند اهل بینش  
 فلک را سیم قلب ماه بشکست  
 درستی دادش و کامل عیاری  
 به کامل کردن ناقص عیاران  
 درستش کرده بسپارم به دستش  
 بهر انگشت از اینش<sup>۲</sup> سدهنر بود  
 همه در حیطة فرمان او رام

فلک میدان سوار لامکان پوی  
 شکست آموز کار ۱۰ لات و عزا  
 شده ز آب وضوی او به يك مشت  
 شکوه او صلیب از پا در افکند  
 عرب را زو بر آمد آفتابی  
 نه خورشیدی که چون پنهان کند روی  
 فروزان نیری کاندر نقاب است  
 ز شرع او که مهر انور آمد  
 چنان شد ظلمت کفر از جهان دور  
 ز عزت مولدش با مکه آن کرد  
 سجود از چارحد مرکز گل  
 هزاران راه را يك راه کرده  
 سپرده ره به ره داران مقصود  
 میان آب و گل آدم نهان بود  
 نداده با نفس يك حرف پیوند  
 ز جنبش گیر از وی تا به آرام  
 چو شد قلب آزمای آفرینش  
 نخست آورد سوی آسمان دست  
 ز نقد خود چو دیدش شرمساری  
 که یعنی آمدم ای قلب کاران  
 کرا قلبیست تا بعد از شکستش  
 نه در دستش همین شق قمر بود  
 به تخت هستی از خاص است اگر عام



ز خردی باز اندر خدمت اوست  
 زمانه آفتابش نام کرده  
 بود بیهوده وام و نسبت وام  
 براو هر شب کواکب را نثاری  
 گهرهایی که بر مویش فشاند  
 که کرده ذروه خود تختگاهش  
 که گشته خاصه شغل چتر<sup>۱</sup> داری  
 زند هر شام چتر خویش بر خاک  
 چو دید آن خلق و حسن جاودانه<sup>۲</sup>  
 بی‌الا جمع شد دود سپندش  
 که خواند «ان یکاد»<sup>۳</sup> شایزد پاک  
 براق جان در او چابک عنانست  
 که از پی سایه نیزش بازمانده  
 پس دیوار باشد سایه را جای  
 زمین سر بر زدی از جیب افلاک  
 در آن پستی که بودش ماند مایه  
 دویدی چون غلامان از پیش نور  
 بدانسان قالبی بودش سبک گام  
 ندیدی کس<sup>۴</sup> بدیگر جادر نگش  
 دوان در سایه لطفش روانها  
 نه تنها جان و بس جانان عالم  
 حدیث جان همان در پرده بگذار  
 نباشد کس حریف وهم غماز

زمانه خانه زاد مدت اوست  
 ز رویش روز تابی وام کرده  
 چه میگویم به جنب رحمت عام  
 بشب از گیسوی خود داده تاری  
 هم از گنجینه جودش ستانند  
 دویده آسمان عمری براهش  
 چه مایه ابر کرده اشکباری  
 ز رشک شغل او خورشید افلاک  
 سحابش بود بر سر تازیانه  
 سپندی سوخت در دفع گزندش  
 کسی از چشم بد خود نیستش پاک  
 در آن عرصه که نور جاودانست  
 جنبیت تا بحدی پیش رانده  
 بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای  
 فتادی سایه اش گر بر سر خاک  
 چوراه خدمتش نسپرد سایه  
 گرش سایه زمین بوسیدی از دور  
 بذوق بزم قرب وحدت انجام  
 که گر نه بر شکم میبست سنگش  
 تعالی الله چه قالب اصل جانها  
 زهی قالب نه قالب جان عالم  
 ز جسمش گو خرد اندازه بردار  
 که ترسم گر شود بی پرده آن راز



در آن قالب کسی کاین<sup>۱</sup> جاننش باشد به گردون بر شدن آسانش باشد



در چگونگی شبی که پیغمبر بر آسمان بر شد

شبى روشنتر از سر چشمه نور  
دمیده صبح دولت آسمان را  
به شك از روز مرغان شب آهنگ  
میان روز و شب فرق آنقدر بود  
شد از تحت الثرا تا اوج افلاك  
همه روشندلان آسمانى  
از آن دولتسرا تا عرش اعظم  
زمانه چار دیوار عناصر  
ز گوهرها که بوده<sup>۲</sup> آسمان را  
رهى آراسته از عرش تا فرش  
براقى گرمى برق از تكش و ام<sup>۳</sup>  
ندیده نقش پا چشم گمانش  
به مغرب نعلش از خوردی به خار  
ازین روی زمین<sup>۴</sup> بی زخم مهمیز  
چو اوصاف تك و پویش كنم ساز  
بهر جا آمده در عرصه پویی  
بزیر پا درش<sup>۵</sup> هنگام رفتار  
نبودى چون دل عاشق قرارش

رخ شب در نقاب روز مستور  
ز خواب انگيخته بخت جوان<sup>۶</sup> را  
خزیده شبیره در فرجه تنگ  
که هر سیاره خورشید دگر بود  
همه ره چون دلی از تیر گى پاك  
دوان گرد سرای ام هانی  
ملایك بافته پر در پر هم  
حلی بر بسته ز انواع نوادر  
پر از در کرده راه كهكشان را  
براقى جسته برفرش<sup>۷</sup> از در عرش  
ز فرشش تا فراز عرش يك گام  
نسوده دست و هم كس عنانش  
به مشرق بود تا جستی شراره  
بر آن سوی زمین جستی به يك خیز<sup>۸</sup>  
سخن در گوش تازد پیش از آواز  
زمین و آسمان طی کرده<sup>۹</sup> گویی  
نمیگزیدید مور خفته بیدار  
که خواهد جان عالم شد سوارش

۳-م: بودش.

۲-م: جهان.

ل: كو.

۱-ج: كه.

۵- براقى برق کرده از تكش نام.

۴-م: فرق.

۹-ج: پاش در.

۸-ل: بوده.

۷-ل: سبك خيز.

۶-م: زمان.



خدیو عالم جان شاه «لولاک»  
 بساط آرای خلوتگاه «لاریب»  
 محمد شبرو «اسرا بعبده»  
 محمد جمله راسرخیل و سردار<sup>۲</sup>  
 زهی عز براق آن جهانگیر  
 سرای ام هانی را زهی قدر  
 بزد جبریل بر در حلقه راز  
 برون آ یا نبی اله، برون آی  
 برون فرما که مہرا دل شکسته  
 عطارد تاز وصلت مژده بشنید  
 برون تاز و بحال زہرہ پرداز  
 فرو رفته ست خور در آرزویت  
 کشد گر مدت حرمان از این بیش  
 زبر جیسوز کیوان خود چه پرسی  
 برون نہ گام و لطفی یارشان کن  
 سریر افروز عرش از خواب گاهش  
 به یک عالم<sup>۳</sup> زمین داد و زمان داد  
 براقش پیش باز آمد بتعجیل  
 رکاب آراست پای احترامش  
 بسوی مسجد اقصا عنان داد  
 ز آدم تا مسیحا انبیا جمع  
 در آن مسجد امام انبیا شد

مقیمان درش سکان افلاک  
 سوارہ رہ شناس عرصہ<sup>۱</sup> غیب  
 زمان را نظم عقد روز و شب ده  
 جهان راسنگ کفر از راه بردار  
 کہ پیک ایزدش بودی عنانگیر  
 کہ میتابید در وی آن مہ بدر  
 کہ بیرون آی و بر کون و مکان تاز  
 برون آ بارخ چون مہ برون آی  
 ز شوقت بر سر آتش نشسته  
 چو طفل مکتب است اندر شب عید  
 کہ چنگ طاقتش افتاده از ساز  
 تو باقی مانی و خورشید رویت  
 زند بہرام بر خود خنجر خویش  
 کہ میگردد برایشان عرش و کرسی  
 نگاہ رحمتی در کارشان کن  
 برون آمد دو عالم خاک راہش  
 بہ دیگر یک بقای<sup>۴</sup> جاودان داد  
 دویدہ در رکاب آویخت جبریل  
 عنان پیراست دست احتشامش  
 تک و پو با درخش آسمان داد  
 ہمہ پروانہ آساگرد آن شمع<sup>۵</sup>  
 خم ابروش محراب دعا شد

۳- ج: بہ یک جنبش.

۲- م: سالار.

۱- ل: پردہ.

۵- ل: ہمہ پروانہ گردیدند و او شمع.

۵- ج: بہ یک عالم حیات.



پس آنکه خیر باد انبیا کرد  
بزییر پی نخستین عرصه پیمود  
فروغی کآمدی کرد از رکابش  
وز آن منزل همان دم کرد شبگیر  
عطارد لوح خود آورد پیشش  
چو در بزم سوم آوازه انداخت  
نبودی گر نهان در چادر او  
بکاخ چارمین جا ساخت بر صدر  
مسیح انجیل زیر آورد از طاق  
بیک حمله که آورد آن جهانگیر  
شدش<sup>۴</sup> بهرام با تیغ و کفن پیش  
گذر بردار شرع مشتری کرد  
که بشکن آلت ناهید چنگی  
وز آنجا بر در دیر زحل تاخت  
بگفتش داده بودند نشانی  
شهادت گفت و جان دریای او داد  
ثوابت از دو جانب در رسیدند  
نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت  
گذر بر منتهای سدره فرمود  
عماری دار شد رفرف وز آنجای  
تویی برق بر افکند از میانه  
زبان بیزبانی را ز سر کرد

براقش رو براه کبریا کرد  
قمر رخ بر رکاب روشنش سود  
ندادی<sup>۱</sup> در دو هفته آفتابش  
دبستان دوم جا ساخت چون تیر  
که اینم هست کن نعلین خویشش  
بچادر زهره ساز خود نهان ساخت  
شکستی ساز او را بر سر او  
نهان شد خور ز شرم آن مه بدر  
که جلد مصحف این کهنه اوراق  
دژ<sup>۲</sup> مریخ را فرمود تسخیر  
که کردم توبه از خون کردن<sup>۵</sup> خویش  
به احکام خود او را رهبری کرد  
ز خون شو مانع مریخ جنگی  
چو او را پیر راهب دید بشناخت  
تویی پیغمبر<sup>۶</sup> آخر زمانی  
به شکر خنده حلوائ او داد  
دوشش درج گهر پیشش کشیدند  
ز پیش<sup>۷</sup> غیب شاد روان بر انداخت  
به سدره جبرئیلش کرد بدرود  
به صحن بارگاه قدس زد پای  
دویی شد محو وحدت جاودانه  
بگوش جان دلش بشنید و بر کرد<sup>۸</sup>

۳- م: در. ل: زر.

۲- چ: همان شب.

۱- م: ندیدی.

۶- چ: که تو پیغمبر.

۵- چ: خونریزی.

۴- چ: بشد.

۸- بگوش دلش بشنید و ز بر کرد.

۷- ل: ز پیشش.



در آن خلوت که آنجا گم شود هوش  
در آن دیوان نبرد<sup>۱</sup> از یاد ما را  
زبان بستم که سر این حکایت

نکرد از جمع گمنامان فراموش  
خطی آورد و کرد آزاد ما را  
خدا میداند و شاه ولایت

☆

درستایش حضرت علی «ع»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا» ست  
نه هر عقلی کند این راه را طی  
نه هر کس در مقام «لی مع الله»  
نه هر کو بر فراز منبر آید  
«سلونی» گفتن از ذاتیست در خور  
چو گردد شه نهانی خلوت آرای<sup>۲</sup>  
چو صحبت با حبیب افتد نهانی  
چو راه گنج خاصان را نمایند  
چو احمد را تجلی رهنمون شد  
کس از يك نور باید با محمد  
بود نقش نبی نقش نگینش  
جهان را طی کند چندی و چونی  
بتاج «انما» گردد سر افراز  
بر اورنگ خلافت جا دهندش  
ملك برخوان او باشد مگس ران  
جهان مهمانسرا، او میهمانش  
علی عالی الشان مقصد کل

نه هر کس محرم راز «فاوحا» ست  
نه هر دانش باین مقصد برد پی  
به خلوتخانه وحدت برد راه  
«سلونی» گفتن از وی<sup>۲</sup> در خور آید  
که شهر علم احمد را بود در  
نه هر کس را در آن خلوت بود جای  
نه هر کس راست راز همزبانی  
نه بر هر کس که آید در گشایند  
نه هر کس را بود روشن که چون شد  
که روشن گرددش اسرار سرمد  
سراید «لو کشف» نطق یقینش  
کلامش را طراز آید «سلونی»  
بدین افسر شود از جمله ممتاز  
کنند از «انما» رایت بلندش  
بود چرخش بجای سبزی خوان  
طفیل آفرینش گرد خوانش  
به ذیلش<sup>۴</sup> جمله را دست توسل

۳- م: مجلس آرا .

۲- ج: او را .

۱- ج: نکرد .

۴- ل: بدینش . ج: به پیشش .



جبین آرای شاهان خاک راهش  
ولایش « عروة الوثقی » جهان را  
ز پیشانیش نور وادی طور  
دوانگشتش در خیبر چنان کند  
سرانگشت ارسوی بالا فشاندی  
یقین او ز گرد ظن و شك پاك  
ركاب دلدل او طوقی از نور  
دو نوك تیغ او پر كار داری  
دو لمعه نوك تیغ او ز يك نور  
شد آن تیغ دوسر كوداشت درمشت  
سر تیغش به حفظ گنج اسلام  
چو لای نفی نوك ذوالفقارش  
سر شمشیر او در صفدری داد  
كلامش نایب وحی الهی  
لغت فهم زبان هر سخن سنج  
وجودش زاوّلین دم تا بآخر  
تعالی اله زهی ذات مطهر  
دو نهر فیض از يك قلزم جود  
بعینه همچو يك نور و دو دیده  
دویی در اسم اما يك مسما  
پس این شاهد كه بودند از دویی دور  
گر این يك نور بر رخ پرده بستی  
نخستین نخل باغ ذوالجلالی

حریم قدس دوز بار گاهش  
بدو نازش زمین و آسمان را<sup>۱</sup>  
جبین و روی او « نور علی نور »  
كه پشت دست حیرت آسمان کند  
حصار آسمان را در نشاندی  
گمانش برتر از اوهام و ادراك  
كه گردن را بدان زیور دهد حور  
ز خطش<sup>۲</sup> دور ایمان را حصار  
دو بینان را ازو چشم دو بین کور  
برای چشم شرك و شك<sup>۳</sup> دوانگشت  
دهانی ازدهایی لشكر آشام<sup>۴</sup>  
بگیتی نفی كفر و شرك كارش  
ز لای « لافتی الاعلی » یاد<sup>۵</sup>  
گواه این سخن مه تا بماه  
طلسم آرای راز نقد هر گنج  
مبرا از كبایر وز صغایر  
كه آمد نفس او نفس پیمبر  
دو شاخ رحمت از يك اصل موجود  
كه آن را چشم كوته بین دودیده  
دو بین عاری ز فكر آن معما  
كه احمد خواند باخویشش زيك نور  
جهان جاوید در ظلمت نشستی  
بدو خرم ریاض لایزال

۳- چ و م : شر .

۲- زحفظش .

۵- ل : داد .

۱- چ : زمین را و زمان را .

۴- چ : دهانش ازدهایی آتش آشام .



ز اصل و فرع او عالم پدیدار  
ورای آفرینش مسایه او  
کمال عقل تا اینجا برد پی

یکی گل شد یکی برگ و یکی بار  
نموده هر چه جزوی سایه او  
سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

☆

### گفتار در آرایش و نکویی سخن

سخن صیقلگر مرآت روح است  
سخن گنج است و دل گنجور این گنج  
در این میزان گنج و عقل<sup>۱</sup> سنجان  
سخن در کفه ریزد آنقدر در  
نه گوهرهاش گانی لامکانی  
گهرها نی صدف نی حقه دیده  
صدف مادر نه و عمان پدر نه  
در گفتار<sup>۲</sup> عمانی صدف نیست  
درین فانی دیار خشک قلزم  
ز شهر و بحر این عالم بدر شو  
دیاری هست نامش هستی آباد  
در آن دریا مجال غوص کس نی  
چو این دریا بجنبد زو بخاری  
ز در لامکانی هر مکانی  
بدان سرحد مشرف گر کنی پای  
سخن خورده ست آب زندگانی  
سپهر کهنه و خاک کهن زاد  
اگر خاک است در راهش غباریست

سخن مفتاح ابواب فتوح است  
وزاو میزان عقل و جان گهر سنج  
که عقلش کفه‌ای شد کفه جان  
که چون خالی شود عالم کند پر  
ز دیگر بوم و بر نی این جهانی  
نه از تر کیب عنصر آفریده  
چو این درها یتیم و دربدر نه  
صدف را غیر بادی زوبکف نیست  
مجو این در که خود هم میثوی گم  
به شهری دیگر و بحری دگر شو  
در او بحری ز خود موجش نه از باد  
کنار و قعر راه پیش و پس نی  
به امکان از قدم آرد نثاری  
ز ایثارش شود گوهر ستانی  
بدانی<sup>۳</sup> پایه نطق گهر زای  
نمرده ست و نمیرد جاودانی  
سخن نازاده دارد هردو را یاد  
و گر چرخ است پیشش پرده داریست



تواریخ حدوش تا قدم یاد  
 سخن گر طی نکردی شقه عیب  
 سخن طغراست منشور قدم را  
 دبستان ازل را در گشاده  
 جهان او را دبستانی پسر اطفال  
 سخن را با سخن گفت و شنود است  
 سخن را رشته زان چرخ است رشته  
 سر این رشته گم دارد خردمند  
 ازین پیوند باید سد گره بیش  
 نیارد سر برون مضرب فرهنگ  
 نوایی کاندرا این قانون راز است  
 در این موسیقی روحانی ارشاد  
 ازین نخلی که شد بر جان رطب بار  
 ازین شاخ گل بستان جاوید  
 از آن خاری که آید بوی این گل  
 گل خود دروست تارست از گل که  
 هما پرواز عنقا آشیانیست  
 گدایی گر برش سرمایه یابد  
 زابر ببال او در پر فشانی  
 ز پایش چون سری عیوق سا شد<sup>۲</sup>  
 کسی را کاین هما بر سر نشیند  
 ز تاجش خسروی معراج یابد  
 فلک در خطبه اش جایی نهد پا  
 به منشوری که طغرا شد به نامش

که چون در بطن قدرت بود و کی زاد  
 کجا هستی بر آوردی سر از جیب  
 معلم شد سخن لوح و قلم را  
 قلم را لوح در دامن نهاده  
 «الف، بی» خوان عقل او کهن سال  
 نمود بود و بود بی نمود است  
 که آمد پره اش بال فرشته  
 که چون این رشته با جان یافت پیوند  
 خورد هر دم به تار حکمت خویش  
 که پیوند از کجا شد تار این چنگ  
 ز مضرب زبانها بی نیاز است  
 چو موسیقار حرف ما بود باد  
 نماید نوش جان گر خود خورد خار<sup>۱</sup>  
 خوش آید خار هم در جیب امید  
 بعشق او نهد سد داغ بلبل  
 که داند تا زند سر از دل که  
 زبانش چتر شاهی رایگانیست  
 به پایش هر که افتد پایه یابد  
 بیارد ز آسمان تاج کیانی  
 بتعظیمش سر عیوق تا شد  
 به بالا دست اسکندر نشیند  
 جهان در سایه آن تاج یابد  
 که هست از منبرش سد پایه بالا  
 نویسند از امیران کلامش

۱- این بیت در دستنویسها نیامده است.

۲- چ: که پایش را بر عیوق باشد.



سخن را من غلام خانه زادم  
 بخدمت دیر دیر آیم از آنست  
 کنم این خدمت شایسته زین پس  
 بر این آفتابم ایستاده  
 کمال است او همه، من جمله نقصم  
 بدین خورشید اگر چه ذره مانند  
 ولی این نام بس زین جستجویم  
 چه شد کاین کور طبعان نظر پست  
 کندم زین هوا داری<sup>۳</sup> ملامت  
 و لیکن اندکی کاهل نهادم  
 که بامن گاهگاهی سر گرانست  
 که نبود پیش خدمت ترزمن کس  
 قرار ذرگی با خویش داده  
 قبولم کرده اما زان به رقصم  
 نخواهم یافت تا جاوید پیوند  
 که در سلك هوا داران<sup>۱</sup> اویم  
 کزین خورشید کوری دیده شان بست  
 من و این شیوه تا روز قیامت



### حکایت

به حربا گفت خفاشی که تا چند  
 ازین پیکر که سازد چشم خیره  
 ز نشترهاش کاو<sup>۲</sup> الماس دیده ست  
 چه دیدی کاینچنین بی تابى ازوی  
 ترا جا در مغاک ، او در افلاک  
 چوپروانه طلب یاری که آن یار  
 چو نیلوفر از این سودای باطل  
 بگفتش کوتهی افسوس افسوس  
 تو شبهای سیه دیدی چه دانی  
 گرت روشن شدی يك چشم سوزن  
 تو می پیمای سواد شام دیجور  
 سوی خورشید بینی دیده در بهر  
 چرا عالم کنی بر خویش تیره  
 بغیر از تیرگی چشمت چه دیده ست  
 تپان چون ماهی بی آبی از وی  
 برو کوتاه کن دستش زفتراک  
 گهی پیرامن خویشست دهد بار  
 نمیدانم چه خواهی کرد حاصل  
 تو پامی بینی و من پر تاووس  
 فروغ این چراغ آسمانی  
 بر او میدوختی سد دیده چون من  
 نداری کفه میزان این نور

۱- ج: هواخواهان.

۲- م: بدین.

۳- ل: هوا داری.

۴- ج: کان.



ترازویی که باشد بهر انگشت  
همین بس حاصلم زین شغل سازی  
ازین به دولتی خواهم در ایام  
بیا وحشی ز حربایی نبی کم  
به خورشید سخن نه دیده دل  
گر این نسبت بیایی تا به جاوید<sup>۲</sup>  
بود سنجیدن کافور از او زشت  
که با خورشید دارم عشق بازی  
که تا خورشید باشد باشدم نام  
که شد این نسبت و ناهش مسلم  
مشو خفاش ظلمت خانه گل  
بماند سکه ات بر نقد خورشید



گفتار در نکویی خموشی و عشق

بیا وحشی خموشی تا کی و چند  
خموشی پرده پوش راز باشد  
چو دل را محرم اسرار کردند  
بر آنکس کز هنر یکسو نشسته  
خموشی بر سخن گردد رنبدستی  
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد  
خموشی پاسبان اهل راز است  
نشد خاموش کبک کوهساری  
اگر توتی زبان میبست در کام  
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد  
اگر رنج قفس در خواب دیدی  
زبان آدمی با آدمیزاد  
زبان بسیار سر بر باد دادست  
عدوی خانه خنجر تیز کرده  
خموشی گرچه به پیش خردمند  
نه مانند سخن غماز باشد  
خموشی را امانت دار کردند  
خموشی رخنه سد عیب بسته  
ز آسیب زبان یک سر نرستی  
کند هنگامه جان بر بدن سرد  
از او کبک ایمن از آشوب<sup>۳</sup> باز است  
از آن شد طعمه باز شکاری  
نه خود را در قفس دیدی نه در دام  
که از فریاد خود باشد بفریاد  
چو بوتیمار سر در پر کشیدی  
کند کاری که باخس میکند باد  
زبان سر را عدوی خانه زادست  
تو از خصم برون پرهیز کرده

۳- چنگال.

۲- م. و ج. کزین نسبت بیایی نام جاوید.

۱- چ: آن.



ولی آنجا که باشد جای گفتار  
اگر بایست دایم بود خاموش  
زبان و گوش دادت کلك نقاش  
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود  
نوا پرداز ای مرغ نواساز  
تو اکنون بلبلی این بوستان را  
سرود طایران عشق سر کن  
تو دوستان زن که باشد عالمی گوش  
کتاب عشق بر طاق بلند است  
فروگیر این کتاب از گوشه طاق  
ورق نوساز این دیرین رقم را  
اگر حرفت نزاکت بار باید  
چو مطرب ناز کی خواهد در آهنگ  
قلم بردار و نوك خامه کن تیز  
نوای عشق را کن پرده ای ساز  
فلك هنگامه کن حرف وفا را  
حدیث عشق گو کز جمله آن به  
محبت نامه ای از خود برون آر  
نموداری ز عشق پاك بازان  
زبان جان گدازان آتشین است  
کسی کش آن زبان در آستین نیست  
حدیث عشق آتشبار باید

خموشی آورد سد نقص در کار  
زبان بودی عبث، بی ماحصل گوش  
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش  
که باشی گوش چون باید زبان بود  
که مرغان دگر<sup>۱</sup> را رفت آواز  
صلای بوستان زن دوستان را  
نوا تعلیم مرغان سحر کن  
زبانها را سخن گردد فراموش  
ورای دست هر کوه پسند است  
که نگشودش کس و فرسودش اوراق  
ولی نازك تراشی ده قلم را  
قلم را نازکی بسیار باید  
زند مضراب نازك بر رگ چنگ<sup>۲</sup>  
به شیرین نغمه های رغبت آمیز  
که در طاق سپهرش پیچد آواز  
بر آر از چنگ ناهید این نوا را  
ز هر جا قصه آن داستان به  
تو خود دانی نمیگویم که چون آر  
بیانش از زبان جان گدازان  
چو شمعش آتش اندر آستین است  
زبانش هست اما آتشین نیست  
زبان آتشین در کار باید





کشان هر ذره را تا مقصد خاص  
 دواند گلخنی را تا به گلخن  
 نبینی<sup>۱</sup> ذره‌ای زین میل خالی  
 ز زیر ماه تا بالای افلاک  
 جنبیت در جنبیت، خیل در خیل  
 همین میل است و باقی هیچ بر هیچ  
 به جسم آسمانی یا زمینی  
 که خود را بر دو بر آهن ر بادوخت  
 که محکم کار را بر کهر با بست  
 تک‌وپو<sup>۲</sup> داده هر یک را به سویی  
 به لیلی داده زنجیرش که میکش  
 فکنده بیستون پیشش که میکن  
 زده پروانه را آتش که میسوز  
 شکسته خار در جانش که مینال  
 شود عشق و در آید در رگ و پی  
 ز استیلای قبض و بسط میل است  
 ز اصل عشق اگر جویی نشان باز  
 به اصلش باز گردی یک شرار است  
 کز استیلاست آخر آتش تیز  
 از این آتش دل ما پر شرر باد  
 اگر توفان شود او را فراغیست

یکی میل است باهر ذره ر قاص  
 رساند گلشنی را تا به گلشن  
 اگر پویی ز اسفل تا به عالی  
 ز آتش تا به باد از آب تا خاک  
 همین میل است اگر دانی، همین میل  
 سراین رشته‌های پیچ در پیچ  
 از این میل است هر جنبش که بینی  
 همین میل است کآهن را در آموخت  
 همین میل آمد و با کاه پیوست  
 بهر طبعی نهاده آرزویی  
 برون آورده مجنون را مشوش  
 ز شیرین کوهکن را داده شیون  
 ز تاب شمع گشته آتش افروز  
 ز گل بر بسته بلبل را پروبال  
 غرض کاین میل چون گردد قوی پی  
 وجود عشق کش عالم طفیل است  
 نبینی هیچ جز میلی در آغاز<sup>۳</sup>  
 اگر یک شعله در خود سدهزار است  
 شراری باشد اول آتش انگیز  
 تف این شعله ما را در جگر باد  
 ازین آتش دل آن را<sup>۴</sup> که داغیست



کسی کش نیست این آتش فسرده ست  
اگر سد آب حیوان خورده باشی  
مدار زندگی<sup>۱</sup> بر چیست بر عشق  
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار  
به عین عشق آنکو دیده‌ور شد  
هنر سنجی کند سنجیده عشق  
سراپا گر همه جانست مرده ست  
چو عشقی در تو نبود مرده باشی  
رخ پایدگی<sup>۲</sup> در کیست در عشق  
بعشق آویز و عشق از دست مگذار  
همه عیب جهان پیشش هنر شد  
نبیند عیب هرگز دیده عشق



### حکایت

به مجنون گفت روزی عیججویی  
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست  
ز حرف عیجو مجنون بر آشفت  
اگر در دیده مجنون نشینی  
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست  
تو قد بینی و مجنون جلوۀ ناز  
تو مو بینی و مجنون پیچش مو  
دل مجنون ز شکر خنده خونست  
کسی کاو را تولیلی کرده‌ای نام  
اگر میبود لیلی بد نمی بود



مزاج عشق بس مشکل‌پسند است  
شکار<sup>۳</sup> عشق نبود هر هوسناک  
قبول عشق بر جایی بلند است  
نبندد عشق هر صیدی بفتراک

۱- ج: زندگان.

۲- ج: پایدگی.

۳- ل: اسیر.



عقاب آنجا که در پرواز باشد  
گوزنی بس قوی بنیاد باید  
مکن باور که هرگز تر کند کام  
دلی باید که چون عشق آورد زور  
اگر داری دلی در سیفۀ تنگ  
صلای عشق در ده ورنه زنهار  
در آن توفان که عشق آتش انگیز  
اساسی گر نداری کوه بنیاد  
یکی بحر است عشق بی کرانه  
اگر مرغابی اینجا مزن پر  
یکی خیل است عشق عافیت سوز  
فراغ بال اگر داری غنیمت  
زما تا عشق بس راه دراز است  
نشیبش چیست <sup>۲</sup> خاک راه گشتن  
نشان آنکه عشقش کار فرماست  
دلیل آنکه عشقش در نهاد است  
چه باشد در کن عشق و عشق بازی ؟  
غرضها را همه يك سو نهادن  
اگر گوید در آتش رو، روی خوش  
و گر گوید که درد ریافت کن رخت  
به گردن پاس داری طوق تسلیم  
نه هجرت غم دهدنی وصل شادی  
اگر سد سال پامالت کند درد

کجا از صعوه صید انداز باشد  
که بر وی شیر سیلی آزماید  
ز آب جو نهنگ لجه آشام  
شکبید با وجود يك جهان شور  
مجال غم در او فرسنگ فرسنگ  
سر کوی فراغ از دست مگذار <sup>۱</sup>  
کند باد جنون را آتش آمیز  
غم خود خور که گاهی در ره باد  
در او آتش زبانه در زبانه  
در این آتش سمندر شو سمندر  
هجومش در ترقی روز در روز  
ازین لشکر هزیمت کن هزیمت  
بهر گامی نشیبی و فرازیست  
فراز او کدام از خود گذشتن  
ثبات سعی در قطع تمناست  
وفای عهد بر ترك مراد است  
زلوٹ آرزو گشتن نمازی  
عنان خود بدست دوست دادن  
گلستان دانی آتشگاه و آتش  
روی بارخت و منت داری از بخت  
نیایی فرق از امید تا بیم <sup>۳</sup>  
یکی دانی مراد و نامرادی  
نیامیزد بطرف دامن گرد

۲- م: هست.

۱- م: به عشق آویز و عشق از دست مگذار.

۳- ل: از امید و از بیم.



چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار  
بجز معشوق نبود در ضمیرت

بهر فکر و بهر حال و بهر کار  
بهر صورت که نبود ناگزیرت

☆

### حکایت

ز وضع بیستونش باز پرسید  
بهر سنگی ز شیرین داستانیست  
فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ  
فلان نقش فلان سنگم<sup>۲</sup> پسندید  
به گردن بردم اورا تا<sup>۳</sup> فلان سوی  
که شیرین را بتقریبی برد نام

یکی فرهاد را در بیستون دید  
ز شیرین گفت در هر سو<sup>۱</sup> نشانیست  
فلان روز این طرف فرمود آهنگ  
فلان جا ایستاد و سوی من دید  
فلان جا ماند گلگون از تـك و پوی  
غرض کز<sup>۴</sup> گفتگو بودش همین کام

☆

### گفتار در ستایش عشق

که گویم حل و عقد کیمیا چیست  
که در اثبات و نفی قیل و قال است  
که گر خود کیمیایی هست آنست  
غنی گردان وجود مفلست را  
که اکسیر وجودا کسیر عشق است  
طلایی گردد از هر تیرگی پاک  
عیار سنگ را باشد ز زر ننگ  
کجا کز<sup>۵</sup> عشق حرف تازه ای نیست  
جهان را عشق در کار است، در کار

زبان دان رموز کیمیا کیست  
نه بحث ما در آن امر محال است  
سخن در کیمیای جسم و جانست  
بیا زین کیمیا زر کن مست را  
مراد از کیمیا تأثیر عشق است  
بر این اکسیرا گر خود را زند خاک  
اگر زین کیمیا بویی برد سنگ  
صفات عشق را اندازه ای نیست  
خواص عشق بسیار است، بسیار

۳- م: بر، ج: از.

۲- م: دل: سنگی.  
۵- ل: از.

۱- ل: هر جا.  
۴- ج: زین.



کند منسوخ جود حاتم طی  
زند زالی بهسد چون رستم زال  
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی  
شود هر شوره زاری مرغزاری  
شود هر گلخنی باغ نعیمی  
غم و شادی همه یکسان کند عشق  
بهر گامی نهنگی بر سر راه  
بین اعجاز عشق قلمز آشام  
که هر بندی از آن دام بلایی ست  
بین وارستگی و رستگاری  
که حد هر کمال اینجاست اینجاست  
زهی ناقص زد دیگر جا چه جویی  
رسد بی درد صاحب درد گردد  
بر او یک جرعه گر ریزی ازین جام  
که گر عشقت مدد بخشد توانی

ز جام عشق اگر مدخل خورد می  
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال  
گدا را سر فرو ناید به شاهی  
ز بحر عشق اگر بارد بخاری  
ز کوی عشق اگر آید نسیمی  
همه دشوارها آسان کند عشق  
گرت سد قلمز آید در گذرگاه  
توجه کن بعشق و پیش نه گام  
ورت سد بند بر هر دست و پایست  
مدد از عشق جو وز عشق یاری  
منادی میکند عشق از چپ و راست  
کمال اینجاست، دیگر جا، چه پویی  
اگر اینجا زن آید مرد گردد  
به یا قوتی بر آید سنگ را نام  
مگو نتوان دوباره زندگانی

☆

حکایت

گلش را دست فرسود خزان کرد  
نهادش پلکها بر هم چو بادام  
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار  
بکلی نوشخندش شد فراموش  
همان اندوه یوسف دردش بود

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد  
ز چشمش روشنایی برد ایام  
کمان بشکستش ابروی کماندار  
لبش را خشک شد سرچشمه نوش  
در آن پیری که سد غم حاصلش بود



دلش با عشق یوسف داشت پیوند  
سر مویی ز عشق او نمی کاست  
کمال عشق در وی کارگر شد  
بر او<sup>۱</sup> نو گشت ایام جوانی  
بمزد آن که داد بندگی داد  
اگر میبایدت عمر دوباره  
به یوسف بود از هر چیز خرسند  
بجز یوسف نمیجست و نمیخواست  
نهال آرزویش بارور شد  
مثنا کرد دور زندگانی  
دوباره عشق او را زندگی داد  
مکن پیوند عمر از عشق پاره

☆

زهرجا حسن بیرون مینهد پای  
نیازی هست هر جا هست نازی  
نگاهی باید از مجنون در آغاز  
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به بازار  
میان حسن و عشق افتاد این شور  
نه عذرا آگهی دارد نه وامق  
زلیخا خفته و یوسف<sup>۲</sup> نهفته  
ز بیرون آگهی نهوز درون سوی  
نیاز و ناز را رایت به عیوق  
ز راه نسبت هر روح<sup>۳</sup> باروح  
از این در کان به روی هر دو باز است  
میان آن دو دل کاین در بود باز  
اگر عالم همه گردند<sup>۴</sup> همدست  
بود هر جا دری از خشت و از گل  
تنی سهل است کردن از تنی دور  
رخ از عشق هست آنجا زمین سای  
نباشد ناز اگر نبود<sup>۵</sup> نیازی  
که آید چشم لیلی بر سر ناز  
نیابد همچو محمودی خریدار  
ز ما غیر نگاهی ناید از دور  
که میگردند چون معشوق و عاشق  
نه نام و نی نشان هم شفته  
بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی  
نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق  
دری از آشنایی هست مفتوح  
ره آمد شد ناز و نیاز است  
بود در راه دایم قاصد راز  
گمان این مبر کاین در توان بست  
بر آوردن توان الا در دل  
دل از دل دور کردن نیست مقدور

۳-م: شیرین.

۲-ل: باشد.

۱-م: بدو.

۵-ج: همه عالم اگر گردند.

۴-ج: روم.



در آن قربی که باشد قرب جانی  
تن از تن دور باشد هست مقدور  
غرض گر آشناییهای جانست  
که مجنون خواه در حی، خواه در دشت  
نهانی صحبت جانها بجانها  
خوش آن صحبت که آنجا<sup>۳</sup> بار تن نیست  
تو دایم در میان راز میباش  
در آن صحبت که جان در دسر آرد  
بشهو ت قرب تن با تن ضرور است  
بشهو ت قرب جسمانی ست ناچار  
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش،  
چوپاک است از غرضها طبع فرهاد  
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز  
ندارد کوهکن کامی، که ناکام  
بشغل سد هوس خسرو گرفتار  
بباید جست بیکاری چو فرهاد  
نهد حسن از پی کار دلی پای  
رود خوبی شیرین عشق گویان  
بدان کش کار فرمایی بود کار  
نیاید کارها بی کار کن راست

خلل چون افکند بعد مکانی  
بلا باشد که باشد جان ز جان<sup>۱</sup> دور  
چه غم گر سد بیابان در میانست  
به جولانگاه لیلی میکند گشت  
عجب مهریست محکم بردها<sup>۲</sup> نه  
نگهبان را مجال دم زدن نیست  
پس دیوار گو غماز<sup>۴</sup> میباش  
که باشد دیگری تا دم<sup>۵</sup> بر آرد  
میان عشق و شهوت راه دور است  
ندارد عشق با این کارها کار  
که خواهد دست با شیرین در آغوش  
ز قرب و بعد کی می آیدش یاد  
از آن پوید<sup>۶</sup> ببازار شکر تیز  
به کوی دیگرش بایدزدی گام<sup>۷</sup>  
بحکم حسن شیرین کی کند کار  
که بتوانش پی کاری فرستاد  
که بتواند شد او را کار فرمای  
نشان خانه فرهاد جویان  
سراغ کار کن امریست ناچار<sup>۸</sup>  
اگرچه عمده سعی کار فرماست

۳-ج: آنرا.

۶-ل: تازد.

۸-ل: دشوار.

۲-ل: زبانها.

۵-ل: تن.

۱-ج: تن.

۴-م و ج: آواز.

۷-ببازار شکر باید زدش گام.



درین خرم اساس<sup>۱</sup> دیر بنیاد  
 بود هر دل به ذوق خاص در بند<sup>۲</sup>  
 برون از نسبت<sup>۳</sup> هر اشتراکی  
 از آن گل شاخ امیدی دمیده  
 بنوعی گشته هر شاخی برومند  
 مذاق هر کس از شاخی برد بهر  
 ولی آنکس که باتلخی کندخوی  
 کسی کز قند باشد چاشنی یاب  
 ترش رویش کند يك تلخ بادام<sup>۴</sup>  
 چو خسرو را بزهر آلوده شد قند  
 نمودش تلخ آن زهر پراز نوش  
 اگر چه بود شهد زهر مانند  
 چنان آزرده گشتش طبع نازك  
 بشد با گریه های خنده آلود  
 دلش پر شکوه ، جانش پر شکایت  
 درون پر جوش و دل با سینه در جنگ  
 مزاج شاه نازك بود بسیار  
 بود نازك دو طبع اندر زمانه  
 یکی طبع شهن و شهریاران  
 ز طبع زود رنج پادشاهان  
 ز خوی دیر صلح فتنه سازان  
 بچیزی<sup>۵</sup> خاطر هر کس بودشاد  
 ز مشغولی بشغل خاص خرسند  
 سرشته هر گلی از آب و خاکی  
 به نشو خاص ازان گل سر کشیده  
 یکی را زهر دربار و یکی قند  
 یکی را قند قسمت شد یکی زهر  
 نسازد يك جهان زهرش ترش روی  
 ز اندك تلخی گردد عنان تاب  
 شکر جوید کز آن شیرین کند کام  
 ز زهر چشم شیرین شکر خند  
 که دادش عشوه ماه قصب پوش  
 به جانش<sup>۶</sup> يك جهان تلخی پرا کند  
 که عاجز گشت نازش در تدارك  
 لبش پر زهر و زهرش شکر اندود  
 ولی خود دیر پروا در حکایت  
 سوی بازار شکر کرد آهنگ  
 ندارد طبع نازك تاب آزار<sup>۷</sup>  
 که جویند از پی رنجش بهانه  
 یکی<sup>۸</sup> از گلرخان و گلعداران  
 میسر از من ، میسر ازدادخواهان  
 میسر از من ، میسر از بی نیازان

۳- م: خرسند.

۶- ل: ازان.

۹- ل: دگر.

۲- ل: به شغلی.

۵- ل: مغز بادام.

۸- ل: دیدار.

۱- ج: سرای.

۴- ل: صحبت.

۷- ج: بخاکش.



کسی زین هر دو گر خود بهره مند است      که داند خشم و ناز او که چند است



گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد  
غرض عشق است و شرح نسبت عشق  
دروغی میسرایم      راست مانند  
که هر نو گل که عشقم مینهد پیش  
به آهنگی که مطرب میکند ساز  
منم فرهاد و شیرین آن شکر خند  
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه ست  
بیا ای کوهکن با تیشه تیز  
چو شیرینی ترا شد کار فرمای  
برو<sup>۱</sup> پرویز گواز کوی شیرین  
که آمد تیشه بر کف سخت جانی  
کنون بشنودر این دیباچه راز  
تقاضای جمال اینست و خوبی  
چو خواهد غمزه بر جانی زندنیش  
و گر گاهی برون تازد نگاهی  
به عشقی گر نباشد حسن مشغول

که دارد نسبت از شیرین و فرهاد  
بیان رنج عشق و محنت عشق  
به نسبت میدهم با عشق پیوند  
نوایی میزنم بر عادت خویش  
به آن آهنگ میآیم به آواز  
کز آن چون کوهکن جان بایدم کند  
سخن اینست و دیگر ها فسانه ست  
که دارد کار شیرین شکر ریز  
بیاخوش پای کوبان پیش نه پای  
اگر نبود حریف خوی شیرین  
که بگذارد بعالم داستانی  
که شیرین میرود چون<sup>۲</sup> بر سر ناز  
که شوقی باشد اندر پای کوبی  
کسی باید که جانی آورد پیش  
تواند تاختن بر قلبگاهی  
بماند کاروان ناز معزول



چو خسرو جست از شیرین جدایی      معطل ماند شغل دلربایی  
بغایت خاطر شیرین غمین ماند      از آن بی رونقی اندوهگین ماند



ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ  
دلش در تنگنای سینه خسته  
بجاسوسان سپرده راه پرویز  
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ  
هنوز آثار گرمی با شرر بود  
خبر دادند شیرین را که خسرو  
از آن پیمان شکن یار هوس کوش  
از آن بد عهد دمساز قدم سست  
از آن زخمی که بر دل کارگرداشت  
از آن نیشش که در جان کار میکرد  
نه غیرت با دلش میکرد کاری  
دو جا غیرت کند زور آزمایی  
یکی آنجا که بیند عاشق از دور  
دگر جایی که معشوق وفاکیش  
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز  
بر آن میبود کآرد چاره‌ای پیش  
ولی هر چند کوشش بیش میکرد  
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت  
چو در طبع کسی ذوقی کند جای  
ز بیخ و بن درختی کی توان کند  
نهالی بود خسرو رسته زان گل  
نمیرفت از دل شیرین خیالش  
نه با کس حرف گفتی نه شفتی

که بودی بادر و دیوار در جنگ  
بلب جان در خبر گیری نشسته  
خبر دار از شمار گام شب‌دیز  
وزان خوردن شراری جستی از سنگ  
کز آن در مجلس شیرین خبر بود  
به شکر کرده پیمان هوس نو  
تف غیرت نهادش در جگر نوش  
تراوشهای اشکش رخ بخون شست  
گذار گریه بر خون جگر داشت  
درون سنگ را افکار میکرد  
کز آسیبش توان کردن شماری  
چنان گیرد کزو نتوان رهایی  
ز شمع خویش<sup>۱</sup> بزم غیر پر نور  
ببیند نوگلی با بلبل خویش  
شکست اندر دل آن تیر جگردوز<sup>۲</sup>  
که بیرون آردش از سینه ریش  
دل خود را فزوتتر ریش میکرد  
که آسان مهرش از دل برتوان داشت  
عجب دارم کزان<sup>۳</sup> بیرون نهد پای  
کز آن برجا نمازد ریشه‌ای چند  
ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل  
که با جان داشت پیوند آن نهالش  
وگر گفتی عتاب آلوده گفتی



به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ  
به آن گستاخ گویان سرایی  
جدایی را بهانه ساز میکرد  
زبانش زخم خنجر داشت در زیر  
کسی کالوده زخمی ست<sup>۲</sup> جانش  
بر او<sup>۱</sup> اهل حرم را داشت<sup>۳</sup> گستاخ  
نبودش هیچ میل آشنایی  
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد  
چه خنجر، زخم زهر آلوده شمشیر  
همیشه زهر بارد از زبانش

☆

در جستجوی جایی دلکش و سرزمینی خرم

زهم پرواز اگر مرغی فتد دور  
گرش افتد بشاخ سرو پرواز  
رمد طبعش ز فکر آب و دانه  
نهد گل زیر پا آسیب خارش  
نه ذوق آنکه افشاند غباری  
نه آن خاطر که بر آزاده سروی  
ز باغ و راغ در کنجی خزیده  
دل شیرین که مرغی بسته پر بود  
ز بس غم، شد بر آن مرغ غم آهنگ  
دگر مرغان پراندر پر نواساز  
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ  
نهد بر شاخساری آشیانه  
ز کار خویش بر دارد شماری  
به پرگاری کشد طرح اساسی  
به شغلش خویش را مشغول دارد  
قفس باشد بچشمش گلشن حور  
نماید شاخ سروش چنگل باز  
ارم باشد بر او صیاد خانه  
نماید آشیان سوراخ مارش  
کشد مرغوله‌ای در مرغزاری  
کند بازی به منقار تذروی  
سری در زیر بال خود کشیده  
پرش ساعت بساعت خسته تر<sup>۴</sup> بود  
سرا بستان خسرو چون قفس تنگ  
غم دل بسته او را راه پرواز  
بر آن شد تا پردزان گوشه کاخ<sup>۵</sup>  
شود ایمن از آن مرغان خانه  
کند کاری که ماند یاد گاری  
که از کارش کند هر کس قیاسی  
ز خسرو طبع را معزول دارد

۳- ل: زهر است .

۲- ج: ساخت .

۱- ل: بر آن .

۵- ج: از گوشه شاخ .

۴- بسته بر .



یکی را از پرستاران خود خواند  
 که دیدی آشنایهای مردم  
 بنامیزد زهی یاری و پیوند  
 چه تخمی رست از آب و گل من  
 تو او را بین که مارا خواند بر خوان  
 به بازار شکر خود کرده آهنگ  
 چه اینجا پاس این دیوار دارم  
 به خسرو ماند این بستان سرایش  
 در این آب و هوا بوی وفا نیست  
 فقیر آن بلبل<sup>۲</sup>، مسکین<sup>۳</sup> تذروی  
 یکی نزهتگهی خواهم شکفته  
 نم سرچشمه ها پیوسته با نم  
 صغیر مرغکان بر هر سر سنگ  
 چنین جایی برای من بجوید  
 کزین مهمان نوازیهای بسیار  
 باین مهمانی و مهمان نوازی  
 بزرگی کرد و مهمان را نکوداشت  
 فرو نگذاشت هیچ از میزبانی<sup>۴</sup>  
 چه زهر آلود شکرها که خوردیم  
 زهی مهمان کش آن صاحب سرایی  
 کند از خانه و مهمان کرانه

کشید آهی و اشک از دیده افشاند  
 بمردم بیوفاییهای مردم  
 عقال<sup>۱</sup> ز آنهمه پیمان و سوگند  
 دلم کرد این، که لعنت بردل من  
 خودش فرمود دیگر جا به مهمان  
 مرا اینجا نشانده با دل تنگ  
 همانا فرض تر زین کار دارم  
 موافق نیست طبعم را هوایش  
 به چشم نرگس باغش حیا نیست  
 که اینجا با گلی خو کرد و سروی  
 غزالی<sup>۳</sup> هر طرف بر سبزه خفته  
 بساط سبزه ها نگسته از هم  
 گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ  
 بپوید و رضای من بجوید  
 بسی شرمنده ام از روی آن یار  
 توان سد سال کردن عشق بازی  
 چنین دارند مهمان را که او داشت  
 که بر خوردار باد از زندگانی<sup>۵</sup>  
 چه دندانها که بر دندان فشردیم  
 که آید در سرایش آشنایی  
 گذارد خانه با مهمان خانه



۱- چ: سوگند و پیوند. ۲- چ: بلبل مسکین. ۳- چ: غزالش.  
 ۴- چ: مهر بانی. ۵- چ: باد از جوانی. م: باد از آنکه دانی.



گفتار در رفتار خادمان شیرین به طلب نزهتگاه دلنشین و  
پیدا نمودن دشت بیستون و خبر دادن شیرین را.

که افتد قابل طرح وفایی  
که باشد لایق مسند نشینی  
که بر شیرین سر آرد<sup>۱</sup> هجر پرویز  
پرستاران جنیبت‌ها کشیدند  
مراد<sup>۲</sup> خاطر شیرین عنان کش  
از آن آهو گرفتندی سراغی  
پرسیدند از وی سرگذشتی  
همیکردند بودن را شماری  
که تا آخر به دشتی برگزشتند  
صفای وقت وقف چشمه سارش  
نم از سر چشمه حیوان گرفته  
ز جا جستی و برپا ایستادی  
گشادی سایه‌اش بال و پریدی  
نوای بلبلاش عشق پرداز  
فتوح عشق ریزد از هوایش  
از آن آب و هوای رغبت افزای  
که تا کوه است از آنجانعه‌داری  
فضای او<sup>۳</sup> سد اندر سد زیاده  
سر برگی نیابی زعفران رنگ  
درختانش زده بر سبزه خرگاه  
گل و سنبل به گرد چشمه انبوه

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی  
خوشا سر منزلی خوش سرزمینی  
عجب جایی بیايد بهجت‌انگیز  
ملال خاطر شیرین چو دیدند  
به کوه و دشت میراندند ابرش  
گر آهویی بدیدندی به راغی  
به کبکی گر رسیدندی به دشتی  
به هر سرچشمه‌ای، هر مرغزاری  
بدین هنجار روزی چند گشتند  
صفای نو خطان با سبزه زارش  
هوایش اعتدال جان گرفته  
ز کس گر سایه برخاکش<sup>۴</sup> فتادی  
اگر مرغی بشاخش آرمیدی  
گلش چون گلرخان پرورده<sup>۵</sup> ناز<sup>۶</sup>  
تو گفتی حسن خیزد از فضایش<sup>۷</sup>  
به شیرین آگهی دادند از آنجای  
که در دامان کوه و کوهساری  
یکی صحراست پیش او<sup>۸</sup> گشاده  
اگر بر سبزه‌اش پویی به فرسنگ  
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه  
گشاده چشمه‌ای از قلعه کوه

۳- ل: برگش.

۶- م: آن.

۲- ل و ج: رضای.

۵- م: وفایش.

۱- ج: سر آرد.

۴- ل و ج: پرده ناز.



فرو ریزد چو بر<sup>۱</sup> دامن کهسار  
 خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ  
 پر اندر پر زده مرغابیانش  
 زمینهایش ز آب ابر شسته  
 بساطش در نقاب گل نهفته  
 اگر گلگون در آن گردد عنان کش  
 نسیمش را مذاق باده در پی  
 اگر شیرین در او بزمی نهد نو  
 ز کنج چشم شیرین اشک غلتید  
 که گویا بخت شیرین را نداند<sup>۳</sup>  
 شکر تلخی دهد از بخت شیرین  
 چه شیرین تلخ بهری ، تلخ کامی  
 اگر سوی ارم شیرین نهد روی  
 بباغ خلد اگر شیرین کند جای  
 اگر چین است اگر بتخانه چین  
 دل خوش یاد می آرد ز گلزار  
 اگر دل خوش بود می خوشگوار است  
 دلی دارم که گر بگشایمش راز  
 غمی دارم که گر گیرم شمارش  
 کدامین دل کدامین خاطر شاد  
 مرا گفتند خوش جایست دلکش  
 بلی اطراف کوه و دامن دشت

رگ ابريست پنداری گهر بار  
 صدای آن رود فرسنگ فرسنگ  
 بجای موجه<sup>۲</sup> بر آب روانش  
 در او گلهای رنگارنگ رسته  
 گل و لاله دست کاندر هم شکفته  
 و گر آنجا بود نعلش در آتش  
 همه جایش برای صحبت می  
 دگر یادش نیاید بزم خسرو  
 ببخت خود میان گریه خندید  
 که بر وی اینهمه افسانه خوانند<sup>۴</sup>  
 زهی شیرین و جان سخت شیرین  
 ز شیرینی همین<sup>۵</sup> قانع به نامی  
 ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی  
 نهد عیش از در دیگر برون پای  
 بود زندان چو خوشدل نیست شیرین  
 چو دل خوش نیست گل خارا است و مسمار  
 شراب تلخ در غم زهر مار است  
 به سد درد از درون آید به آواز  
 بترسم از حساب<sup>۱</sup> کار و بارش  
 که آید از گل و از گلشنم یاد  
 هوا خوش، دست خوش، کهسار او خوش  
 بود خوش گر بدوق خود توان گشت

۱- م: در. ۲- ج: موج. ۳- ل: نداند. ۴- ل: خواند. ج: خوانید.  
 ۵- ل: و ج: همی. ۶- ج: شمار. ج: ندانید.



چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه  
که باغ و راغ باید دیدش از دام  
که دشتی پرز گل‌های بهاریست  
ولی گر یار باشد لیک کویار<sup>۱</sup>  
کشافتد در قفس نظاره باغ

چو دامن ماند زیر کوه اندوه  
چه خرسندی در آن مرغ غم انجام  
دگر گفتند جای می گساریست  
بلی می خوش بود در دشت و کسار  
بود بر بلبل گل آتشین داغ



### حکایت

به بستان بر دو بند از پاش برداشت  
صلای رغبت هم آشیانی  
عدوی خانه در پهلو نشسته  
صفیری پر خراش<sup>۲</sup> از سیندیش  
که پروازش بود در دست صیاد  
که بیند در کمین تاراج بازی  
نشاط سرو و گل فرصت شمارید  
مرا هم در شکنج دام کاریست

یکی صیاد مرغی بسته برداشت  
زدنش طایران بوستانی  
چو پر زد دید بال خویش بسته  
بر آورد از شکاف سینه خویش  
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد  
قفس باشد ارم بر نغمه سازی  
شما کآزادگان شاخسارید  
که صیاد مرا با من شماريست



### گفتار در بیرون آمدن شیرین از مشکوی خسرو

گل خوش لهجه سرو خوش عبارت<sup>۳</sup>  
رواج آموز کار بی رواجان  
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور  
دهان تنگ بسته راه خنده

بت پر شکوه ماه پر شکایت  
سر و سر کرده نازک مزاجان  
نمک پاش جراحتهای ناسور  
گره در گوشه ابرو فکنده

۲- چ: دلخراش .

۱- م: ولی باید که باشد یار کویار .

۳- م: ولیکن دیر پروا در حکایت .



مزاجی با<sup>۱</sup> تعرض دیر خرسند  
 به رفتن زود خیز و گرم مایه  
 اشارت کرد تا گلگون کشیدند  
 برون آمد ز مشکودل پراز جوش  
 بخاصان گفت مگذارید زنهار  
 زهر جنسی که هست از ما بر آن رنگ  
 زهر چیزی که هست از ما بر آن کوی  
 که از ما بر عزیزان تنگ شد جای  
 کنیزانی کلید گنج در مشت  
 درون رفتند و در هاء<sup>۲</sup> برگشادند  
 مقیمان حرم کاین حال دیدند  
 که ای سرخیل ما شیرین بدخوی  
 که ای بدخوی ما شیرین خود رای  
 نه آخر خود خس این آستانیم  
 نه آخر عزت داغ تو داریم  
 شدی خوش زودسیر از دوستداری  
 زدی خوش زود پا بر آشنایی  
 تو در اول به یاری خوش دلیری  
 تو در آغاز یاری سخت یاری  
 نمیاید بمردم آشنایی  
 محبت کو مروت کو وفا کو  
 شکر لب گفت آری اینچنین است

عتابی با عبارت سخت پیوند  
 چو دانا در بنای سست پایه  
 ز مشکورخت در بیرون کشیدند  
 نهانش سدهزاران زهر<sup>۳</sup> در نوش  
 که دیگر باشدم اینجا سر و کار  
 برون آرید ازین غمخانه تنگ  
 برون آرید از این در کشته مشکوی  
 نمی بینیم بودن را در آن<sup>۴</sup> رای  
 غلامان قوی دست قوی پشت  
 متاع خانه ها بیرون نهادند  
 به بکبار از حرم بیرون دویدند  
 متاب از ما چنین یکبارگی روی  
 مکش از ما چنین یکبارگی پای  
 چرا بر خاطرت زینسان گرانیم  
 چرا زینگونه درپیش<sup>۵</sup> تو خواریم  
 مکن کاین نیست جز بی اعتباری  
 مکن کاین نیست غیر از بی وفایی  
 ولی بسیار یار زود سیری  
 ولی آخر عجب بی اعتباری  
 چو کردی چیست بی موجب جدایی  
 و گر داری<sup>۶</sup> نصیب جان ما کو  
 ولی گویا گناه این زمین است

۱-ل: در.

۲-ل: را.

۳-ل: نیش.

۴-م: نزدیک.

۵-م: او. ج: این.

۶-ل: باشد.



من اول کامدم بودم وفا کیش  
 من اول کامدم بودم وفا دار  
 شما گویا ندارید این مثل یاد  
 بجرم این که در طبعم وفا نیست  
 اگر میبود عیبی بیوفایی  
 نه شیرین این بنا از نو نهادست  
 به خسرو طعنه باید زد نه بر من  
 پس آنکه خیر باد يك يك بیک کرد  
 نمک میریخت از لعل نمک ریز  
 ز دنبال وداع گریه آلود  
 که ما رفتیم گو با دلبر تو  
 بگویش به عیش و ناز میباش  
 چو لختی گفت اینها جست از جای  
 به خسرو جنگ در پیوسته میراند  
 خود اندر پیش و آن پوشیده رویان  
 بلی آنرا که اندوهیست در پی  
 همی داند که افتد پیش و راند  
 براند القصه تا آن دشت و کهرسار  
 هوایی<sup>۴</sup> چون هوای طبع عاشق  
 لبش را عهد نوشد با شکر خند  
 ز چشم خوابناکش فتنه بر جست  
 دوان شد ناز در پیش مخرامش

دگر گون کردم اینجاءادت خویش  
 در اینجا سر بر آوردم بدین کار  
 که باشد دزد طبع آدمیراد  
 به طعنم اینچنین کشتن<sup>۱</sup> روا نیست  
 نمیکرد از شما خسرو جدایی  
 که این آیین بد خسرو نهاده ست  
 نمیدانستم اینها من در ارمن  
 بهوش لعل شیرین پر نمک کرد  
 وزان در دیده ها میشد نمک بیز  
 فرو بارید اشک حسرت<sup>۲</sup> اندود  
 بیا بنشین به عیش و ناز خسرو  
 ولیکن گوش بر آواز میباش  
 نهاد اندر رکاب پارگی پای  
 گهی تندو گهی آهسته میراند  
 سراسیمه<sup>۳</sup> ز پی تازان و پویان  
 نمیداند که چون ره میکند طی  
 چه داند تا که آید یا که ماند  
 بخرمن دید گل سنبل بخروار  
 مزاجش را هوایی بس موافق  
 نگه را تازه<sup>۵</sup> شد با غمزه پیوند  
 بخدمتکاری قدش کمر بست  
 نیازی بود در هر نیم گامش

۳-ج: پراکنده.

۱-ج: گفتن. ۲-ل و ج: غیرت.

۵-ج: غمزه.

۴-ل: هوایش.



غرور آمد که عشقی دیدم از دور<sup>۱</sup>      اگر دارد ضرورت حسن<sup>۲</sup> مزدور  
در اندیشید شیرین با دل خویش      که جانی با هزار اندیشه در پیش  
چها میگویدم طبع هوسناک      بفکر چیست باز این حسن<sup>۳</sup> بی باک  
طبیعت مستعد ناز می یافت      در ناز و کرشمه باز مییافت  
نسیمی کآمدی زان دشت و راغش      ز بوی عشق پر کردی دماغش  
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی      نهانی از خودش در فاله دیدی  
ز هر برگ گی در آن دشت شکفته      نیازی یافتی با خود نهفته  
ز لعلش کاروان قند سر کرد<sup>۴</sup>      به همزادان خود لب پر شکر کرد  
که اینجا خوش فرود آمد دل من      از این خاک است پنداری گل من  
عجب دامان کوه دلنشینی ست<sup>۵</sup>      سقاها لاله چه خرم سر زمینی ست<sup>۶</sup>  
همیشه ساحت او جای من باد      بساط او نشاط افزای من باد



گفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پرهنرا برای  
بنا نمودن قصر شیرین و یافتن خادمان فرهاد را.

بنایی را که باشد حسن بانی      نهد اول پیش بر مهربانی  
به يك روزش رساند تا بجایی      که گردد چون فلک عالی بنایی  
چو وقت آید که برمسند نهد گام<sup>۸</sup>      شراب عیش باید ریخت در جام  
کشد يك خشت از بنیاد سستش      کند ویراتر از روز نخستش  
بنای حسن را سست است بنیاد      اساس عشق یارب بی خلل<sup>۹</sup> باد  
گذشته سال ها از عصر شیرین      همان برجاست نام قصر شیرین  
اساسی کاینچنین آباد مانده ست      ز محکم کاری فرهاد مانده ست

۱-ل: امروز.      ۲-ل: پیش.      ۳-ج: طبع.  
۴-م: بسپرد.      ۵-ج: دلنشین است.      ۶-ل: معاذ الله.  
۷-ج: سوزمین است.      ۸-ج: که درمسند که گام.  
۹-ج: خطر.



چنین گفت آنکه این طرح نوانداخت  
فضایی دید و خوش آب و هوایی  
نه بادش را غباری بود بر روی  
بساطش را هوایی رغبت انگیز  
طلب فرمود خاصان هنر سنج  
که میخواستیم دو استاد و چه استاد  
همه کار بزرگان ساز داده  
بدست و کار ایشان میمنت یار  
نخستین پر هنر صنعت نمایی  
شماری رفته با صنعت شناسش  
همه طرحش بوضع هندسی راست  
ولی باید که شیرین کار باشد  
دگر آهن تنی<sup>۲</sup> فولاد جانی  
بود از سخت جانی سنگ فرسای  
بدوق خود کند این سخت کوشی  
قیاسی از اساس کارشان کرد  
بقطع ره درنگ از یاد بردند  
گزیدند از هنرمندان نامی  
بکار خویش هر يك سد هنرمند  
یکی از خشت و گل معجز نمایی  
عجب پاکیزه دست و سخت استاد  
اگر بام فلك کردی گل اندود  
بنایی بر سر آب ار نهادی

که چون شیرین بهامون بارگی تاخت  
برای کار او فرمود جایی  
نه آبش را گلی آلوده در جوی  
طرب ریز و طرب خیز و طرب بیز  
در افشان شد ز یاقوت گهر سنج<sup>۱</sup>  
دو استاد هنر ورز و هنر زاد  
به دولتخانه ها در برگشاده  
بدیشان میمنت همدست و همکار  
که از دست آیدش عالی بنایی  
برون ز انگشت رد طرح اساسش  
فزونی نیزش اندر هر کم و کاست  
بشیرینیش حسنی یار باشد  
که بر بندد مشقت را میانی  
به پرکاری سبك دست و سبك پای  
بود مستغنی از صنعت فروشی  
بقدر کار زر دربارشان کرد  
گرو ز آتش ، سبق از باد بردند  
دو استاد هنرمند گرامی  
بهر انگشت هر يك سد هنر بند  
خورنق پیش او بی قدر جایی<sup>۳</sup>  
خودش چست و بنایش سخت بنیاد  
سر انگشتش نگردیدی گل آلود  
اساسش تا قیامت ایستادی



باعجاز هنر بر يك كف دست  
 در آن کاری که با فکرش گرو بود  
 که تا در ذهن میزد فکر پر کار  
 دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ  
 قوی بازو، قوی گردن، قوی پشت  
 سر پا گر زدی بر سنگ خاره  
 سبك کردی چو دست تیشه فرسای  
 اگر گشتی گران بر تیشه اش دست  
 هنرمندی که گاه خورده کاری  
 پریدی پشه گر پیشش به تعجیل  
 بر آن صنعتگران دانش اندیش  
 که زیر پرده ما را حکمرانی ست  
 به ارمن سکه شاهی بنامش  
 همایون پیکری تاووس تمثال  
 ز خور در پیش روی نور پاشش  
 بهشتی طلعتی از جان سرشته  
 جهان در قبضه تسخیر دارد  
 در آن مجلس که با احسان فتد کار  
 به میلی چند از این آب و هوادور  
 خوش افتاده ستش آنجا عیش رانی  
 هوس دارد یکی قصر دل افروز  
 ز خار پایه اش را زیر پای  
 ازین صنعت نگارانی که دیدیم

هزاران سقف بر يك پایه میبست  
 چنان دستش بصنعت تیز رو بود  
 به خارج خشت آخر بود در کار  
 نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ  
 بفریاد آهن و فولادش از مشت  
 چو تیشه کردی آنرا پاره پاره  
 تراشیدی مگس را شهد از پای  
 به باد دست کوهی ساختی پست  
 چو دادی تیشه را پیکر نگاری  
 نمودی بر پرش سد پیکر پیل  
 برون دادند زینسان قصه خویش  
 که چون پرویز او را همعنانی ست  
 ولی از ماه تا ماهی غلامش  
 بسی باز سپید او را به دنبال  
 بگردد راه مه از دور باشش  
 نهفته در پری جان فرشته  
 بسا شاهان که در زنجیر دارد  
 کسی باید که آنجا زر کند بار  
 بهشتی هست در وی جلوه حور<sup>۱</sup>  
 فرو چیده بساط شادمانی  
 به<sup>۲</sup> بی مثالان صنعت صنعت آموز  
 ز استادان در او کار آزمایی  
 باین صنعت شما را بر گزیدیم



ندارد دیگری این خط پرگار      شمارا رنجه باید شد در این کار

☆

گفتار اندر گفت و شنید غلامان شیرین با فرهاد و بردن  
اورا بنزد شیرین مه جبین .

بگفت این کار ممکن نیست بی گنج  
گره از سیم و قفل از زر گشادن  
بزر آسان شود دشوار عالم  
زر بی سنگ باید در ترازو  
زر و سیم است دام ، آن دانه دام  
کز آن بندند پای ارجمندان  
یکی خلقی که بی نفرت زند گام  
که در دستت کمند زیر کی نیست  
هنر را پایه قیمت شناسیم  
به پیش ما هنر را اعتبار است  
هنر چیز است کان<sup>۱</sup> با کم کسی هست  
چو پیدا شد بود نرخ گرانش  
چه نیکو گفت آن استاد مشهور  
بهای گوهری باشد سفالی  
به شغل خویش راضی ساختندش  
به انعام و به احسان زر و سیم  
چو زر کردند گوهر در ترازو  
گره بر گوشه ابرو زد و گفت  
زمیل طبع خود زینسان به رنجیم

حریص گنج بنای گهر سنج  
بباید گنجی از گوهر گشادن  
بود بر زر مدار کار عالم  
اگر خواهی هنر را سخت بازو  
بخلق و لطف خاطرها شود رام  
دو چیز آمد کمند هوشمندان  
یکی جودی که بی منت دهد کام  
برو گرزین دودر ذاتت یکی نیست  
بگفتندش که ما صنعت شناسیم  
تو صنعت کن که زر خود بی شمار است  
هنر کمیاب باشد زر بسی هست  
هر آن جوهر که نایابست کانش  
بزر نرخ هنر هست از هنر دور  
هر آن صنعت که بر سنجی به مالی  
به گنج سیم و زر بنواختندش  
به تعریف و به تحسین و به تعظیم  
بمرد تیشه سنج سخت بازو  
ز کار کار فرمایان بر آشفت  
مگر از بهر زر ما کار<sup>۲</sup> سنجیم



چه مایه زر که ما برباد دادیم  
 به ذوق کار فرما کار سازیم  
 بلی گفتید در پیشانی مرد  
 برای صورت باطن نمایی  
 ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج<sup>۱</sup>  
 تهی دستی خروشد از غم قوت  
 به ناخن تنگدستی گوبکن کان  
 ترا دانیم محتاجی بزر نیست  
 بذوق کار فرما پیش نه پای  
 اگر تو کار فرما را بدانی  
 بگفت این کار فرما خود کدام است  
 بگفتندش که آن شیرین مشهور  
 ز نام او قیاس کار او کن  
 نه تنها دیده جاسوس جمال است  
 بکامش در نشست آن نام چون نوش  
 از آن نامش که جنبش در زبان بود  
 از آن جنبش که در ارکان فتادش  
 از آن نامش بجان میلی در آمد  
 از آن سیلش<sup>۲</sup> که در رفت از ره گوش  
 به استادی ره آن سیل می بست  
 بگفت آنکه بدین شغلم فتد رای  
 بگفتندش چنین باشد بلی خیز  
 گرت حسن هنر پر ناز دارد

از آن روزی که بازو بر گشادیم  
 ز مزد کار فرما بی نیازیم  
 نوشته حالت پنهانی مرد  
 چنین آیینهای باشد خدایی  
 که پنهانش بهر بازو ست سد گنج  
 که او را نیست بازو بند یا قوت  
 که الماسش نباشد در نگین دان  
 که سد گنجت بیای یک هنر نیست  
 که خیزد ذوق کار از کار فرما  
 چو نقش سنگ در کارش بمانی  
 که در هر نسبتی کارش تمام است  
 کزو پرویز را شوریست در شور  
 حلاوت سنجی گفتار او کن  
 که راه گوش هم راه خیال است<sup>۳</sup>  
 چنان کش تلخکامی شد فراموش  
 اثر در حل و عقد استخوان بود  
 تزلزل در بنای جان فتادش  
 چه میلی کز درش سیلی در آمد  
 نگون شد سقف و طاق خانه هوش  
 دل خود را گذر بر میل می بست  
 که افتد چشم من بر کار فرمای  
 بس است این نازهای صنعت آمیز  
 که یارد تا از آنت باز دارد

۱-ج: گهر سنج .

۲-ج: که راه گوش را هم این کمال است.

۳-ج: سیلی.



ز حسن آنجا که باشد نسبتی<sup>۱</sup> عام  
ولی این ناز هر جا در نگیرد  
سخی را پرده زینسان میگشادند  
عبارت با کنایت یار میشد  
از آن تخمی که میکردند در گل  
چنانش مهر<sup>۲</sup> غالب شد در آن کام  
هوای دل چو گردد رغبت انگیز  
تقاضای دل امید پرورد  
هوس را در گریبان اخگر افتاد  
دلی پر آرزو، جانی هوا خواه  
بایشان گفت اگر رفتن ضرور است  
کسی کش عزم را بی حزم شد پیش  
بزندان گر رود از باغ و بستان  
چو دیدندش برفتن استواری  
ستودندش به تعریف و به تحسین  
طلب را کفش پیش پا نهادند  
جهانیدند بر صحرا ز انبوه  
بدوق خویش هریک<sup>۳</sup> نکته پیوند  
عمل<sup>۴</sup> پیوند عشق تازه آغاز  
از این پرسیدی آداب بساطش  
که در بزمش بساط آرایبی از کیست  
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک  
دلش سخت است یا نرم است چونست

بود نزاری، چنین شد رسم ایام  
بود کس کش به گاهی بر نگیرد  
غرض از پرده بیرون مینهادند  
به نکته مدعا اظهار میشد  
وفا میرستش از جان، مهر از دل  
که ره میخواست<sup>۵</sup> طی سازد بیک گام  
ز جان فریاد بر خیزد که هان خیز  
تن از جان طاق سازد جان زتن فرد  
صبوری را خشک در بستر افتاد  
سرا پای وجود آماده راه  
توقف از صلاح کار دور است  
چو محبوسان بود در خانه خویش  
درنگ بوستان بند است زندان  
در آن ناسازگاری سازگاری  
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین  
غرض را رخت در صحرا نهادند  
عنان دادند بر هنجار آن کوه  
سخن را بر مذاق خود ز سد بند  
نهان از یک بیک در پوزش راز  
وزان ترتیب اسباب نشاطش  
بساطش را نشاط افزایی از کیست  
هوس سوز است طبعش یا هوسناک  
عتابش بیش یا لطفش فزونست

۳-ج: که آن ره خواست.

۲-م: میل.  
۵-ل: دل.

۱-م: نسبت.  
۴-م: کس.



غروری خواهدش بودن بناچار  
 بگویدم که<sup>۱</sup> رخس بی نیازی  
 بگفتندش که آری پر غرور است  
 تغافل های او با تاجداران  
 کس ار مسکین بود مسکین نواز است  
 سحاب رحمت است و سخت باران  
 از آن ابری که گردد قطره انگیز  
 چو آید وقت آن کان سبزه تر  
 فرو بارد چنان محکم تگرگی  
 چنان ابری که گر بر خشک خاری  
 چنان نشوی دهد در بار آن خار  
 وفا تخمی ست رسته از گل او  
 دلی دارد که گرموری شود ریش  
 به يك ايما بیا بد يك جهان راز  
 ز شوخیها که مخصوص جوانیست  
 بخاصان بر نشسته صبح تاشام  
 ازین جانب دواند تیر در شست  
 یکی چابك عنانش زیر زین است  
 هر آن جنبش<sup>۵</sup> که بر خاطر گذشته  
 رود<sup>۶</sup> بر راه موی پر خم و پیچ  
 گرش افتد به چشم مور رفتار  
 بتازد آنقدر روزیش کان راه

که اسباب غرورش هست بسیار  
 کجا تازد کجا آرد<sup>۲</sup> بپازی  
 ولی جایی که استغنا ضرور است  
 تواضع های او با خاکساران  
 و گر نه<sup>۳</sup> پای استغنا دراز است  
 ولی بر کشتزار عجز کاران  
 کند از رشحه خود سبزه نوخیز  
 رسد جایی کز آن دهقان خورد بر  
 که نی شاخس بجاماننده برگی  
 نم خود را دهد گاهی گذاری  
 که نخلی گردد و آرد رطب بار  
 فراموشی نمیداند دل او  
 به سد عذرش فرستد مرهم خویش  
 به يك دیدن بگوید سد چنان باز  
 تو گویی عاشق مر کب دوانیست  
 ندارد هیچ جا يك ذره آرام  
 شود ز آنسوی مرغ کشته در دست  
 که نی بر آسمان، نی بر زمین است  
 بدان میزان عنان انداز گشته  
 که پیچ و خم نجبید زان شدن هیچ  
 نگردد مور از آن رفتن خبردار  
 نپوید<sup>۷</sup> ابلق گردون به يك ماه

۱- ل: بگویندش که.

۴- م: رسد.

۷- نتازد.

۲- ل: کجا آرد کجا ندارد.

۵- ل: چیزش.

۳- ل: ولیکن.

۶- ل: بود.



همان در رقص باشد زیرانش  
بر قصد چون نرقصد آری آری  
سواری چون سوار لعب دانی  
چو خسرو گر چو خسرو سدهزارند<sup>۱</sup>  
بتازد از کناره در میانه  
ز شوخی در پی این يك دواند  
کنون هر جا که هست اندر سواری ست  
بگفتاوه چه خوش باشد که ناگاه<sup>۲</sup>  
بگفتندش که راهی نیست بسیار  
عجب نبود که آید از پی گشت  
یکی سد گشت شوق واضطرابش  
هجوم آورد رغبت های جانی  
نه يك دیدن همه دستش نظر گاه  
بلی چون آرزو در دل نهد گام  
به وسواس گمان آرزومند  
اساسی دارد این امید دیدار  
اگر سدتیشه حرمان شود تیز  
نفرساید بنای استوارش  
خوش است امید و امید خوش انجام  
خوشا امید اگر آید فرا دست  
تك و پوی نظر از حد گذشته

اگر تازد جهان اندر جهانش  
که دارد آنچنان چابك سواری  
سواری خود سر و چابك عنانی  
چو او ره سر کند دنباله دارند<sup>۳</sup>  
به بالا برده دست و تازیانه  
به بازی بر سر آن يك جهانند  
شکارا انداز كبك کوهساری ست  
سمندش را گذارافتد بر این راه<sup>۴</sup>  
از اینجا تابه آن دامن کهسار  
که نزدیک است آن صحرا باین دشت  
زدل یکباره طاقت رفت و تابش  
سرا پا دیده شد در دیده بانی  
نشاندن سدنکه<sup>۵</sup> در هر گذر گاه  
نظر گردد مجاور درره کام  
به راه آرزو سالی شود بند  
که نتوان کنندش کاهی ز دیوار  
نگردد گرد این بی جنبش آمیز  
نسازد کهنه طول انتظارش  
که در ریزد به یکبار از درو بام  
خوشا بخت کسی کاین دولتش هست  
در آن صحرا نگاهش پهن گشته



۳- م: ناگاه.

۲- ل: داراست.

۱- ل: هزار است.

۵- ل: نظر.

۴- م: ره.



گفتار در آوردن خادمان شیرین فرهاد را در نزد آن  
ماه جبین و دلربایی آن نازنین از فرهاد .

بدان کز غم شود لختی سبکبار  
حکیمانه علاج خویش میکرد  
وزانش هر نفس در سر هوایی  
به صبح و شام مشغول می و جام  
خمار شب شکسته جرعه روز  
صلای عیش و عشرت جاودانی  
کدامین ابر ؟ ابر نو بهاران  
گذرهای خوش و می‌های بیغش  
به گلگون پا در آورد از سر ناز  
نه مست مست و نه هشیار هشیار  
یکی شیشه یکی پیمانه در دست  
به آب می فرو شستی غباری  
ستادی لختی و جامی کشیدی  
بساط خرم و گلگون سبک خیز  
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست  
از این پشته به آن پشته جهانندی  
نظر بر دامن آن پشته انداخت  
بزد مهمیز و گلگون تاخت ز آنسوی  
که رفتند از پی صنعت نگاران  
رخ آورده چو ذره سوی خورشید<sup>۳</sup>  
نیاز اندر ترقی گام در گام

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار  
مدارا با مزاج خویش میکرد  
خیالش در دلش هر دم ز جایی  
می عشرت بگردش صبح تا شام  
صبحی از صبحی عشرت اندوز  
شراب صبح و صبح شادمانی  
هوای ابر و قطره قطره باران  
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش  
جهان آشوب ماه برقع انداز  
به صحرا تاخت از دامن کهسار  
ز پی تازان بتان سر خوش مست  
گذشتی چون به طرف چشمه ساری  
به خرم لاله زاری چون رسیدی  
نشاط باده و دشت گل انگیز  
بت چابک عنان از باده سر مست  
از این صحرا به آن صحرا دواندی  
ز ناگه<sup>۱</sup> بر فراز پشته‌ای تاخت  
گروهی دید از دور آشنا روی  
چو شد نزدیک دید<sup>۲</sup> آن کارداران  
از آنجانب عنان گیران امید  
دوانیدند بر وسعت گام

۲-ل: چو شه نزدیک شد .

۱-ج: که ناگه .

۳-ل و ج: رخ آوردند چون ذره بخورشید .



چو شد نزدیک از گرد تکاپوی  
فرو جستند و رخ بر خاک سودند  
نگار نوش لب، ماه شکر خند  
به شیرین نکته‌های<sup>۱</sup> شکر آمیز  
سخن طی میشد از نسبت بنسبت  
بگفت از اهل صنعت با که یارید  
بگفتند از فنون دانش<sup>۲</sup> آگاه  
دو مرد کاردان در هر هنر<sup>۳</sup> طاق  
نسق بند رسوم هر شماری  
چه افسون‌ها که بر هر یک دمیدیم  
نخستین کاردان بنای پرکار  
زهر سحری که می‌بستیم تمثال  
بهر افسون که می‌بردیم ناورد  
لب عذر آوری بر هم نمی‌بست  
چه مایه گنج سیم و زر گشادیم  
زهی پر عقده کار بینوایی  
عجب چیز است زر! جایی که زره‌ست  
بلرزد کاردان زان کار پر بیم  
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ  
غرور همتش را مایه زان بیش  
تعجب کرد ماه مهر پرورد  
که مردی کش بود این کار پیشه  
کند بی‌مزد جان در سخت کوشی

غبار دامن افشاندند ز آنسوی  
به دأب که‌تران خدمت نمودند  
عبارت را به شکر داد پیوند  
بقدر وسع هر یک شد شکر ریز<sup>۲</sup>  
چنین تا صنعت و ارباب صنعت  
ز صنعت پیشگان با خود که‌دارید  
دو صنعت پیشه آوردیم همراه  
به منشور هنر مشهور آفاق  
هزار استاد و ایشان پیشکاری  
که آخر بوی تأثیری شنیدیم  
نمی‌جنباند از جا پای پرگار  
دمیدی باطل السحری ز دنبال  
بیک جنباندن لب دفع میکرد  
یک آری از لبش بیرون نمی‌جست  
که تا با او قرار کار دادیم  
که چون زرنیستش مشکل گشایی  
بآسانی مراد آید فرا دست  
که بر ناید به امداد زر و سیم  
که یکسان بود پیش او زرو سنگ  
که سنجد مزد کس با صنعت خویش  
که چون خود این سخن باور توان کرد  
که سنگ خاره فرساید به تیشه  
بود مستغنی از صنعت فروشی

۱- ل: بحث‌های. چ: بذله‌های.

۳- چ: صنعت.

۲- چ: گهر ریز.

۴- چ: صفت.



مگردیوانه است این سنگ پرداز  
 بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست  
 چرا دیوانه باشد کار سنجی  
 نه آن صنعتگر است این تیشه فرسای  
 نهاده سر بدنبال دل<sup>۱</sup> خویش  
 چه گوییمت که از افسون و نیرنگ  
 ولی این گفته‌ها در پرده اولاست  
 مه کار آگهان را ناز سر کرد  
 تبسم گونه‌ای از لب برون داد  
 که خوش ناید سخن در پرده گفتن  
 بگفتندش سخن بسیار باشد  
 اگر روی سخن در نکته دانی ست  
 به مستی داد تن شوخ فسون ساز  
 که میگفتم مده چندین شرابم  
 تو نشنیدی و چندین می فزودی  
 کنون از بیخودیا آنچنانم  
 چنان بیهوشی<sup>۲</sup> میکرد اظهار  
 بدیشان گفت هستم بیخود و مست  
 دمی کایم به حال خویشتن باز  
 جهاندا آنکه به روی دشت گلگون  
 بازی کرد گلگون را سبکپای  
 بسوی مبتلای نو عنان داد

که قانون عمل دارد بدین ساز  
 بعالم خود چو او فرزانه‌ای نیست  
 که پوید راه تو بی پای رنجی  
 که افتد در پی هر کار فرمای  
 دلش تا با که باشد الفت اندیش  
 چها گفتیم تا آمد فرا چنگ  
 بتو اظهار آن ناکرده اولاست  
 ز کنج چشم انداز نظر کرد  
 سخن را نشاء سحر و فسون داد  
 چه حرف است این که میباید نهفتن  
 که آنرا پرده‌ای در کار باشد  
 زبان رمز و ایما خوش زبانی ست  
 بساقی گفت لب پر خنده ناز  
 که خواهی ساختن مست و خرابم  
 که عقم بردی و هوشم ربودی  
 که از سد داستان حرفی ندانم  
 که عقل از دست میشد هوش از کار  
 عنان هوشیاری داده از دست  
 ببینم<sup>۳</sup> چیست شرح و بسط این راز  
 لبی پر خنده و چشمی پرافسون  
 خرد را برد پای چاره از جای  
 هزارش رخنه<sup>۴</sup> سر در ملک جان داد

۱-ل: سر.

۲-ج: فتنه.

۳-م: بگویم.

۴-ل: از بیخودی.



چه میگویم چه جای این بیان است      بیان این سخن يك داستان است



گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید  
آن دو بطریق راز و نیاز در پرده راز.

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام	همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق	خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگر چه آتش است و آتش افروز	مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی	خصوصاً اوّل این جهان گدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه	نهادند از کرانه در میانه <sup>۱</sup>
چو یکجا جمع شد <sup>۲</sup> آن شادی عام	شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پر کار	در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد	که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو	سبك در تاخت، گلگون سبکرو
به آنجانب که میشد در تك و تاز	بجای گردش از ره خاستی ناز
براه آن غبار توتیاسای	همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت مست	که آن مسکن <sup>۳</sup> بر آن آسان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش	که چون غارت کند صبر و شکیبش
ادها در بیان دلربایی	نگه‌ها گرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون بر گرفتگی	اسیر نو نیازی در گرفتگی <sup>۴</sup>
باستقبال هر جولان نازی	دوانیدی برون خیل نیازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو	به میزان محبت هم ترازو
ز سویی حسن در زور آزمایی	ز سویی عشق در زنجیر خایی

۱-ل: تا کرانه.

۲-ج: گشت.

۳-ج: عاجز.

۴-ج: نیاز از سر گرفتگی.



از آن جانب اشارتها که پیش آی  
 از آنسو تیغ<sup>۱</sup> ناز اندر کف بیم  
 بهر گامی شدی نو آرزویی  
 بسرعت شوق چابک گام میرفت  
 چو آن چابک عنان آمد فرا پیش  
 سراپا گشت جان بهر سپردن  
 دعاها با نیاز عشق پرورد  
 سری چون بندگان افکنده در پیش  
 سراسیمه نگه در چشمخانه  
 سراپای وجود از عشق در جوش  
 پریرخ را عنان مستانه در دست  
 فریب از گوشه های چشم و ابرو  
 نگه در حال پرسى گرم گفتار  
 تواضعها برسم عادت و ناز  
 برون آورد مستی از حجابش  
 جمال ناز را پیرایه نو کرد  
 سخن را چاشنی داد از شکر خند  
 بگو تا چیست نامت وز کجایی  
 جوابش داد<sup>۵</sup> کای ماه قصب پوش  
 سدت مسکین چومن در جان گدازی  
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد  
 فکن یک حلقه ام در گوش امید

وز این سو خاکساری ها که کوپای  
 وز این جانب سراندر دست تسلیم  
 نهان از لب گذشتی گفتگویی  
 صبوری لب پر از دشنام میرفت  
 بخاک افتاد پیمیش آن وفا کیش  
 همه تن سر برای سجده بردن<sup>۲</sup>  
 بزیر لب نثار یار میکرد  
 جبینی از سجود بندگی ریش  
 که چون نظاره رایابد بهانه  
 همین لب از حدیث<sup>۳</sup> عشق خاموش  
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست<sup>۴</sup>  
 دوانیده برون سد مرحبا گو  
 نه گوش آگاه از آن نی لب خبردار  
 بشرم آراسته انجام و آغاز  
 ولی بسته همان بند نقابش  
 عبارت را تبسم پیشرو کرد  
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند  
 که گویا سالها شد کآشنایی  
 مبادت از خشن پوشان فراموش  
 همیشه کار تو مسکین نوازی  
 غلام تو ولیک از خویش آزاد  
 طریق بندگی بین تا بجاوید

۳-ل: بیان.

۲-چ: سجده کردن.

۱-ل: شمع.

۴- این مصراع در جای دیگر این داستان نیز بکار رفته است.

۶-چ: مهمان نوازی.

۵-چوم: گفت.



بیا این بنده را در بیع خویش آر  
 بشیرین بذله شیرین شکر ریز  
 که ما را بنده ای باید وفادار  
 قبول خدمت ما صعب<sup>۱</sup> کاریست  
 دلی باید ز آهن، جانی از سنگ  
 اگر این جان و دل داری بیاپیش  
 بگفتش کاین دل و جان جای عشق است  
 همیشه کار جورت امتحان باد  
 اگر بر سر زنی تیغ ستیزم  
 مرا آزار کن تا میتوانی  
 دل و جان کردم از فولاد آن روز  
 بتابان کوره ای در امتحانم  
 بگفتش ترسم این جان چو فولاد  
 چو خوی گرم آتش بر فروزد  
 جوابی گرم گفتش آتش آلود  
 در آن وادی که میل دل زند گام  
 من و میل تو بامیل تو جان چیست  
 شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست  
 بگفتش کآن چه حرف آشنا بود  
 بگفت از گلر خان بیند وفا کس  
 بگفت این عشق بازان خود کیانند  
 بگفتش تا کی است این مهربانی  
 بگفتا چون فنا گردند عشاق  
 بگفتش نخل مشتاقی دهد بار

پشیمان گر شوی آزادش انگار  
 برون داد این فریب عشوه آمیز  
 که نگریزد اگر بیند سد آزار  
 در این خدمت دگر گونه شمار است  
 که بتواند زدن در کار ما چنگ  
 و گرنه باش بر آزادی خویش  
 وجودم عرصه غوغای عشق است  
 دلم را تاب و جانم را توان باد  
 مبادا قوت پای گریزم  
 وفاداری بین و سخت جانی  
 که برق این امیدم شد درون سوز  
 که تا بینی چه فولاد است جانم  
 که از سختیش بامن میکنی یاد  
 اگر یا قوت باشد هم بسوزد  
 که اینک جان بر آراز خرمنش دود  
 چه باشد جان که او را کس برد نام  
 دگر جان را که خواهد دید جان کیست  
 بگفت از یک دو حرف آشنا خاست  
 بگفتا مژده ای چند از وفا بود  
 بگفت این آرزو عشاق را بس  
 بگفتا سخت قومی مهربانند  
 بگفتا هست تا گردند فانی  
 بگفتا همچنان باشند مشتاق  
 بگفت آری ولی حرمان بسیار



بگفتا درد حرمان را چه درمان  
 بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست  
 بگفت از صبر باید چاره سازی  
 بگفت از عشقبازی چیست مقصود  
 بگفتش میتوان با دوست پیوست  
 بگفتش وصل به یا هجر از دوست  
 زهر رشته که شیرین عقده بگشاد  
 نشد خوبی عنان جنبان نازی  
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز  
 نگهبانان ز هر سو در رسیدند  
 حکایت مانند بر لب نیم گفته  
 سخن را پرده ای نو باز کردند  
 اگر چه ظاهراً صورت دگر بود  
 نوای عشق بازان خوش نوایست  
 اگر چه سد نوا خیزد از این چنگ<sup>۲</sup>  
 چو نیکو بنگری باشد يك آهنگ



وحشی سخن بدینجا رسانید که پیمانه عمرش لبریز گشت و به سرای دیگر شتافت.  
 حکایت ماند بر لب نیم گفته  
 شکسته مثقب و در نیم سفته  
 نزدیک دوست و پنجاه سال پس از او وصال شیرازی که درینش آمد این داستان دلنشین  
 «نیم گفته» بماند در دنباله آن خوش نغمه سرایی آغاز کرد و آن را نزدیک به پایان رسانید.  
 غرض عشق است اوصاف کمالش  
 اگر وحشی سراید یا وصالش





## دنباله فرهاد و شیرین وحشی

از

### وصال شیرازی



میرزا شفیع شیرازی معروف به «میرزا کوچک» و متخلص به «وصال» از شاعران نامی زمان فتحعلیشاه و محمدشاه قاجار بوده که در سال ۱۱۹۳ هجری قمری در شیراز پایه جهان نهاده و در ۱۲۶۲ زندگی را بدرود گفته است، وصال شعرهای بسیاری سروده و بویژه در غزل استادی نشان داده و میتوان او را از غزلسرایان نامی زمان قاجار بشمار آورد؛ دیوانش به برش بزرگ با چاپ سنگی بچاپ رسیده و نزدیک پانزده هزار بیت شعر دارد، در مثنوی نیز زبردستی نشان داده و «بزم وصال» را نیکو سروده و «فرهاد و شیرین» وحشی بافقی را خوش به پایان رسانیده است، بر روی هم وصال از شاعران و دانشوران و هنرمندان روزگار خود بوده و به زبان و ادب فارسی خدمت‌های شایانی نموده است، «اطواق الذهب» زمخشری را به فارسی برگردانده و در خوشنویسی نیز هنر نمایی بسیار کرده است؛ نوشته‌اند هنگامی که فتحعلیشاه به شیراز رفت او را پیش خواند و وی قرآنی را که به هفت خط نوشته بود به شاه پیشکش داد و شاه را خوش آمد و به درباریان گفت: «جناب وصال در کسب کمال افراط نموده‌اند» و دستور داد دوهزار تومان به او پاداش دهند و سالیانه نیز یکصد و چهل تومان پول و مقداری گندم بدو بپردازند. وصال گذشته از شاعری و دانشوری و خوشنویسی از هنر موسیقی نیز بهره‌مند بوده و آوازی خوش داشته است؛ بسمل شیرازی در تذکره دلگشا او را بسیار ستوده و بی‌مانندش خوانده است خاندان وصال بویژه پسران او میرزا احمد و قار و میرزا محمود حکیم و میرزا ابوالقاسم فرهنگ و یزدانی و داوری همگان از دانشوران و ادیبان و هنرمندان زمان خود بوده و از فرزندان گرامی ایران بشمار می‌آیند.

\*



درستایش معرفت و مقام عشق

بهریک نغمه‌ها ز افسون عشق است  
 زهر پرده نوایی دارد آهنگ  
 به قانونی بر آرد هر دم آواز  
 که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست  
 در او می‌ها همه صافی و بی‌غش  
 دهد مستی به رندان می‌آشام  
 میان باده‌ها کی فرق باشد  
 و را در وحدت می‌گفتگو نیست  
 زهر جامی خورد سرمست گردد  
 همه گفتارها گفتار عشق است  
 که بر نظم کسان بدهم نظامی  
 بمشغولی دهم خود را دل‌آسا  
 گل‌از باغ کسان داری به دامن  
 کجا پروای نام و ننگ دارد  
 که بس شیرین لبان دارم نهانی  
 که خاطرها فرییم گر بر آرم  
 به بکر دیگران می‌بندم آیین  
 خورم بر خوان مردم نان خود را  
 اگر وحشی سراید یا وصالش  
 در بیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین  
 که فرهاد است در آن صنعت استاد  
 که با تیر نگه سازد اسیرش  
 دهد کاری که می‌شاید بدستش

هزاران پرده بر قانون عشق است  
 بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ  
 زهر یک پرده‌ای عشق فسون ساز  
 ولی داند کسی کاهل خطا نیست  
 یکی میخانه باشد عشق دلکش  
 چه از خم چه سبوچه شیشه چه جام  
 اگر در ظرف آن می فرق باشد  
 کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست  
 به جام و شیشه کی پابست گردد  
 اگر گوش تو بر اسرار عشق است  
 مرا ز افسانه گفتن نیست کامی  
 سری دارم سراسر شور و سودا  
 ندارم ننگ از این گر گفت دشمن  
 هجوم عشق دل را تنگ دارد  
 به شیرینم نیازی نیست دانی  
 هزاران بکرها در پرده دارم  
 پی مشغولی این جان غمگین  
 چه حاجت گستراندن خوان خود را  
 غرض عشق است و اوصاف کمالش  
 چو دید آن نوش لب شوخ پر یزاد  
 صلاح آن دید چشم شیر گیرش  
 بمشکین طره سازد پای بستش



غرورش مصلحت را آنچنان دید  
 نخستین شرط عشق است آزمودن  
 بسا کس کز هوس باشد نظر باز  
 بیاید آزمودش تا کدام است  
 باو گر نردیاری میتوان باخت  
 و گر دست هوس باشد درازش  
 خصوصاً چون منی از بخت بدکار  
 مرا نتوان هوس زد بعد از این راه  
 وزان پس با هزاران دلستانی  
 ز شرم پرده داران هوا خواه  
 که آیین هنرور آنچنان است  
 مرا چشم از پی آن صنعت آراست  
 چو مزدوران نظر نبود به سیمش  
 نه رنجش از پی پا رنج باشد  
 به لعلی قانع ارکانی نباشد  
 نگردد مانعش يك گل ز گلزار  
 بنایی کرد باید عشق مانند  
 بسان همت عشاق عالی  
 زپا بر جایی و پر استواری  
 فضایش چون دل آزادگان پاك  
 نه قصر و کاخ در کار است مارا  
 غرض مشغولی و خاطر گشاییست  
 اگر داری سر این کار فرما  
 يكايك گفتنیها را چو بشمرد

که باید ماهیه دید و پایه بخشید  
 نشاید هر کسی را در گشودن  
 بسا کز عشق باشد خانه پرداز  
 هوس یا عاشقی او را چه کام است  
 نگه را گرم جولان میتوان ساخت  
 توان از سر بآسان کرد بازش  
 مدامم با هوسناکان فتد کار  
 که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه  
 شد آن مه بر سر شیرین زبانی  
 سخن در پرده راند آن ماه آگاه  
 که او را دل موافق بازبان است  
 که از زر چشم او بر کار فرماست  
 نباشد دیده بر امید و بیمش  
 کند کاری که صاحب گنج باشد  
 به نانی فارغ ارخوانی نباشد  
 نبندد دیده اندك ز بسیار  
 که نتوان دور گردونش زجا کند  
 چو عهد عشق بازان لایزالی  
 چو عاشق گاه رنج و گاه خواری  
 رواقش چون خیال اهل ادراك  
 که از این نوع بسیار است مارا  
 از این بگذشته صنعت آزماییست  
 هر آن صنعت که داری کار فرما  
 زلب جان داد و از گفتار دل برد



ز شیرین نکته های دلفریبش  
 زمین بوسید فرهاد هنرمند  
 که تا گل زینت گلزار باشد  
 شکر را تا بشیرینی بود نام  
 فلک را تا فروغ از اختران است  
 مباد ای اختر خوبی و بالت  
 نشایم خدمتی را و توانم  
 نباشد قابلیت چون منی را  
 ولی چون التفات مقبلان است  
 ببینی پرتو خورشید رخشان  
 چو سعی ما و لطف کار فرماست  
 مرا گفתי که از زر دیده بردار  
 نیازم هست اما نی به گوهر  
 بمسکینی سر گوهر ندارم  
 چو لطف کار فرما هست یارم  
 توان باشوق کوهی را زجا کند  
 گل افسرده را آبی نباشد  
 بخود این کار را مشکل توانم  
 در این کار ار دلم گیرد ثباتی  
 کنیزان حرف شیرین چون شنیدند  
 تمامی هم زبان گشتند یکبار  
 که این بانوی ما بس ناصبور است  
 بهر نجش چون دل او هیچ دل نیست  
 به خونریزی عتابش بس دلیر است

ز جان آرام برد ، از دل شکیبش  
 سخن را با نیاز افکند پیوند  
 به پیش عارضت گل خوار باشد  
 کند شیرینی از لعل لب و ام  
 زمین را تا طراز از دلبران است  
 طراز دلبری با دا جمالت  
 کلاه فخر بر گردون رسانم  
 قبول خاطر سیمین تنی را  
 چه غم آنرا که از ناقابلان است  
 کز او سنگی شود لعل بدخشان  
 بخوبی کارها چون زرشود راست  
 که کارت همچو زر گردد در این کار  
 امیدم هست نی برسیم و بر زر  
 ولی از گوهری دل بر ندارم  
 اگر کوهی بود از جا برآرم  
 فسرده خار نتواند ز پا کند  
 دل افسرده را تابی نباشد  
 و گر بتوان ز شوق دل توانم  
 نگیرد جز به اندک التفاتی  
 نیاز مرد صنعت پیشه دیدند  
 به فرهاد آگهی دادند از کار  
 مزاجش نازک و طبعش غیور است  
 سرشتش گویی از این آب و گل نیست  
 که هم پیمان شکن هم زود سیر است



اساسی را بگردون گر بر آرد  
 زبس نازك كه طبع آن یگانه‌ست  
 ز بی پروایش طبعی ست مغرور  
 چو خویش آتشین کین بر فروزد  
 اگر آهن دلی پولاد پنجه  
 در این سودا قدم نه، ورنه زنهار  
 گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست  
 مراد خاطرش جوی و میندیش  
 و گر مزدوری اورا نیز کار است  
 چو میل خاطرت با غم نباشد  
 بزد آهی ز دل فرهاد مسکین  
 مرا کاری که اول بار فرمود  
 چه مزدی بهتر از این دارم امید  
 بمن بخشیدای من خاك راهش  
 اگر شکرانه را جان بر فشانم  
 مگوئیدم که از خویش بیندیش  
 کجا زان طبع نازك باك دارم  
 در این سودا چرا باشد زیانم  
 در این کار او سزد کاندیشه دارد  
 هوسناك است آن کز رنجش یار  
 هوس چون راه ناکامی نپوید  
 مرا کام دلی زان دلستان نیست  
 اگر رنجد و گر یاری نماید  
 ولی چون از میان برخاست عاشق

به اندك رنجشی از پا در آرد  
 مدامش از پی رنجش بهانه‌ست  
 به عاشق سوزیش خویی ست مشهور  
 جهان را خرمن هستی بسوزد  
 نه از کار و نه از بیداد رنجه  
 سر خود گیر و وقت خود نگه دار  
 کرا از این نغز تر سرمایه‌ای هست  
 گرت مرهم فرستد و رزندنیش  
 درم بسیار و گوهر بی شمار است  
 و راچندان که خواهی کم نباشد  
 که ای شکر لبان خیل شیرین  
 فریب چشم شیرین عاشقی بود  
 که شیرین بهر این کارم پسندید  
 هزاران سال مزد اول نگاهش  
 همانا قدر این نعمت ندانم  
 گرت مرهم فرستد و رزندنیش  
 اگر او زهر من تریاك دارم  
 که او نازك دل و من سخت جانم  
 مرا دربار سنگ، او شیشه دارد  
 بیندیشد که با هجران فتد کار  
 بهر کاری مراد خویش جوید  
 چه کام دل دلی اندر میان نیست  
 هم از خود کاهد و بر خود فزاید  
 همان خواهد که دلبر خواست عاشق



به دل خواهش بود دل نیست با او  
وراز هجرش خمار از وصل مستی ست

و گر آسان و مشکل نیست با او  
نباشد عشق بازی خود پرستی ست  
در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون  
و مأمور نمودن فرهاد به کندن کوه بیستون.

خوش آن بی دل که عشقش کافرماست  
گرش از کارها معزول سازد  
چو دست او فرو شوید زهر کار  
که چون جان باشدش مشغول تن نیز  
تنش چون جان چو آن غم درپذیرد  
که چون خورشید جان بر جسم تابد  
شود از آفتاب عشق جانان  
چو سنگ او نباشد مانع خور  
همه عالم فروغ عشق گیرد  
چو عکسش بر در و دیوار بیند  
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست  
به گلگون بر نشست آن سرو آزاد  
چنین رفتند تا نزدیک کوهی  
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ  
هزاران چون مجرّه جویبارش  
به از کف از شرافت هر شکافش  
نشیب او به گردون رهنما بود  
دراونسرین گردون بس پریده  
شده با قلعه او سدره همدوش  
مدار آسمان پیرامن او

تنش در کار جانان رنج فرساست  
بکار خود ورا مشغول سازد  
بر آرد بر سر کارش دگر بار  
شود این عشق سازی در بدن نیز  
سراپای وجودش عشق گیرد  
مزاجش نیز طبع عشق یابد  
تن چون سنگ اولعل بدخشان  
به بیرون بر زند عشق از درون سر  
در و دیوار نورش درپذیرد  
بهر جا رو نماید یار بیند  
کمر در عهده اینکار در بست  
چو سایه درپیش افتاد فرهاد  
خجسته پیکری ، فرخ شکوهی  
ازو خورشید و مه راشیشه بر سنگ  
هزاران جدی و ثور از هر کنارش  
هزاران قله همچون کوه قافش  
فرازش را خدا داند کجا بود  
ولی بر ذره اش راهی ندیده  
سپهر از سایه اونیلگون پوش  
کواکب سنگهای دامن او



به سختی غیر این نتوان ستودش  
و گر جویی نشان از من کنونش  
اشارت رفت از آن ماه پریزاد  
مگر کوه وجود کوهکن بود  
که یعنی خویش را از پا در انداز  
اگر خواهی بوصلم آشنایی  
ترا کوهی شده ست این وهم و پندار  
نیم دد تا به کوهم باشد آرام  
مگر باشد به ندرت کوه کافی  
وزان پس گفت کز صنعت نمایی  
به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار  
برون آری به تدبیر و به فرهنگ  
به نوک تیشه از صنعت نگاری  
هر آن صنعت که با خشت و گل آید  
نمایی در مقرنس هندسی را  
چنان تمثالها بنمایی از سنگ  
اگرچه دانم این کاریست دشوار  
ولی در خیل ما حرفی سرایند

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز  
خیالت برده از دل صبر و تابم  
کمند زلف مشکین تو دامم  
بهر خدمت که فرمایی بر آنم

که تاب تیشه فرهاد بودش  
بود شهرت بکوه بیستونش  
که آن کوه افکند از تیشه فرهاد  
که او را کوه کنند امر فرمود  
وزان پس با جمال عشق میباز  
مرا جاد در درون جان نمایی  
مرا خواهی ز راه این کوه بردار  
که در کوه است مأوای دد و دام  
کز او سیمرغ را باشد مطافی  
چنان خواهم که بازو برگشایی  
نشیمن گاه را جایی سزاوار  
رواق و منظر و ایوانی از سنگ  
تمنای دل شیرین بر آری  
ترا از سنگ باید حاصل آید  
فزایی صنعت اقلیدسی را  
که باشد غیرت مانی و ارژنگ  
نباشد چون تویی رادر خور این کار  
که مردان را بسختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن  
فرهاد کردن کوه بیستون را بجهت عمارت.

لبت جان پرور و زلفت دلاویز  
نگاهت کرده سرمست و خرابم  
شراب لعل نوشینت بجامم  
بجان کوشم درین ره تا توانم



نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد  
چه جای کوه اگر همت گمارم  
شکفت از گفته فرهاد آن ماه  
پس از این گفتگو وعده و پیوند  
که تا انجام کار آن شوخ طناز  
بهر دشتی کند روزی دو منزل  
رسد چون کار آن مشکو بانجام  
وز آن پس لعل شکر بار بگشود  
بمر کب جست و گنگون راعنان داد  
برفت از بیستون آن سرو آزاد

کنم با نیروی عشقش ز بنیاد  
اگر دریاست گرد ازوی بر آرم  
بسان غنچه از باد سحر گاه  
قرار این داد شیرین شکر خند  
بهر نزهتگی جشنی کند ساز  
بمشغولی گشاید عقده دل  
کشد رخت اندر آن آن ماه خود کام  
به سد شیرینی او را کرد بدرود  
ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد  
نه اوماند اندر آن منزل نه فرهاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی  
او بادایه در ستایش حسن خویش .

همایون دشتی و خوش مرغزاری  
مبارک منزلی ، دلکش مکانی  
فضایی خوشتر از فردوس باید  
مهی کش در دل و جان است منزل  
گلی کش ناله دلها خوش آید  
بتی کش خوبه دلهای فکار است  
کسی کش خسرو و فرهاد باید  
نگار نازنین شیرین مهوش  
تمنای درونی شاد میداشت  
وزان غافل که تا گیتی بپا بود  
دل آزاد و فرهاد آتشین دل  
ولی چون لازم خوبی غرور است

که شیرین را بود آنجا گذاری  
که شیرین در وی آساید زمانی  
که آنجا خاطر شیرین گشاید  
ز آب و گل کجا بگشایدش دل  
سرود کبک و دراجش نشاید  
کجا میلش به گشت لاله زار است  
کجا از سرو و بیدش یاد آید  
چو زلف خود پریشان و مشوش  
امید خاطری آزاد میداشت  
مکافات جفا کاری جفا بود  
روان شاد و خسرو پای در گل  
نکویی علت طبع غیور است



به دل آن درد را هموار میکرد  
به ساغر چهره را میکرد گلگون  
بسی ترتیب دادی محفل خوش  
بهر جا جشن کردی آن دلارام  
چو میل دل شدی سوی شرابش  
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد  
بیاد روی خسرو جام خوردی  
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت  
ز هر جا میگذشت از بیقراری  
همه از ناصبوری های دل بود  
بدشتی ناگهان افتاد راهش  
از او در رشك گلزار ارم بود  
هوایش معتدل خاکش روان بخش  
غزالان وی از سنبل چریده  
شقایق سوختی دایم سپندش  
چنان آماده نشو و نما بود  
نبستی پرده گر دایم سحابش  
از بس روییده در وی سبزه باهم  
ز بس عطر اندر آن خاک و هوا بود  
بروی سبزه کبکانش به بازی  
غزالانش به خوبان ختایی  
ز بس گل کاندرو هر سو شکفته  
کس ارباری از آن صحرا گذشتی  
سرشته نشاء می با هوایش  
چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه

به یاران خوشدلی اظهار میکرد  
لبش خندان چو ساغر دل پراز خون  
ولی کو جان شاد و کو دل خوش  
ولی یکجا دلش نگرفتی آرام  
باشك آمیختی صهبای تابش  
که صهبارا گلاب آمیز میکرد  
ولی فرهاد را هم نام بردی  
فریب خویشتن میداد و میگشت  
که با طبعم ندارد ساز گاری  
بهانه تهمتش بر آب و گل بود  
که از هر گونه گل بود و گیاهش  
دو گل دروی به يك مانند کم بود  
زلالش همچو خاک خضر جان بخش  
گوزنانش به سنبل آرمیده  
که از چشم خسان ناید گزندش  
کز او هر برگ را چیدی بجا بود  
فسردی از نزاکت آفتابش  
سحاب از برگ دادی ریشه رانم  
گرش صحرای چین گفتی خطا بود  
خرام آموز خوبان طرازی  
نموده راه و رسم دلربایی  
زمینش سر بسر در گل نهفته  
خزان در خاطرش دیگر نگشتی  
نهفته باغ جنّت در فضایش  
نماندش بهر بگذشتن بهانه



بیای چشمه‌های آن چشمه نوش  
 به ساقی گفت آبی در قدح ریز  
 ز بیتابی بین در پیچ و تابم  
 به مطرب گفت قانون طرب ساز  
 رهی سر کن که غم از دل رها کند  
 بفرمان صنم ساقی صلا گفت  
 می گلرنگ در جام طرب کرد  
 نی مطرب چنان آهنگ برداشت  
 دماغ از آب می چون شست و شو کرد  
 که کس چون من نیفتد در پی دل  
 ز کف دل داده و غمخواره گشته  
 ز شهر و بوم خود محروم مانده  
 دلی دارم که با هر کس به جنگ است  
 ستیزم گر بجانان رای آن کو  
 نه جانان را سر ناکامی من  
 مرا از خویش باشد مشکل خویش  
 جوانی صرف کرده در غم دل  
 به نیرنگ کسان از ره فتاده  
 فریبی را طلب کاری شمرده  
 هوس را در پذیرفته به یاری  
 وفا پنداشته مکر و حیل را  
 عجبتز اینکه با پیمان شکستن  
 ز شیرین بر زبانش نام هم نیست  
 کند خسرو گمان کز زعم شکر  
 مرا خود اولاً پروای آن نیست

فرود آمد که تا جامی کند نوش  
 که اندر سینه دارم آتشی تیز  
 فشان بر آتش دل از می آبم  
 به قانونی که بهتر بر کش آواز  
 سر و کار دل از غم بگسلاند  
 خمار آلودگان را مدها گفت  
 بمستی هوشیاری را ادب کرد  
 که گفתי دور از شیرین شکر داشت  
 به دایه از غم دل گفت و گو کرد  
 نیازد عمر در سودای باطل  
 پی دل هر طرف آواره گشته  
 بهر ویرانه همچون بوم مانده  
 بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است  
 گریزم گر ز دوران پای آن کو  
 نه دوران در پی بد نامی من  
 که دارم هر چه دارم از دل خویش  
 شمرده زخم دل را مرهم دل  
 به بوی ره درون چه فتاده  
 فسونی را وفاداری شمرده  
 طمع را نام کرده دوستداری  
 محبت خوانده افسون و دغل را  
 به یار تازه عهد تازه بستن  
 سزای نامه و پیغام هم نیست  
 دل شیرین بود از غم پر آذر  
 و گر باشد تودانی جای آن نیست



چو خورشید جمالم پرتو آرد  
چو گردد لعل شیرینم شکر بار  
به دل رشکی نه از پروین دارم  
اگر شکر بحکم من بکار است  
ندیدم چونکه مرد این کمندش  
بلی شایسته شیر است زنجیر  
چو خسرو عشق را آمد مسخر

به حربایی هزاران خسرو آرد  
بسر دست شکر بینی مگس وار  
نه از پیوند شکر نیز دارم  
و گر خسرو ز عشق من فکار است  
به گیسوی شکر کردم به بندش  
کمند و بندشد در خورد نخبیر  
چه دامش طره شیرین چه شکر

درپند دادن دایه به شیرین و دلداری از نازنین گوید .

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز  
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت  
زغم چون خویش را آزاد پنداشت  
که چند از رنج بی حاصل کشیدن  
بسودای یکی افسوس تا کی  
چمن یکسر پر از گل های زیباست  
عنان بدهم به خود کامی هوس را  
نشینم هر دمی بر شاخساری  
گلش گفت اردرین قولت فروغ است  
و گر در عاشقی قولت بود راست  
مرا هم نیست با خسرو شماری  
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود  
و گر بر عشق کارش را مدار است  
ز شکر کام شیرینش تمناست  
چنین میگفت و از عشق فسو نگر  
گرش دل داده ای در پیش بودی

بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز  
هوس را مرهم زخم درون ساخت  
بروی یار نو این نغمه برداشت  
ز جام عشق خون دل چشیدن  
تمنای کنار و بوس تا کی  
به یک گل اینهمه آشوب بیجاست  
به کام دل بر آرام هر نفس را  
سر آرام با گلی بی زخم خاری  
ترا در عاشقی دعوی دروغ است  
بهر گلبن روی حسن من آنجاست  
ندارم بردل از وی هیچ باری  
ازو چندان که بردم رنج بس بود  
بهر جا هست مهرش برقرار است  
بهر جا میرود اینش تمناست  
زبانش دیگر و دل بود دیگر  
ز حرفش بوی سوزدل شنودی



اگر چه دایه پیری بود هشیار  
 چو اندر تجربت شد زندگانش  
 بنرمی بهر تسکین درونش  
 که ای نازت نیاز آموز شاهان  
 رخت خورشید را در تاب کرده  
 گل از رشک رخت خونابه نوشی  
 چه فکر است این که گشت رهن هوش  
 بدست غم مده خود را ازین بیش  
 ترا بینم ازین خونابه نوشی  
 همی ترسم کز این درد نهانی  
 دو تا سازد قد سرو روان را  
 ز حرمان خویشتن را چند گاهی  
 از این غم حاصلت جز درد سر نیست  
 اگر بازار خسرو باشک شد  
 گلت را عندلیبان سد هزارند  
 به کویت ناشکیبی گو نباشد  
 تو دل جستی و خسرو کام دل جست  
 بر نازت هوس را درد سر بس  
 گلت را گر هوای عندلیب است  
 و گر داری هوای صید شاهان  
 بر افشان حلقه زلف دلاویز  
 چو باشد گلبنی خرم به باغی  
 تو گل را باش تا شاداب داری  
 خزان گلنت جز غم نباشد  
 خوشا عشقی که جان و تن بسوزد

بود از روی معنی پیر این کار  
 از آن دریافت اندوه نهانش  
 زبان بگشاد و بر خواند این فسونش  
 سر زلفت کمند کج کلاهان  
 لب ت خون در دل عذاب کرده  
 شکر پیش لب ت حنظل فروشی  
 که بادت یارب این سودا فراموش  
 بس است، این دشمنی تا چند با خویش  
 که خویش اندر هلاک خویش کوشی  
 بیاعت ره برد باد خزانی  
 بدل سازد به خیری ارغوان را  
 تو خورشید جهاتابی نه ماهی  
 ز کام تلخ جز کام شکر نیست  
 نمیباید تو را خون در جگر شد  
 رخت را ناشکیبان بی شمارند  
 به باغت عندلیبی گو نباشد  
 تو بی آرامی، او آرام دل جست  
 تورا فرهاد و خسرو را شکر بس  
 دل فرهادت از غم ناشکیب است  
 به دام آوردن زرین کلاهان  
 مسخر کن هزاران همچو پرویز  
 ازو هر بلبلی جوید سراغی  
 چو گل داری ز بلبل کم نیازی  
 نباشی چون تو گم عالم نباشد  
 ازو يك شعله سد خرمن بسوزد



در بیان چگونگی عشق و آغاز کردن بیستون به نیروی محبت

خوشا بی صبری عشق درون سوز  
چو عشق آتش فروزد در نهادی  
در آن هنگام کاستیلای عشق است  
ز عاشق چون برد صبر و قرارش  
چو چندی با خیالش عشق باز  
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد  
بقای وصل خامی آورد بار  
که هر یک زین دو چون یابد دوامی  
از آن گاه آب ریزد گاه آتش  
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه  
نه دست و دل که اندر کار پیچد  
به روز افغانی و شب یاربی داشت  
بآخر کرد خوش جایی معین  
کسی را کاندرا آنجا دیده در بود  
در آنجا با دلی پردرد و اندوه  
پی صنعت میان بر بست چالاک  
چنان زد تیشه بر آن کوه خار  
دلی در سینه بودش چون دل تنگ  
ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت  
چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ  
که اندر طالع کاش آن هنر بود  
و گر گفتی هنر زین به کدام  
شراری کز دل آن کوه زادی  
که این از خوی شیرینم نشانی ست

همه درد از درون و از برون سوز  
بخاصیت بر او آب است بادی  
صبوری کمترین یغمای عشق است  
به پیش آرد خیال وصل یارش  
پس آنکه از وصالش سر فرازد  
که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد  
دوام هجر جان سوزد به یکبار  
نگردد پخته از وی هیچ خامی  
که گردد پخته خامی زین کشاکش  
تن و جانی بزیر کوه اندوه  
نه آن سر تا ز کار یار پیچد  
زمین عشق خوش روز و شبی داشت  
کمر گاهی سزاوار نشیمن  
سراسر دشت و صحرا در نظر بود  
بر آن شد تا تهی سازد دل کوه  
بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک  
که شد آن کوه خارا پاره پاره  
گاهی بر سینه میزد گاه بر سنگ  
ولیکن سینه خونها از درون داشت  
زدی آهی و گفتی از دل تنگ  
که آهم را در آن دل این اثر بود  
که آمد قرعه عشقش به نامم  
چو دل جایش درون سینه دادی  
نه آتش بلکه آب ز لرگانی ست



خیال روی شیرینش بر آن داشت  
 نهانی عذر گفتی با خیالش  
 که از بس صدمه جای آن ندارم  
 چنان تمثال آن گلچهره پرداخت  
 نبودی عشق را گر پیش دستی  
 به نوعی زلف عنبر می کشیدش  
 چنان محراب ابرو وانمودش  
 چنان ترک چشم آراست خونریز  
 چنان از باده لعلش نشان داد  
 ز آتش غنچه لب ساخت خاموش  
 گر از لعل لبش حرفی شنودی  
 چو نقش گوش او بست آن وفا کیش  
 سرش را خالی از سودای خود ساخت  
 درون سینه کردن کینه خویش  
 الی را ساخت سخت و بی مدارا  
 بعمد این سهو از کلکش برون جست  
 به تمثال میانش رفت در پیچ  
 نهفتش از کمر تا پا به دامن  
 در او بنمود از صنعتگریها  
 چنان کان دلربا بود آنچنان کرد  
 لبی پر خنده یعنی آشناییم  
 نگاهی گرم یعنی دلنوازیم  
 سراپا دلربا ز آنگونه بستش  
 چو شد فارغ از آن صورت نگاری  
 فغان برداشت کای بت کام من ده

که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت  
 کز آن بر سنگ می بدم مثالش  
 که تا بر سینه نقش آن نگارم  
 که بر خود نیز آن رامش تبه ساخت  
 یقین گشتی سمر در بت پرستی  
 که آن دل کاندرا آن گم کرد دیدش  
 که دل میخواست آوردن سجودش  
 که در دل یافت ذوق خنجر تیز  
 که عقل او به بد مستی عنان داد  
 کز او نا کرده بد حرف وفا گوش  
 چنان تمثال او بستی که بودی  
 نخستین بست راه ناله خویش  
 قدش را آفت کالای خود ساخت  
 نهانی مهر او در سینه خویش  
 بعینه چون دلش یعنی چو خارا  
 که آنجا راه خسرو بود او بست  
 که گردد چون میان او نشد هیچ  
 که این نادیده را تمثال نتوان  
 همه آیین و رسم دلبریا  
 هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد  
 سری افکنده یعنی با وقاییم  
 زبانی نرم یعنی چاره سازیم  
 که گر بودی دلی دادی بدستش  
 پایش سر نهاد از بیقراری  
 بین بی طاقتی آرام من ده



ترا دانم نداری جان تنی تو  
ولی ره زد چنان سودای یارم  
منم چینی و چین در بت پرستی  
چنان عشق فسونگر بسته دستم  
جهان یکسر درین کارند مادام  
گر افسرده ست یا تقلید پیشه  
چوبی عشق است او جسمی ست بیجان  
بده ساقی شراب لعل رنگم  
مگر در عاشقی نامم بر آید

بت سنگی و مصنوع منی تو  
که غیر از بت پرستی نیست کارم  
بود مشهور چون با باده مستی  
که هم خود بتگرم هم بت پرستم  
همه در بت پرستی خاص تا عام  
تو اش صورت پرستی دان همیشه  
چه وردش اهرمن باشد چه یزدان  
سراسر بشکن این بتها به سنگم  
زیمین عاشقی کامم بر آید  
در افزونی محبت فرهاد و شور عشق او در فراق شیرین .

عجب در دیست خوبا کام کردن  
به سر بردن به شادی روز گاران  
عجب کاریست بعد از شهر یاری  
ز اوج کامکاری اوفتادن  
خوشی چندان که در قربت فزون تر  
شود هر چند افزون آشنایی  
اگر چه کوهکن از جام شیرین  
وصال او دمی یا بیشتر بود  
محبت تیر خود را کار گر کرد  
چو دید از یک نظریک عمر شادی  
در آن کوه جفا کش بادل تنگ  
ز سنگ از تیشه گاهی میتراشید  
ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی  
که نزهتگاه جانان سینه باید

بنا گه زهر غم در جام کردن  
به نا گه دور افتادن ز یاران  
در افتادن به مسکینی و خواری  
به ناکامی و خواری دل نهادن  
بمهجوری دل از غم پر ز خون تر  
فزون تر گردد اندوه جدایی  
ندید از تلخکامی کام شیرین  
وز آن یک دم نصیبش یک نظر بود  
به فرهاد آنچه کرد آن یک نظر کرد  
رسیدش نیز عمری نامرادی  
بجای تیشه سر میکوفت بر سنگ  
به ناخن سینه گاهی می خراشید  
بجای سنگ نیز از سینه کندی  
چو دل جایش درون سینه شاید



گر او در سینه جای دل نهد سنگ  
 بهر نقشی که بر بستی به خارا  
 از آن دیر آمد آن مشکوبانجام  
 اگر مه بودی آن کوه ارچو گردون  
 بهر جا کردی از آن پشته هموار  
 ادب نبود به نوک تیشه سودن  
 نمودی آن بلند و پست یکسان  
 بهر صورت که بستی زان جفاکار  
 ستردی دردم آن نقشی که بستی  
 بگفتی کاین سزای آنچنان دست  
 بروز و شب نه خوردش بود و نه خفت  
 به دل گفتی که ای مینای پر خون  
 که آن خونخواره چون آید به پیش  
 بگفتی سینه را زین پیش مگداز  
 که چون نوشد ز خون دل شرابی  
 بگفتی دیده را کای ابر خون بار  
 بس است این جوی خون پیوسته راندن  
 به غم گفتی که ای هم خوابه دل  
 که چون آن گنج خوبی در بر آید  
 به افغان گفت عشرت ساز او باش  
 ز خود پرداختی زان پس به گردون  
 ز توای بیستون دل گرچه خون است  
 چو مهمانی به نزهتگاه شیرین  
 چه باشد کز در یاری در آیی

تنش چون دل نهم در سینه تنگ  
 به دل سد نقش بستی زان دلارا  
 که کار او فزودی عشق خود کام  
 بضرب تیشه اش کردی چو هامون  
 به دل گفتی چو اینجا پا نهد یار  
 چنین در عاشقی نا اهل بودن  
 گهی با ناخن و گاهی به مژگان  
 به دل گفتی کجا این و کجا یار  
 پس آنکه دست خویش از تیشه خستی  
 که نقش اینچنین گستاخ بشکست  
 بخویش از وصل یار افسانه میگفت  
 مده یکچند خون از دیده بیرون  
 نیاید شرمی از مهمان خویش  
 تونیز از تاب دل میسوز و میساز  
 مهیا سازی از بهرش کبابی  
 ز سیل خون چه میبندی ره یار  
 که نتوان بر رهش آبی فشاندن  
 برون کش رخت از ویرانه دل  
 چو جان جایش به غیر دل نشاید  
 به سر میگفت پا انداز او باش  
 که ای از دور تو در ساغر خون  
 فزوتتر سختیم از بیستون است  
 مرا پیوسته تلخ تست شیرین  
 مرا در عاشقی یاری نمایی



نمایی روی گلگون را بدین سوی  
ولیکن دانمت کاین حد نداری  
که دامنم خاطر شیرین غیور است  
چو شیرین حلقه گیسو گشاید  
وزان پس با خیال دوست گفتی  
که یارا هم تو از محنت رهانم  
تویاری کن که گردون برخلاف است  
و گر گردون موافق با من آید  
نگارا از ره بیداد باز آی  
مکن آزاد از دامنم خدا را  
ز دوری باشدم زان ناصبوری  
گراز دوری فراموشم نسازی  
بخست از مرگ میجستم کرانه  
چو می بینم غمت را جاودانی  
گمان این بود کان زلف درازم  
کنون چون بینم آن زلف دلاویز  
مران ای دوست از این پس ز پیشم  
نخواهم عزتی زین قربت از تو  
ندانم فرق عزت را ز خواری  
ولی عشقت به لب آورده جانم

که تا گلگون نمایم از سمش روی  
که او را مو کشان سوی من آری  
سرش از چنبر حکم تو دور است  
چو من سد چون تواش در چنبر آید  
بخود گفتی ز خود پاسخ شمتی  
که کاری بر نیاید زین و آنم  
تو با من راست شو کاو بر گزاف است  
تو چون بندی دری او چون گشاید  
بده داد من و بر من ببخشای  
ولیکن با من بیدل مدارا  
که از یاد تو دور افتم ز دوری  
من و با درد دوری جان گدازی  
که تا دوری نیفتد در میانه  
کنون مرگم به است از زندگانی  
همین جا دام گسترده ست بازم  
کشیده در ره دل تا عدم نیز  
زمانی راه ده در وصل خویشم  
که خواری از من است و عزت از تو  
که عشقم کرده این آموزگاری  
همیخواهم که بر پایت فشانم

در اظهار نمودن شیرین محبت خویش را به آن غمین مهجور.

ولی گر نیست عاشق درمیانه  
ولی چون عاشق از خود رفت بیرون  
درون تیرگی ماهی بر آید

اثرها دارد این آه شبانه  
عجبها دارد این عشق پر افسون  
چو بیخود از دلی آهی بر آید



چو بیخود آید از جانی فغانی  
 چو عاشق را مراد خویش باید  
 نداند کز محبت با خبر نیست  
 دلی باید ز هر امید خالی  
 که تا با تلخ کامی‌ها بر آید  
 چو فرهاد آرزو را در درون کشت  
 بکلی کرد چون از خود کرانه  
 نمود از دولت عشق گرامیش  
 چنان بدکان شه خوبان ارمن  
 شد از آن دشت مینا فام دلگیر  
 بخود میگفت شیرین را چه افتاد  
 نه وحش دشتم و نه دام کهسار  
 گل بستانی آوردم به صحرا  
 گل صحرا تماشایی ندارد  
 خدنگم را اسیر غرق خون به  
 چه اینجا بود باید با دل تنگ  
 خود این میگفت و خود انصاف میداد  
 به باغ آیم چو با جانی پر از داغ  
 اگر دوزخ نهادی در بهشت است  
 کسی کش کام تلخ از جوش صفر است  
 تو گویی از دلی آهی اثر کرد  
 اگر دانم ز خسرو مشکل خویش  
 همانا آن غریب صنعت آرا  
 به سنگ اشکستنش چون بود دستی  
 بچشم از دل پس آنکه داد مایه

شود نامهربانی مهربانی  
 به رویش کی در وصلی گشاید  
 همی نالد که با عشقم اثر نیست  
 درون سوز، آرزو کش، لاابالی  
 مکر شیرین لبی را درخور آید  
 کلید آرزوها یافت در مشت  
 بیامد تیر آهش بر نشانه  
 اثر در کام شیرین تلخ کامیش  
 سر شکر لبان شیرین پر فن  
 وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر  
 که جان با تلخکامی بایش داد  
 که بی دام اندر این دشتم گرفتار  
 ندانستم نخواهد ماند رعنا  
 طراوت های رعنایی ندارد  
 به رنجیرم سرو کار جنون به  
 به سر دست و به پا خار و به دل سنگ  
 که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد  
 گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ  
 چه بندد بر بهشت این جرم زشت است  
 بشکر نسبت تلخیش بیجاست  
 که شیرین را چنین خونین جگر کرد  
 هوس را ره نیابم در دل خویش  
 که کار افکندمش با سنگ خارا  
 دلم را زو پدید آمد شکستی  
 ز نزدیکان محرم خواند دایه



بگفت ای زهر غم در کامم از تو  
 چه بودی گر نپروردی به شیرم  
 به شیر اول ز مرگم و رهاندی  
 چه درد است این که در دل گشته انبوه  
 دمی دیگر در این دشت اربمانم  
 بگفتا دایه کای جانم ز مهرت  
 بدل درد و بجانت غم مبادا  
 چرا چون زلف خود در پیچ و تاب  
 ز پرویز ار بدینسان دردمندی  
 بگلگون تکاور ده عنان را  
 عتاب و غمزه را با هم برآمیز  
 در این ظلمات غم تا چند مانی  
 ز تاب زلف از خسرو ببر تاب  
 ز لعل آبدار و روی انور  
 دل پرویز شیرین را مسخر  
 نشاید ملک دادن دیگران را  
 شکر را گرچه در آن ملک ره نیست  
 ولی چون دزد را بینی بخواری  
 حدیث دایه را شیرین چو بشتفت  
 که ای فرتوت از این بیهوده گویی  
 مگر هر کس دلی دارد پریشان  
 مگر هر کس دلی دارد پر آتش  
 مرا این سرزمین ناسازگار است  
 ز پرویزم بدل چیزی نبوده ست  
 من این آب و هوای ناموافق

به لوح زندگانی نامم از تو  
 که پستان اجل میکرد سیرم  
 بآخر در دم شیرم نشاندی  
 دلست این دل نه هامون است و نه کوه  
 بکوه از دشت باید شد روانم  
 فروزان چون زمی تابنده چهرت  
 ز غم سرو روانت خم مبادا  
 سیه روز از چهای چون آفتابی  
 از اینجا تا سپاهان نیست چندی  
 سیه گردان به لشکر اسپهان را  
 به تاراج بلا ده رخت پرویز  
 روان شو همچو آب زندگانی  
 ز آب لعل بر شکر بزن آب  
 به شکر آب شو بر خسرو آذر  
 تو تلخی کردی و دادی به شکر  
 سپردن خود بدرویشی جهان را  
 که دور از روی تو در ذات شه نیست  
 بر افرازد علم در شهر یاری  
 بر آشت و بتلخی پاسخش گفت  
 به دل آزار شیرین چند جویی  
 ز پرویزش غمی بوده ست پنهان  
 ز شکر خاطری دارد مشوش  
 به پرویز و سفاهانم چکار است  
 چنان دانم که پرویزی نبوده ست  
 نمی بینم به طبع خویش لایق



کجا با اسفهانم خوش فتاده‌ست  
 غرض اینست کز این آب و خاک است  
 چو باید رفت از این وادی بناچار  
 تو کز ما سالخورد این جهانی  
 چو دایه دید پر خون دیده او  
 بخود گفت این گل از بی عندلیبی  
 اگر چه طبعش از خسرو نفور است  
 مری در جلوه با این نازنینی  
 گلی زینسان چمن افروز و دلکش  
 رواج نوبهارش گو نباشد  
 بگفتا گشت باید رهنمونش  
 مگر چون ناز او بیند نیازی  
 مگر چون زلف او بیند اسیری  
 بگفت اکنون کزین صحرا بناچار  
 صلاح اینست ای شوخ سمندر  
 که صحرایش سراسر لاله‌زار است  
 مگر چون گشت آن صحرا نماید  
 هم اندر بیستون آن فرخ استاد  
 یقین زان دم که بازو بر گشوده‌ست  
 بصنعت‌های او طبعش خوش افتد  
 در اینجا نیز چندی بود باید  
 حدیث دایه را شیرین چو بشنید  
 بگفتا گر چه اکنون خاطر من  
 کز آن روزی که مسکن شد عراقم  
 ز پرویزم زمانی خاطر شاد

که پندارم در آن آتش فتاده‌ست  
 که جان غمگین و دل اندوهناک است  
 کجا باید نمود آهنگ رفتار  
 صلاح خردسالان را چه دانی  
 ز خسرو خاطر رنجیده او  
 سر و کارش بود با نا شکیبی  
 ولی آشفته او را ضرور است  
 نخواهد ساخت با تنها نشینی  
 که رویش در چمن افروخت آتش  
 کم از مرغی هزارش گو نباشد  
 که راه افتد بسوی بیستونش  
 به گنجشکی شود مشغول بازی  
 بنخجیری شود آسوده شیری  
 بیاید بار بر بستن به یکبار  
 که سوی بیستون رانی تکاور  
 همه کوهش بهار است و نگار است  
 گره از عقده خاطر گشاید  
 که دارد در تن آهن جان ز فولاد  
 ز کلک و تیشه صنعتها نموده‌ست  
 که صنعت‌های چینی دلکش افتد  
 که تا بینیم از گردون چه زاید  
 تبسم کرد و پنهانی پسندید  
 به جایی خوش ندارد بار بر من  
 همه زهر است و تلخی در مذاقم  
 نبوده‌ست ای که روز خوش نبیناد



ولیکن چون هوای بیستون نیز  
بباید یک دو ماه آن جایگه بود  
به حکمش رخت از آن منزل کشیدند  
ز بس هر سو غزالی نازنین بود  
بسرعت بسکه پیمودند هامون  
یکی زان مه جبینان شد سبک تاز  
چنین گویند کآن پولاد پنجه  
میان بر بست و آمد پیش بازش  
چنان کان ماه پیکر بد سواره  
عیان از پشت زین آن ماه رخسار  
به چالاکی همی برد آن دل افروز  
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست  
اگر گویی نشان عشق بازان  
ز عاشق این سخن صادق نباشد  
کسی کو بردلش چون عشق یاریست  
نه هر کو عاشق است از غم نزار است

بود چون دشت ارمن عشرت انگیز  
وزان پس رو به ارمن کرد و آسود  
بسوی بیستون محمل کشیدند  
سراسر دشت چون صحرای چین بود  
به یک فرسنگی از تک ماند گلگون  
به گوش کوهکن گفت این خبر باز  
که بود از پنجه اش پولاد رنجه  
نیازی برد اندر خورد نازش  
به گردن بر کشید آن ماه پاره  
چو ماهی کاو عیان گردد ز کهمسار  
به گلگون شد بچالاکی تک آموز  
مشومنکر که این جزا بلهی نیست  
تمی لاغر بود جسمی گدازان  
و گر باشد یقین عاشق نباشد  
برش گلگون کشیدن سهل کاریست  
بسا کس را که این غم ساز گار است

در حکایت گفتگوی آن بی خبر از مقامات عشق با مجنون  
و جواب دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون  
که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ  
جوابش داد آن دل داده عشق  
که بینی هر کجا رنجور عاشق  
مرا این عاشقی دلکش فتاده ست  
بطبع آتشین ناخوش نماید

که بر خود عشق را بستی به افسون  
ترا تن فر به است و چهره گلرنگ  
به غرقاب فنا افتاده عشق  
نباشد عشق با طبعش موافق  
محبت با مزاحم خوش فتاده ست  
که عشق آبست اگر آتش نماید



چو من در عاشقی چون خاک پستم  
اگرچهرم چو گل بینی چه باک است  
تو نیز ای در خمار از باده عشق  
که چون عشق گرامی سرخوش افتد  
سخن را تا کنون پیرایه‌ای بود  
از آن گفتار شیرین میسرودم  
کنون میبایدم خاموش بنشست  
و گر گویم هم از خود باز گویم  
ز دلبر گویم و ناسازگاریش  
ز جانان گویم و پیوند سستش  
که دیده‌ست اینچنین یار جفا کیش  
که دیده‌ست اینچنین ماه دل آزار  
برید از خلق پیوندم به یکبار  
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند  
که من خوش دارم از تنها نشینی  
فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت  
کنون با هر که بینم سازگار است  
چو گل با هر خس و خاری قرین است  
بمن سرداست و بادشمن بجوش است  
نمی‌پرسد ز شبهای درازم  
نمی‌گوید اسیری داشتم کو  
نپرسد تا ز من بیند خبر نیست  
نبیند تا ببیند غرق خونم  
نخواند تا بخوانم شرح هجران  
نه چون مینا در آید در کنارم

کجا از آب عشق آید شکستم  
نبینی کاصل گل از آب و خاک است  
مزاج خویش کن آماده عشق  
بطبعت سرکشهایش خوش افتد  
که با صاحب سخن سرمایه‌ای بود  
کز آن لبهای شیرین می‌شنودم  
که دلدارم لب از گفتار بر بست  
حدیث از طالع ناساز گویم  
هم از دل گویم و افغان و زاریش  
هم از دل گویم و عهد درستش  
جفای او همه با بیدل خویش  
ستیز او همه با عاشق زار  
که جای ماست دل با غیر مگذار  
بگفتا هم تو رخت خویش بر بند  
که تنها باشم اندر ناز نبینی  
چنین بی خانمان بیچاره‌ام ساخت  
ز پیوند منش ننگ است و عار است  
چو با من میرسد خلوت نشین است  
باو در گفتگو، با من خموش است  
نمی‌بیند به اندوه و گدازم  
بحرمان دستگیری داشتم کو  
نجوید تا ز من یابد اثر نیست  
نگوید تا بگویم بی تو چو نم  
نیاید تا ز من دستش بدامان  
نه چون ساغر کند دفع خمارم



نه چون چنگم نواز د تا خروشم  
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم  
نه دستی تا که خار از پا در آرم  
نه دینی تا باو در بند باشم  
کنون این بی دل و دینم که بینی  
عجب تر آنکه گر غیرت گذارد  
ز بیم رنجش آن طبع سر کش  
همان بهتر که باز افسانه خوانم  
بیا ساقی از آن صهبای دلکش  
که طبع آتشین چون خوش فروزد  
شرابی ده چو روی خرم دوست

نه چون بر بط خروشد تا بجوشم  
ز اندوه و فراق وی بنالم  
نه پایی تا ره کویش سپارم  
دمی از طاعتی خرسند باشم  
حکایت مختصر اینم که بینی  
که دل شرحی ز جورش بر شمارد  
زنم از دل به کلک و دفتر آتش  
ز حال خود سخن در پرده رانم  
بزن آبی بر این جان پر آتش  
مبادا در جهان آتش فروزد  
بدل شادی فزا یعنی غم دوست  
در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد  
و بیان مقامات محبت.

چو آن مه بر فراز بیستون شد  
تفرج را خرام آهسته میکرد  
نخستین گفتش ای فرزانه استاد  
ندانم چونی از این رنج و تیمار  
به سنگت هست چون پولاد پنجه  
مز این پولاد رویها نمودم  
چو می بینی ز فرهنگی که داری  
جوابش داد آن پولاد بازو  
چو در دل آتشی دارم نهانی  
اگر سنگ است از فولاد کاهد  
من آن سنگین تن پولاد جانم

تو گفتی مه به چرخ بی ستون شد  
سخن با کوهکن سر بسته میکرد  
که کار افکندمت با سنگ و پولاد  
گمانم این که فرسودی در این کار  
و یا چون سنگی از پولاد رنجه  
که با سنگت چو پولاد آزمودم  
درین ره مومی از سنگی که داری  
که ای مهر و مهت سنگ ترازو  
سزد گر سنگ و پولاد بخوانی  
و گر پولاد سنگی نیز خواهد  
که از سنگی بسختی در نمانم



اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد  
 شکر لب گفت دشوار است بسیار  
 با نیازی نیازت هست دانم  
 که با درد سر کس سر ندارم  
 بگفت این پیشه انبازی نخواهد  
 اگر سی مرغ اگر سیسدهزار است  
 درین کشور اگر چه هست دستور  
 ولی در شهر ما این رسم برپاست  
 دگر ره سیمبر افشانند گوهر  
 ترا بینم بدین گردن فرازی  
 گرت سیم و زری در کار باشد  
 بگفت آن کس گزیر از زر ندارد  
 مرا گنجی نهان اندر نهاد است  
 محبت گنج و اشکم گوهر اوست  
 بدیدی گنج باد آورد پرویز  
 به کفزان گنج باد آورد باد است  
 کسی کو گنج دارد باد پیماست  
 بگفت این گنج را چون کردی انبوه  
 چو کوهم تیشه غم بر دل آید  
 به کان کندن ز سنگ آرند گوهر  
 بگفت این گنج را حاصل ندانم  
 بگفت این بی نیازی را غرض گو  
 بگفتا چون به یک سوشد نیازت  
 بگفتا جز سیه روزی چه حاصل ؟  
 بگفتا باز مقصد در میان است ؟

یقین می دان که عالم داد بر باد  
 که از یک تن بر آید این همه کار  
 بهر جا هست بر خوان کش بخوانم  
 زر ار باید دریغ از زر ندارم  
 که این طایر هم آوازی نخواهد  
 به یک سیمرغ در این قاف کار است  
 که گیرد کار فرما چند مزدور  
 که یک مزدور با یک کار فرماست  
 که از زر کار مزدور است چون زر  
 که از سیم و زر ما بی نیازی  
 از این در خیل ما بسیار باشد  
 که پنهان مخزن گوهر ندارد  
 که با وی گنج باد آورد باد است  
 سیه ماری چو زلفت بر سر اوست  
 بین این گنج آب آورد من نیز  
 مرا این گنج باد آور مراد است  
 ولی این گنج آب روی دانا است  
 بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه  
 که این گنج مرادم حاصل آید  
 به جان کندن مرا این شد میسر  
 بگفتا بی نیازی زین و آنم  
 بگفتا تا نیاز آرم به یک سو  
 بگفتا گیرم آن زلف درازت  
 بگفت این تیره روزی مقصد دل  
 بگفتا زانکه مقصودم عیان است



بگفتا چیست مقصودت ؟ بگو فاش  
 بگفتا چیست جان ؟ گفتا نثارت  
 به دل گفتا چه داری ؟ گفت یادت  
 بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت  
 بگفت از عاشقی باری غرض چیست  
 بگفتا محرمت که ؟ گفت حرمان  
 بگفتا جان در این ره بر سر آید  
 ز پرکاری بهر سو میکشیدش  
 به دل گفتا که این در عشق فردیست  
 به دامان از هوس ننشسته گردش  
 چو می بینم هوس را نیست سوزی  
 هوس چندی دلم را رهزن آمد  
 به ساقی گفت او را يك قدح ده  
 به ساغر کرد ساقی باده ناب  
 گرفت و داد ساغر کوهکن را  
 بدو فرهاد گفت ای دلنوازم  
 بگفت این می بهر دردی علاج است  
 ز درد دار خوشدلی می کان درداست  
 چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش  
 چو نوشید از کفش جام پیایی  
 بر آورد از دل پر درد فریاد  
 که مسکین را عجب کاری فتاده ست  
 نیاز خسروی در وی نگیرد  
 کسی کز افسر شاهیش عار است  
 از این در گه که شاهان نا امیدند

بگفتا جان فدای روی زیباش  
 بگفتا چیست تن ؟ گفتا غبارت  
 مرادت گفت چه ؟ گفتا مرادت  
 بگفت آشفته ای ، گفتا ز مویت  
 بگفتا عشق بازان را غرض نیست  
 بگفتا هم نشینت ؟ گفت هجران  
 بگفتا باله ارجان در خور آید  
 به کار عاشقی مردانه دیدش  
 به کار عاشقی مردانه مردیست  
 گواه عشق پاک اوست دردش  
 سر آرم با محبت چند روزی  
 همانا عشق پاک دشمن آمد  
 به این غمدیده داروی فرح ده  
 فکند الفت میان آتش و آب  
 که درمان ساز غمهای کهن را  
 غمی کز تست چونش چاره سازم  
 یکی خاصیتش باهر مزاج است  
 و گر دلخسته ای درمان درداست  
 بروی یار شیرین شد قدح نوش  
 عنان خامشی برد از کفش می  
 بگفت آه از دل پر درد فرهاد  
 که کارش با چنین باری فتاده ست  
 کجا نازش نیاز من پذیرد  
 به دلق بینوایانش چکار است  
 گدایان کی به مقصودی رسیدند



چه باشد مفلسی را زیب بازار  
 براهی کافکند پی باد پای  
 در آن توفان که آسیب نهنگ است  
 در آن آتش کزو یا قوت بگداخت  
 از آن صرصر که کوه از جادر آورد  
 ز سیلابی که نخل اندازد از پای  
 دلم شد صید آن ترك شکاری  
 شدم در چنبر زلفی گرفتار  
 فکندم پنجه با آن سخت بازو  
 جهاندم لاشه با چالاک رخی  
 شدم با جادوی چشمی فسون ساز  
 دریغا زین تن فرسوده من  
 ز پای افتاد و بگرسست آن چنان زار  
 شراب کهنه و عشق جوانی  
 شکر لب گشت عطر افشان زمویش  
 بداد از لب می اندوه سوزش  
 بلی ز آن می که در کامش فرو ریخت  
 وز آن پس شد به فکر چاره سازیش  
 به سد طنازی و شیرین زبانی  
 که ای سودایی زنجیر مویم  
 به ترکی غمزه ام تیر افکن تو  
 میندار اینچنین نا مهربانم  
 هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم  
 اگر زهرم ولی پازهر دارم  
 همه نیشم ولی با خود پسندان

که گردد تاج شاهی را خریدار  
 به منزل کی رسد بشکسته پای  
 شکسته زورقی را کی درنگ است  
 چگونه پنبه را جا میتوان ساخت  
 چه باشد تا خود احوال کفی کرد  
 گیاهی کی تواند ماند بر جای  
 که شیران راهمی بیند به خواری  
 که دارد از سر گردن کشان عار  
 که با او چرخ بر ناید به بازو  
 که خواند رخس گردونش در خشی  
 که سحرش بشکند بازار اعجاز  
 دریغا محنت بیهوده من  
 کزان که سار شد سیلی نگون سار  
 در افکندش ز پای آنسان که دانی  
 ز چشم تر گلاب افشان به رویش  
 که گویی جان بلب آمد هنوزش  
 نمیرد، کآب خضرش در گلور یخت  
 در آمد در مقام دلنوازش  
 ز لعل افشاند آب زندگانی  
 گذشته ز آرزوها آرزویم  
 شده هندوی مستم رهن تو  
 که رسم مهربانی را ندانم  
 که با عشق و هوس فرقی گذارم  
 به جایی لطف و جایی قهر دارم  
 همه نوشم به کام دردمندان



سمومم لیک خاشاک هوا را  
 به مغروران غرورم راست بازار  
 سرم باتاج شاهان سرکش افتاد  
 به خود گر راه میدادم هوس را  
 ولی هر جا هوس شد پای بر جای  
 بر آزادگان تا دلپسندم  
 ترا خسرو مبین کش تاب دادم  
 گلش را با شکر پیوند کردم  
 چو هم آهو ترا شد صید و هم شیر  
 و گر بر هر دو نیز آسیب خواهی  
 مرا خود نیز هست آن هوشیاری  
 بصیادی چو بازم شهره و فاش  
 بگلزار وفا آن باغبانم  
 بدلجوییش طرحی تازه افکند  
 بچشمم گفت آن خونخوار جادو  
 بوصلم یعنی ایام جوانی  
 بآشوب جهان یعنی به بوم  
 باین هندوی آتشیخانه رو  
 بشاخ طوبی و این سرو نازم  
 بدان نیرنگ کآن راعشوه رانی  
 به رنگ آمیزی کک خیالم  
 بمهمان نوت یعنی غم من  
 ببحر چرخ یعنی شبم عشق  
 که تا سروم خرام آموز گشته است  
 ندیدم راست کاری با فروغی

نسیمم لیک گلزار وفا را  
 نیازم را به مهرجوران سرو کار  
 ولی سوز گدایانم خوش افتاد  
 نبود از من شکایت هیچ کس را  
 کشد عشق گرامی از میان پای  
 گر آن را زده دهم این را ببندم  
 برنجور هوس جلاب دادم  
 وزان گذشگرش خرسند کردم  
 بری آن را بباغ این را بزنجیر  
 از آن جان پروری زین مغز کاهی  
 که دانم جای کین و جای یاری  
 که بشناسم کبوتر را ز خفاش  
 که خار اندازم و گل بر نشانم  
 سخن را با نیاز افکند پیوند  
 که مست افتاده در محراب ابرو  
 بلعلم یعنی آب زندگانی  
 به تاراج خرد یعنی به مویم  
 بخورشید نهان در شام گیسو  
 بعمر خضر و گیسوی درازم  
 به نیرنگ دگر کآن را ندانی  
 به شور انگیزی شوق وصالم  
 بشام هجر و زلف درهم من  
 باصل هر خوشی یعنی غم عشق  
 جمال تاج جهان افروز گشته است  
 سراسر بوده لافی یا دروغی



نه با خسرو که با هر کس نشستم  
 همه در فکر خویش و کام خویشند  
 اگرچه عشق را دامن بود پاک  
 ولی در دفع تهمت ناشکیب است  
 به رمز این عشق را اسلام گفته است  
 سفرها کرده در غربت به خواری  
 بآخر چون طلبکاری ندیده است  
 فکنده خوی خود با بی نصیبی  
 غلط گفتم که آن کس بی نصیب است  
 چو خور پر توفکن باشد چه پرواش  
 چو گل را نکبت و خوبی تمام است  
 شکر شیرین نه اندر کام رنجور  
 فرشته دیو را کی در خور آید  
 ز عشق ای عاقلان غافل چرا یید  
 چرا او را بخود وا میگذارید  
 بگریزش که این طرار دهر است  
 همه دل میبرد دین می رباید  
 نه منصبان گذارد نه زر و مال  
 عزیزیتان بدل سازد به خواری  
 چو او خود ساز و سامانی ندارد  
 ز سامانتان بمسکینی نشاند  
 چو او خود یار و پیوندی ندارد  
 برد پیوندتان از یار و پیوند  
 مرا باری دل از وی ناگزیر است  
 فدای این غریب آشنا خوی

چو دیدم يك نظر زو دیده بستم  
 همه در بند ننگ و نام خویشند  
 ز لوٹ تهمت مشتی هوسناك  
 که گفت اسلام در دنیا غریب است  
 غریبش گفته کز هر کس نهفته است  
 به امید وفا و بوی یاری  
 بخود جز خود خریداری ندیده است  
 نهاده بر جبین داغ غریبی  
 کز این آب حیات او را شکیب است  
 که او را دشمن آمد چشم خفاش  
 چه نقصانش که مغزی را ز کام است  
 قمر روشن نه اندر دیده کور  
 که همچون خویشتن دیریش باید  
 چرا زینگونه غفلت می فزایید  
 چرا زینسان غریبش می شمارید  
 بگریزش که این آشوب شهر است  
 جهان را بی دل و دین مینماید  
 که او خود دشمن مال است و آمال  
 به خواریتان فزاید سوگواری  
 چو او خود کاخ و ایوانی ندارد  
 ز ایوانتان به خاک ره کشاند  
 چو او خود خویش و فرزندی ندارد  
 کند چون خویشتان بی خویش و فرزند  
 سرم در چنبر عشقش اسیر است  
 که هست اندر غریبی آشنا جوی



غریب کشور بیگانگان است  
به این دل الفتی دارد نهانی  
دل چون مسکن او شد از این است  
زمانی نوش بخشد گاه نیشش  
اگر آباد سازد و خرابش  
بیا ساقی به ساغر کن شرابم  
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم

ولیکن در دلش منزل چو جان است  
که از «حب الوطن» دارد نشانی  
که گاهی شاد و گاه اندوهگین است  
تصرفها بود در ملک خویشش  
کسی را نیست بحث از هیچ بابش  
بکلی ساز بی خویش و خرابم  
نماید ره به کوی بیخودانم  
درستایش پنهان نمودن رازنهانی که آسایش دو جهانی است.

اگر خواهی بماند راز پنهان  
مکن راز آشکارا تا توانی  
حکیم این راز را خود پرده درشد  
که گل چون راز خویش از پرده بگشاد  
در اول نکبت و تابش ببردند  
چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد  
نخستش پیکر از پولاد سودند  
چو راز کو ممکن چون کوه شد فاش  
که آن گوهر که در خورد شهبان بود  
چنین گوید کز شیرین و فرهاد  
که از چین چابک استادی قوی دست  
رسیده در بر بانوی ارمن  
گشاده دست در کار آزمایی  
زدست و تیشه آن مرد فسون ساز  
تهی از بیستون کرده ست طاقی  
ز تیشه و تمشها بر بسته بر سنگ  
چنان در کار برده هندسی را

به دل آن راز پنهان ساز چون جان  
که اندر محنت و اندوه مانی  
که رازی کزد و بیرون شد سمر شد  
به اندک فرصتی در آتش افتاد  
در آخر ز آتشی آبش ببردند  
تن خود را به راه سد خطر داد  
وزان پس گوهرش یغما نمودند  
به سر افکنده خسرو فکر یغماش  
چو دل در سینه پاکش نهان بود  
خبر در محفل پرویز افتاد  
که در فرسودن سنگش بود دست  
سر شیرین لبان شیرین پر فن  
نموده سحر در صنعت نمایی  
شده پولاد سای و خاره پرداز  
چو چرخ بی ستون عالی رواقی  
که مانی را ز خاطر برده ارتنگ  
که شسته نامه اقلیدسی را



در این صنعت به شوق زر نبوده‌ست  
نه بر سیم است چشم او نه بر زر  
چو مزدوران نداند ز پرستی  
چنین گویند با آن کس که گفته  
که شیرین گوشه چشمی نمرده‌ست  
بدان هم نیز میماند از آن رو  
بود چون خسروی گر کار فرما  
بحدی خاطر شیرین بر آشت  
چنانش آتش غیرت بر افروخت  
اگرچه غیرت اندر هرتنی هست  
که درویش ارچه غیرتمند باشد  
ولی غیرت چو با قدرت کندزور  
چو شه غیرت کند با قدرت خویش  
بخلوت شد شه و شاپور را خواند  
بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز  
چه سازم با چنین نا آشنائی  
چه گویم با چنین بی روی و راهی  
همانا آن پری را برده دیوی  
نبودم واقع از طبع زبونش  
بر آزادگان نبود ستوده  
کسی با ناسزایی چون دهد دست  
چه خوش گفت آنکه با نا اهل شد خویش  
به دشمن شهد و با ما چون شرنگ است  
زمین با خصم و با ما آسمان است  
تو آنرا بین که با شاهان پرداخت

که با شوق دگر بازو گشوده‌ست  
که افشاند ز نوک تیشه گوهر  
که هست از باده دیگر به هستی  
نباشد اعتمادی بر شفته  
بکلی خاطر او را ر بوده‌ست  
که کرد او آنچه در یکمه به نیرو  
نیاید او ز چندین خاره فرسا  
که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت  
که یا قوتی که بودش بر کمر سوخت  
برد بر خسرو آتش بیشتر دست  
به عجز خویشتن در بند باشد  
حریف ارچرخ باشد نیست معذور  
جهان سوزد ز سوز غیرت خویش  
فزودش قدر و پیش خویش بنشاند  
چه گویی چون کنم با این غم و سوز  
که بگزیده ست بر شاهی گدایی  
که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی  
که پردازد به دیوی از خدیوی  
که آگاهی نبودم از درونش  
که بندی دل به کس نا آزموده  
سزایش عهد و پیمانی که بشکست  
که هر کس خویش، گاهد قیمت خویش  
تو بینی تا کجا شیرین دورنگ است  
تو بینی تا کجا نامهربان است  
به نطع خسروی بازی در انداخت



بگویم تا که خونس را بریزند  
 زمین را بوسه زد فرزانه شاپور  
 مبادا آسمان از خدمتت سیر  
 جهان را روشنی از اخترت باد  
 یکی گستاخ خواهم گفت شه را  
 خطا در خدمت شاهان روانیست  
 مگر شیرین نه بهر خدمت شاه  
 مگر نه شهره شد در شهر و بازار  
 مگر نه رنجها در راه شه دید  
 بهر چیزی که دید از نیک و از بد  
 بجرم آنکه بی پیوند و آیین  
 به یکره خسرو از وی دل پرداخت  
 همین جرم آن نگار سیمبر داشت  
 که همه چون خاصگان شاهش نبیند  
 چو شاه از لطف خود کردش گرامی  
 نشاید پیش شاهان گفت جز راست  
 همین با این روشها باورم نیست  
 گمانم کاین حدیث آوازه اوست  
 که خسرو را در اندازد به تشویش  
 کجا همچون جهان داری جهان را  
 کجا همچون شهنشاهی زمین را  
 گمانم آنکه آن بیچاره مزدور  
 ز سختی لختی آسوده ست جانش  
 دگر در کشتن آن بی گنه مرد  
 ز مسکینی که آگاهیت نبود

که باشاهان گدایان کم ستیزند  
 که رای شاه باد از هر بدی دور  
 همه کارت به وفق رای و تدبیر  
 سرگردن کشان خاک درت باد  
 بشرط آنکه شه بخشد گنه را  
 ولی گویم که شیرین را خطانیست  
 سفر از منزل خود کرده چون ماه  
 به مهر و الفت شاه جهان دار  
 مگر نه طعنها از خلق بشنید  
 قدم کی بر خلاف دوستی زد  
 نیامد با شه او را سر ببالین  
 ترشرو شد به شیرین، باشکر ساخت  
 که از الطاف شاه اندر نظر داشت  
 چو خاصانش به بانویی گزیند  
 ز شکر داد او را تلخکامی  
 گراینجا نیست شیرین خسرو اینجاست  
 که شیرین لحظه ای بی شه کند زیست  
 هم از نیرنگهای تازه اوست  
 تهی سازد دل پر انده خویش  
 که شیرین از وی آساید روان را  
 که شیرین خوش کند جان غمین را  
 بود محنت کشی از خانمان دور  
 که خسرو را کند حق مهر بان  
 چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد  
 برو آن به که بد خواهیت نبود



مکن در خون مسکینان دلیری  
 صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر  
 فرستی نامه‌ای همراه او نیز  
 هم از آخر نمایی عذرخواهی  
 توقع دارد او نیز ای شهنشاه  
 نگویی عهد شیرین بی ثبات است  
 که دلگیر از حریم شه برون رفت  
 چو آزرده‌اش باشی عذر خواهش  
 به افسون رای خسرو را بر آن داشت  
 دبیر آمد به کف بگرفت خامه  
 طراز پرریان نام خدا کرد  
 فلک از زینت افزا شد زانجم  
 جهان افروز از خورشید و از ماه  
 سرگردن کشان در چنبر او  
 ادب فرمای عشاق از نکویان  
 بلا پیدا کن از بالا بلندان  
 شهنشاه اما نه چون من بنده عشق  
 برون آرا ز عقل عافیت ساز  
 یکی را سر نهد در دامن دوست  
 به این درد و به آن درمان فرستد  
 وزان پس از شه با داد و آیین  
 نگار زود رنج تلخ پاسخ  
 قدح پیمای بزم بی وفایی  
 به دل سنگ افکن مینای طاقت  
 به صورت نازنین و شوخ و چالاک

ز مسکینی بترس و دستگیری  
 که بفرستی یکی با رای و تدبیر  
 عباراتی سراسر شکوه آمیز  
 دهی امیدش از الطاف شاهی  
 کز او یاد آوری درگاه و بیگاه  
 ز شه موقوف اندک التفات است  
 دل او داند و او خود که چون رفت  
 و راز ره رفت باز آری بهرامش  
 که میباید به شیرین نامه بنگاشت  
 پرند چین گشوده بهر نامه  
 که چرخ بی ستون را او بپا کرد  
 خرد دروی چو وهم اندر خرد گم  
 درون آزار عقل و جان آگاه  
 رخ شاهان عالم بر در او  
 بساط آرای خاک از لاله رویان  
 خردشیدا کن از مشکین کمندان  
 دهنده عشق نی افکنده عشق  
 درون پیرا ز عشق خانه پرداز  
 یکی را خون کند در گردن دوست  
 بهر کس هر چه شاید آن فرستد  
 سوی بیداد گر بانوی شیرین  
 بت دیر آشتی ، شیرین فرخ  
 نوا پرداز قانون جدایی  
 به خوی آتش زن کشت محبت  
 به دل دور از همه خوبان هوسناک



خریداری شنیدم کردت آهنگ  
 تو هم دل در هوای او نهادی  
 بجز رسوایی خود زین چه بینی  
 خوش است این رسم باشاهان گرانی  
 نه با شاهی که از شاهی گذشته است  
 خوش است این شیوه با عالم بگویی  
 نه دل پرداختن از شاه عالم  
 مرا از خلق عالم خود یکی گیر  
 خوش است این ره به طبع خلق بودن  
 نه از سر باز کردن سروری را  
 چو شه را گوهری ارزنده باشی  
 از این بگذشته از یاران جدایی  
 خلل آرد به ملک خو برویی  
 گرفتم کز شکر آزرده بودی  
 نشاید در هلاک خویش کوشی  
 چو غیرت دامت ناچار بگرفت  
 مرا کام دل و جان از شکر نیست  
 از آن آتش که عشقت در من افروخت  
 تو خود نقشانی و نپسندیم نیز  
 چو شیرین همچو فرهادیش باید  
 چرا دست و دل از انصاف شویی  
 تو تا در فکر خویش و کام خویشی  
 به رغم من بهر کس آشنایی  
 ز من از بیم بدنامی گذشتی  
 نیالودی گرفتم دامن پاک

که نبود در ترازویش بجز سنگ  
 گرفتی سنگی و سنگیش دادی  
 که بر شاهی گدایی برگزینی  
 به مسکینان بی دل مهربانی  
 به پیش خط به مسکینی نوشته است  
 به يك جانب نهادن زشت خوئی  
 نشستن با گرانی شاد و خرم  
 ز افزونی گذشتم اندکی گیر  
 مدارا با همه عالم نمودن  
 گزیدن رند بی پا و سری را  
 گدایی را نیززد بنده باشی  
 بهر بیگانه کردن آشنایی  
 گرفتم من نگفتم خود نکویی  
 که از رشکش بسی خون خورده بودی  
 چنین از رشك شکر زهر نوشی  
 به رغم گل نشاید خار بگرفت  
 بغیر از شهوت تن بیشتر نیست  
 وجودم جمله از سرتا قدم سوخت  
 که خویش آبی زنم بر آتش تیز  
 چرا پرویز را شکر نشاید  
 مرا فرمایی و خود را نگوئی  
 نه خصم من که خصم نام خویشی  
 به من گر دشمنی با خود چرایی  
 به نام دیگران بدنام گشتی  
 چه سازی زین که خوانندت هوسناك



دورویی گرچه خوی نیکوان است  
 به کام دوستان بد نام بودن  
 کنون با شکوه‌های من چه سازی  
 مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود  
 ولیکن چون مرا آن طبع و خون نیست  
 اگر چه تا مرا این طبع و خوب بود  
 کجا در دوستی بر خود پسندم  
 به نیکویی بدت را می شمارم  
 نهم بر خویش جرمی کز تو بینم  
 فریبم خاطر خود گاه و بیگاه  
 بصورت گرچه تلخی می‌فزایی  
 بعین دلبری دل مینوازی  
 مثل زد دلبری دیوانه‌ای را  
 نخست استاد با طفلی کندخوی  
 کند در دامن او قند و بادام  
 چو اندک خو بدانش کرد کودک  
 بدانش هرچه آنرا میل جان خواست  
 چو یکسر خوبدانش کرد و فرهنگ  
 بتان را نیز با دل داستانهاست  
 دهند اول ز عیاری فریبش  
 ز راه و رسم دلداری در آیند  
 وفاچندان که ورزد عاشق زار  
 چو یکسر خاطرش باخویشتن دید  
 بکلی جانب او آورد روی  
 مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود

ولیکن خوبرویی را زیان است  
 از آن بهتر که دشمن کام بودن  
 به طعن و خنده دشمن چه سازی  
 کنونم جای چندین طعنه‌ها بود  
 اگر حرف بدی گویم نکو نیست  
 سپهرم بر خلاف آرزو بود  
 که همچون دشمنانت بر دوست خندم  
 بشیرینی بزهرت رغبت آرم  
 گل افشانم به‌خاری کز تو چینم  
 که باشد در دل سنگ توام راه  
 نهانم کام جان شیرین نمایی  
 بری در آتش اما پخته سازی  
 که ماند عشق مکتب خانه‌ای را  
 که از طفلی به دانش آورد روی  
 که یکسر تلخ نتوان کردنش کام  
 کند تلخی فزون شیرینی اندک  
 بسختی این فزود از مرحمت کاست  
 بدل گردد به صلح و دوستی جنگ  
 به فرهنگ محبت ترجمانهاست  
 از آن چشم و ذقن بادام و سیبش  
 چومیل افزود بر خواری فزایند  
 شود بی مهرتر دلداری عیار  
 چو یکجان باخود او را درد و تن دید  
 به کام او ز عالم بر کند خوی  
 چو نیکو دیدم آن عین وفا بود



اگر چه هر چه را نیکو بر آن خوست  
ولیکن من نگویم خوش میندیش  
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد  
گدایی تا چه حیلست کار فرمود  
نه عارت بود ای ناسفته گوهر  
چرا ننگت نمی آید بدین حال  
اگر رخس هوس زینگونه دانی  
قلمزن چون به کار نامه پرداخت  
بدادش نامه و گفتا بر انگیز  
اگر خواهی که آساید دل شاه  
گرفت از شاه و چون سیلی بر انگیخت

بحکم آنکه از نیکوست نیکوست  
که شه را فرقها باشد ز درویش  
دلم گفتمی که کوبد آهن سرد  
که آهن نرم گشتش همچو داود  
که شاهان بر نشانند بر افسر  
که مسکینی در آوردت به خلخال  
به رسوایی کشد کار تو دانی  
شه از خاصان غلامی را روان ساخت  
دل مجروح شیرین را نمک ریز  
نباید هیچت آسودن در این راه  
بنای طاقت شیرین زهم ریخت

در توصیف دشتی که رشک گلزار بهشت بود و تفرج شیرین  
در آن دشت و رسیدن نامه خسرو به او.

بهار دلکش و باغ معانی  
که شیرین آن بهار گلشن راز  
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش  
فضایش چون سرای می فروشان  
همه صحرا گرفته لاله و گل  
زبان سوسنش از گفت خاموش  
بپای چشمه با گلهای شاداب  
ز سنگش لاله های آتشین رنگ  
در او رضوان به منت گشته مزدور  
گلش یکسر به رنگ ارغوان بود  
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده

چنین پیدا کند راز نهانی  
بهاران شد بدشتی غصه پرداز  
دم عیسی نهان در نو بهارش  
هوایش چون دماغ باده نو شان  
خروش ساری و دستان بلبل  
که آهنگ تذوراتش کند گوش  
فروغ آتش افزون گشته از آب  
بر آورده برون چون آتش از سنگ  
ز خاکش برده عطر طره حور  
ولیکن با نشاط زعفران بود  
بقصد جان غم خنجر کشیده



ز بس دروی درخت سایه گستر  
نگون بید موله در سمن زار  
از آن ساغر که نر گس داده پیوست  
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد  
نگون از کوه سیل از ابر آزار  
چمن از باد گشته عنبر آگین  
چمن در آن چمن شیرین مد رو  
ز قامت سرو بن را جلوه آموز  
ز درویش ارغوان را آب رفته  
سر زلف آشنا با شانه کرده  
دو نر گس را نمود از سرمه شکن  
تبسم را درون غنچه ره داد  
بهم بر زد کمند صید پرویر  
عدوی کوهکن را کرده سرمست  
بالای عقل را آموخت رفتار  
تفرج را سوی سرو و سمن شد  
به پای سرو گه آرام بگرفت  
نگویی میل سرو و یاسمن داشت  
خرام آموختی سرو و چمن را  
ز چشم آموخت نر گس را فریبی  
به سنبل شد ز گیسو داد گستر  
به گلگشت از رخ خویش آتش افکن  
به جان سرو تالی داد سروش  
چو لختی جان شیرین آرمیدش

نبودش جز سیاه سایر پرور  
سمن را سجده میبردی شمن زار  
شقایق خورده و افتاده سرمست  
شنیده سرو و گشته از غم آزاد  
تو گفتی کوهکن گرید بکھسار  
تو گفتی طره بگشاده ست شیرین  
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو  
شقایق را ز عارض چهره افروز  
ز مویش سنبل اندر تاب رفته  
ز سنبل باد را بیگانه کرده  
چمن کرد از دو آهو صفحه چین  
به دست غمزه تیری از نگه داد  
بالای زهر گشت آشوب پرهیز  
هزاران دشنه اش بنهاد در دست  
عدوی صبر را فرمود گفتار  
گلستانی به تاراج چمن شد  
بزیر یاسمن گه جام بگرفت  
که سرو و یاسمی در پیرهن داشت  
طراوت وام دادی یاسمن را  
ز طرز دلبری دادش نصیبی  
که گردل میبری باری چنین بر  
که آتش در دل بلبل چنین زن  
که داد آگاهی از جان تذروش  
بسوی باده میل دل کشیدش



یکی زان ماهر و یان گشت ساقی  
 بیمود آتش اندیشه سوزش  
 به لب چون برد راح ارغوانی  
 چو آتش گشت از می روی شیرین  
 چو سرخوش گشت از جام پیایی  
 اسیر محنت ایام بودن  
 کجا شیرین کجا آن دشت و وادی  
 کجا شیرین و زهر غم چشیدن  
 کجا شیرین کجا این درد و این سوز  
 نه از کس آتش در خرمن افتاد  
 گرفتم دشمنی را دوست داری  
 محبت خواستم از خود پرستی  
 وفا کردم طلب از بیوفایی  
 بتلخی روز شیرین می رود سر  
 گهی انصاف دادی کاین چه راه است  
 تو صیدی افکنی بر خاک چالاک  
 چو صیاد دگر گیرد ز راهش  
 ترا در دست ز آب صاف جامی  
 اگر درهم شوی بس ناصواب است  
 ترا پا در شود ناگه به کنجی  
 چو از وی مفلسی کامی بر آرد  
 چو در دست تو شمعی شب فروز است  
 از او گر بیکسی محفل فروزد  
 و گر بهر فریب خاطر خویش  
 که گرچه سینه از غم ریش کردم

به جامش کیمیای عمر باقی  
 فروزان کرد ماه شب فروزش  
 به کوثر داد آب زندگانی  
 نمود از روی شیرین خوی شیرین  
 بزد آهی و گفت ای بخت تا کی  
 به کام دشمنان ناکام بودن  
 کجا شیرین و کوی نامرادی  
 کجا شیرین و بار غم کشیدن  
 کجا شیرین کجا این صبح و این روز  
 که این آتش هم از من در من افتاد  
 شمردم خود سری را حق گزاری  
 نهادم نام هشیاری به مستی  
 سزای من که جستم ناسزایی  
 لب خسرو شکر خاید ز شکر  
 به کس بستن گناه خود گناه است  
 نبندی از غرور او را به فتراک  
 گنه کار از چه خوانی بیگناهی  
 ننوشی تا بنوشد تشنه کامی  
 نه جرم تشنه و نه جرم آب است  
 ز استغنا به یک دانگش نسنجی  
 پشیمان گر شوی سودی ندارد  
 تو گویی چهره ام خورشید روز است  
 اگر سوزد دلت آن به که سوزد  
 نمودی معذرت را مرهم ریش  
 سپاس من که پاس خویش کردم



نهان کردم ز دزد خانه کالا  
 به گنجینان در گلزار بستم  
 ببستم چنگل شاهین ز دراج  
 نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر  
 حذر از دشمن خون خواره کردم  
 چنین باخویشتن میگفت و میگشت  
 سواری چون شررز آتش جهیده  
 به دستش نامه سر بسته شاه  
 عباراتی به زهر آلوده پیکان  
 اشاراتی همه چون خنجر تیز  
 پوشیرین حرف حرف نامه را دید  
 به یاران گفت جشن ای سوگواران  
 کرا لب تشنه اینک آب حیوان  
 کرا بر جست چشم این شادمانی  
 که گفתי شه‌ز شیرین کی کند یاد  
 که فالی زد که این شادی بر آمد  
 کدامین طالع این امداد کرده‌ست  
 پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست  
 شکر را آسمان خاری به پا کرد  
 ازین بی شبهه شه را مدعایی‌ست  
 همیشه خوش ز دور آسمانی  
 پس آنکه نامه شه را بینداخت  
 چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت

به گنج خویش بستم راه یغم  
 هوس را آرزو در دل شکستم  
 ندادم گنج گوهر را به تاراج  
 گرفتم آهوئی از پنجه شیر  
 رطب را پاس از افیون خواره کردم  
 که آمد برق خرمن سوزی از دشت  
 ز خسرو در بر شیرین رسیده  
 جگر سوزو درون آشوب و جانگاه  
 بدل آتش بر آتش گشته دامن  
 جگر سوراخ کن، خونابه انگیز  
 بنخویش از تاب دل چون نامه پیچید  
 که آمد نامه یاران به یاران  
 کرا شب تیره اینک مهر تابان  
 کرا خرید کام این ارمغانی  
 بگو این نامه شه کوریت باد  
 که آهی زد که این اندر سر آمد  
 که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست  
 که بخت بی کسان بیدار گشته‌ست  
 که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد  
 ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست  
 شکر از طالع و شاه از جوانی  
 ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت  
 به تلخی پاسخ این نامه بنوشت



در نوشتن شیرین جواب خسرو را و عتاب کردن بدو در عشق  
و محبت با دیگران.

که از ما آفرین بر آن خداوند  
خداوندی که هست آورد از نیست  
سپهر از وی بلند و خاک از او پست  
یکی را طبع آتشناک داده ست  
یکی را بار نه کرد و قوی دست  
یکی را گفت رو آتش برافروز  
یکی را توتی شهد و شکر کرد  
به خسرو داد مغروری که میتاز  
به خسرو هر چه خواهی گفت میگوی  
کرم گستر خدیوا ، سرفرازا  
زهی هر کام از اختر جسته دیده  
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز  
روان افروخت اما همچو آذر  
نمود آن ناوک زهر آب داده  
اثر چندان که میجویی فزون تر  
ز بی انصافی شام به فریاد  
ز بیم آن شهم در تهمت افکند  
زدی طعم که گر مسکین نوازی  
تو شاهی پادشاهان ارجمندند  
تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی  
به یک تلخی که از شیرین چشیدی  
ترا جز کامرانی خو نباشد  
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد

که نبود در خداوندیش مانند  
جزاوا از نیست هست آور، دگر کیست  
بلند و پست را او میکند هست  
یکی را مسکنت چون خاک داده ست  
یکی را بار کش فرمود و پا بست  
یکی را گفت چون خاشاک میسوز  
یکی را قوت دل خون جگر کرد  
به شیرین داد مسکینی که می ساز  
به شیرین هر چه جوید گفت میجوی  
عدالت پرورا ، مسکین نوازا  
شکر را رام و شیرین را رمیده  
رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز  
جگر پرورد لیکن همچو خنجر  
به دل از آنچه میجستی زیاده  
جگر چندان که خواهی غرق خون تر  
کزین سان بسته شیرین را به فرهاد  
که بر شکر زند لعلم شکر خند  
چرا بایی دلی چون من نسازی  
نیاز عشق بر خود چون پسندند  
بهم کی سر کنند آن طبع و این خوی  
به درد خود ز شکر چاره دیدی  
چو شکر هست گو شیرین نباشد  
چو شیرینی ز شکر میتوان خورد



دگر فرمود شه کز رشك شكر  
چرا بد نام کردی خویشان را  
شکر دور از تو چندانی ندارد  
چه جای آن که بی انصافی آرم  
تو نیز ای شه به بد کس را مکن یاد  
مبین نادیده مردم را به خواری  
چه کارت با گدای گریخته گیری  
اسیر محنت درد جهانی  
ز سختیهای دوران خورده نیرنگ  
به دست آورده باسد گونه تشویش  
نه جسته خاطرش دلجویی کس  
قرار زحمت ما داده بر خویش  
ز سختیهای سنگین نیست آزار  
مگر باخر که فرماید کسی کار  
مگر از کار فرما گربه مزدور  
اگر چه با کسی کاری ندارم  
ولیکن ز آنچه در مکنون شاه است  
مرا مشمول تهمت سازی ای شاه  
مگر بی تهمت آزادی نیابی  
مگر تا زهر در کامی نریزی  
و گر افسوس شیرین خورده بودی  
مکن شاهها مخور افسوس شیرین  
مخور چندین غم شیرین نباید  
ترا پروای شیرین اینقدر نیست

چو شیرین داشتی جانی بر آذر  
به یاری بر گزیدی کوهکن را  
که شیرینش به انسانی شمارد  
چنین هم سنگ مردانش شمارم  
میالا خویش را در طعن فرهاد  
که دور است از طریق شهر یاری  
ستمکش خسته ای، زاری، فقری  
بلای آسمانی را نشانی  
فتاده کار او با تیشه و سنگ  
لب نانی به زور بازوی خویش  
نه اندر گفته اش بد گویی کس  
اگر بگذاردش طعن بداندیش  
مگر از سخت گوییهای اغیار  
نهانی باویش گرم است بازار  
رود لطفی ز تهمت نیست معذور  
که بر نا کرده سو گندی بیارم  
خدا دادند که شیرین بی گناه است  
که با اغیار پردازی به دلخواه  
دلی نا کرده خون شادی نیابی  
به عشرت باده در جامی نریزی  
غم ناموس شیرین خورده بودی  
مفرما تلخ بر خود عیش شیرین  
که در عیش تو نقصانی در آید  
از اینها جز تمنای شکر نیست



چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه  
 ز رسوایی کسی را کی گزند است  
 چرا رسوایی خود را نجویم  
 مگر نه دیگران را این هنر بود  
 مرا دامان بحمدالله پاک است  
 ز خسرو بهتری اندر جهان کو  
 چه افسونهای شیرین کار بردی  
 چو راه دل نزد افسون شاهم  
 اگر شیرین ز افسون نرم گشتی  
 اگر گشتی ز دامان آتشم تیز  
 اگر در من هوس را راه بودی  
 هوس دشمن شدم روزم سیه گشت  
 فریب هر هوسناکی بخوردم  
 تو خود را پاس دار از حرف بدگو  
 چو خوش بایار گفت آن رند سرمست  
 که چون من راه رو تا خود نیفتی  
 ز کار نامه چون پرداخت خامه  
 به پیک شاه داد و گفت برخیز  
 زبانی گفت با پرویز بر گوی  
 مزن تیغ آنکه راتیر است بر دل  
 جفا با این دل ناشاد کم کن  
 ترا عیشی خوش و روزیست فیروز  
 تو روز و شب به عیش و کامرانی  
 به شکر آنکه داری جان خرم  
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی

کزین ره دیگران را داده ای راه  
 چو طبع شه چنین رسوا پسند است  
 که پیش شه فزاید آبرویم  
 که هر دم آبرویشان بیشتر بود  
 ز حرف عیب جویانم چه بالك است  
 زمن کامی که دیدی باز بر گو  
 که از حلوای شیرینم نخوردی  
 که خواهد بردن از افسون ز راهم  
 کجا بازار شکر گرم گشتی  
 زمن کی سرد گشتی مهر پرویز  
 کمینه شکر گویم شاه بودی  
 وفا جستم چنین کاری تبه گشت  
 که خسرو از هوسناکان شمردم  
 چو خود بهتر شدی درمان من جو  
 که از مستی فتاد و شیشه بشکست  
 بدان ماند نصیحتها که گفتی  
 سمنبر مهر زد بر پشت نامه  
 سنان بر تحفه جای ناوک تیز  
 که این آزرده را آزار کم جوی  
 منه بار آنکه رابار است در دل  
 چو از چشمم فکندی یاد کم کن  
 چه میخواهی از این جان غم اندوز  
 ز شبهای سیه روزان چه دانی  
 مر نجان خسته جانی را بهردم  
 که گر کوه بلادیدی کشیدی



کنون سختی چنان از کارش افکند  
 وز آن پس کرد گلگون راسبک خیز  
 همی رفتی و با خود راز گفتی  
 به دل گفتی که ای سودا گرفته  
 به چندین محنتم کردی گرفتار  
 به خاک تیره گر خواهی نشستم  
 گرم با درد همدم خواهی اینک  
 فروتر شد جنونم ز آنچه خواهی  
 برون مشکل برم جان از چنین دل  
 تنوری باشد و اختر درونش  
 چه اندر خانه سد خصم به کینه  
 فتادم تا پی دل خوار گشتم  
 ز شهر و آشنایان دورم از دل  
 بتی بودم ز سر تا پا دلارا  
 ز گیسو داشتم زنجیر شیران  
 هر آن خنجر که از مژگان کشیدم  
 کمند زلف بهر صید بودم  
 لبم کآب حیات خویشتن داشت  
 به نرگس جادویی تعلیم کردم  
 فروزان بود چهر آتشینم  
 چو شمشیرم بد ابروی خمیده  
 دل سنگین که بد در سینه من  
 مرا چاهی که بد زیب زنخدان  
 وز آن آتش که خوی من بر افروخت  
 بلا بودم چو بالا مینمودم

که کاهش مینماید کوه الوند  
 به کوه بیستون بر رغم پرویز  
 غم و درد گذشته باز گفتی  
 من از دستت ره صحرا گرفته  
 نمیدانم دلی یا خصم خون خوار  
 دگر عهد هوا خواهان شکستم  
 گرم رسوای عالم خواهی اینک  
 به رسوایی فزونم ز آنچه خواهی  
 به اندر سینه پیکان از چنین دل  
 به از سینه و این دل در درونش  
 چه این دل را نگه دارم به سینه  
 شدم تا یار دل بی یار گشتم  
 بجان زار و به تن رنجورم از دل  
 چنان گشتم که نشناسم سر از پا  
 بزنجیر اوفتادم چون اسیران  
 بمن بر گشت و زهر او چشیدم  
 چو دیدم خویشتن در قید بودم  
 برای خویش مرگ جاودان داشت  
 به جادو خویش را تسلیم کردم  
 ندانستم که در آتش نشینم  
 کنون شمشیر بر رویم کشیده  
 کنون سنگی بود بر سینه من  
 در آن چاهم کنون چون ماه کنعان  
 مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت  
 ولی آخر بلای خویش بودم



ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک  
 بگفت و کرد چهر از اشک خون‌تر  
 به خواری بسته دل نادیده خواری  
 بحدی ساخت خواری بامزاجش  
 چنان خصمی بود با جان خویشش  
 چو سوزد بیش راحت بیش دارد  
 مرا بینی که چون سخت است جانم  
 بخود خصمی ز دشمن بیش کردم  
 کس از ظلمات جوید مهر تابان  
 غزالی کاو وصال شیر جوید  
 طمع بستن به کس وانگه به پرویز  
 وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو  
 به یادش سینه برخنجر نهادم  
 به نامش زهرها نوشید کامم  
 وفا داری بر پرویز ننگ است  
 هوس را در برش قدری تمام است  
 طمع داند بخون خود وفا را  
 بمسکینی کسی کاید به کویش  
 گذشتم در رهش از شهریاری  
 چو آیم من پای خود ز ارمن  
 بیست از دیگرانم چشم امید  
 مرا داند پرستاری به درگاه  
 گر از چشم بزرگی دیده برخویش  
 از آن بگذر که در ارمن امیرم  
 اگر فر جهان‌داری ست دارم

کز او افروختی شبهای تاریک  
 که از شیرین کسی بینی زبون‌تر  
 به یاری بسته دل نادیده یاری  
 که بر مرگ است پنداری علاجش  
 که گویی نیست جان خصمی ست پیشش  
 مگر کآتش پرستی کیش دارد  
 عدوی خویش و ننگ خاندانم  
 که کرده ست آنکه من با خویش کردم  
 کس از شمشیر نوشد آب حیوان  
 نخست از جان شیرین دست شوید  
 بود پهلو زدن بر خنجر تیز  
 بود عمر گذشته جستن از نو  
 که پا نهاد بر خاری به یادم  
 که در کامش نشد جامی به نام  
 بود یک رنگ باهر کس دورنگ است  
 از آن خصمیش با هر نیکنام است  
 طفیلی نام بنهد آشنا را  
 چو مسکینان نظر دارد به رویش  
 چرا او بنگرد بر من به خواری  
 از این افزون سزاوار است بر من  
 بچشم دیگرانم کاش میدید  
 که با من عشق میورزد به دلخواه  
 از او کم نیستم گر نیستم بیش  
 بملك دلبری صاحب سریرم  
 و گر فرهنگ دلداری ست دارم



چه شد کز سر تکبر دور دارم  
 بخود گفتم که گر خسرو امیر است  
 همه عجز است و مسکینی ست خویش  
 بر او از مهر همدردی نمودم  
 وفاداری خوش است اما نه چندان  
 تهی از ده دلان پهلوی کنی به  
 به پهلوی یکدلی بنشان نکو خو  
 به شکر بست خود را وین نه بس بود  
 بر مردان نهد پیتاره‌ای را  
 شه آفاق داند خویشتن را  
 همانا در دل این اندیشه دارد  
 نداند کز فریب چشم جادو  
 چنین میگفت و از دل ناله میکرد  
 زمین از اشک چشمش سیل خون شد  
 بلب زین رشک جان خسرو آمد

ترحم با دلی رنجور دارم  
 چو داغ عاشقی دارد فقیر است  
 نشاید از تکبر دید سویش  
 زنی بودم جوانمردی نمودم  
 که بار آرد چنین خواری و حرمان  
 بیاران دورو یکرو کنی به  
 که جز یک دل نمیگنجد به پهلوی  
 مرا بنده به فرهاد این چه کس بود  
 کز او رسوا کند بیچاره‌ای را  
 فقیری بی سر و پا کوهکن را  
 که او خنجر بدست این تیشه دارد  
 گذارم تیشه این در کف او  
 دل از مژگان خود پر کاله میکرد  
 روان با سیل سوی بیستون شد  
 ولی فرهاد را جانی نو آمد  
 در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین  
 به تماشای بیستون.

بهر جا وصل از دوری نکوتر  
 رهد عطشان ز مردن آب خوردن  
 چه جا آنجا که یار آید ز در باز  
 ز یاران رنج به کاو بر تن آید  
 غذا به گر خورم از پهلوی خویش  
 به ار خون جگر باشد به جامم  
 ز شبهای سیه چندان نسوزم  
 ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست

بجز یک جا که مهجوری نکوتر  
 بجز یک جا که بهتر تشنه مردن  
 برای آنکه بر دشمن کند ناز  
 که بهر گوشمال دشمن آید  
 کز آن گسترده خوان بهر بد اندیش  
 که ریزد ساغر غیری به کامم  
 که شمع از آتش غیری فروزم  
 کدام است آنکه بر بندیم بر دوست



چو آمدیار خوش بر روی او باش  
 به کام تشنه وانگه آب حیوان  
 به ساغر کوثر و دلدار ساقی  
 چو عمر رفته را بخت آورد باز  
 ز شیرین کوهکن را جام لبریز  
 به کوه این نامراد سنگ فرسای  
 ز درد جان گداز و آه دل سوز  
 همه شب او غم جانان نخفتی  
 که او از یاد ناشادم نرفته  
 ز جان از تاب زلفم تاب برده  
 نگفتی چون برفتم کآیم از ناز  
 نگفتی با وفا طبعم قرین است  
 نگفتی گشت خواهم آشنا من  
 نگفتی دل ستانم جانت بخشم  
 نگفتی راز تو با کس نگویم  
 نگفتی خسروان از من به تابند  
 نگفتی یکدلم با ره نشینان  
 نکردی آنچه نیرنگت بیاراست  
 به وصل خود نگشتی رهنمونم  
 چو بنشستی به دلخواهی به پیشم  
 بین از درد هجرم در تب و تاب  
 مرا گفتی چو دل در عشق بندی  
 بلندی داده عشق ارجمندم  
 مرا از بهر سختی آفریدند  
 شدم چون از بر مادر به استاد

به رغم هر که خواهد باش گو باش  
 هلاک آن دل کز او بر گیری آسان  
 حرام آن قطره ای کاو مانده باقی  
 از آن بدبخت تر کو کآورد باز  
 بهانه گو شکر گو باش پرویز  
 به نقش پای شیرین چشم ترسای  
 ز شب روزش بتر بودی شب از روز  
 خیالش پیش چشم آورده گفتی  
 ز چشم ار رفته از یادم نرفته  
 ز چشم ار چشم مستم خواب برده  
 نگفتم عمر رفته نایدم باز  
 نگفتم عادت بختم نه این است  
 نگفتم راست است اما نه با من  
 نگفتی این نبخشی و آنت بخشم  
 نگفتم گویی اما پیش رویم  
 نگفتم ره نشینان تا چه یابند  
 نگفتم پیش آنان وای اینان  
 بیا تا آنچه گفتم بنگری راست  
 بیا بنگر که از هجر تو چونم  
 بیا بنگر به دلخواهی خویشم  
 ز چشم و دل درون آتش و آب  
 دهد عشقت به آخر سر بلندی  
 ولی تنها به این کوه بلندم  
 نخست این جامه را بر تن بریدند  
 سروکارم به سنگ افتاد و پولاد



همی بر سختیم سختی فزودند  
 بدان سختی چو لختی چاره کردم  
 فتادم با دلی سنگین سرو کار  
 کجا آهن که با این سخت جانم  
 بسی خارا به آهن سوده کردم  
 نگارا وقت دمسازیست باز آ  
 که از جان طاقت از تن تاب رفته  
 بر این کهسار تاب ای ماهتابم  
 همی ترسم که ای جان جهانم  
 گراز جان دادم بیمی ست زان است  
 به سختی با اجل زان می ستیزم  
 بهجران سخت باشد زندگانی  
 اجل را میدهم هر دم فریبی  
 به حیلت روزگاری میگذارم  
 چه بودی طالع دمساز گشتی  
 زمانی روی گلگون کن بدین سوی  
 بر این کوه ارشدی آن برق رفتار  
 و گر از نعل او فرسودی این کوه  
 نمیگویم کزین کارم نفور است  
 گرم همدست سازی پای گلگون  
 خیالت گرچه ای بیگانه کیشم  
 ولی چندان فریب و ناز دارد  
 چنین میگفت و خون دیده باران  
 زمانی دیده بست و بیخود افتاد  
 بنام ایزد یکی دشت از غزالان

به بد بختیم بد بختی فزودند  
 ز آهن رخنه ها در خاره کردم  
 که آسان کرد پیشم هر چه دشوار  
 اگر کوشم در او راهی ندانم  
 از این خارا روان فرسوده کردم  
 مرا هنگام جانبازیست باز آ  
 در این جو مانده ماهی آب رفته  
 فرو نرفته از کوه آفتابم  
 نیایی ور رود بر باد جانم  
 که جان بهر نثار دلستان است  
 که باز آیی و جان بر پات ریزم  
 بامید تو کردم سخت جانی  
 مگر یابم ز دیدارت نصیبی  
 که جان در پای دلداری سپارم  
 که جان رفته از تن باز گشتی  
 ز گردش بخت را گلگونه کن روی  
 چو برقی کاو فرود آید ز کهسار  
 زمن برخاستی این کوه اندوه  
 به کار سخت همدستی ضرور است  
 کنم این کوه را یک لحظه هامون  
 نخست آمد به همدستی خویشم  
 که از شوخی ز کارم باز دارد  
 از آن کهسار چون سیل بهاران  
 چو دید آن دم که از هم دیده بگشاد  
 همه بالا بلندان خرد سالان



همه در زیر چتر از تابش خور  
در فردوس را گفتی گشادند  
همه صید افکنان در راه ویراه  
همه گلچهرگان با زلف پرچین  
سگ افکن در پی آهو بهر سو  
ز مژگان چنگل شاهین گشاده  
شراب لاله گونشان در پیاله  
زمین از رویشان همچون گلستان  
بت گلگون سوار اندر میانه  
ز مژگان رخنه کن در خانه دل  
خرد زنجیری زلف بلندش  
قمر از پیشکاران جمالش  
بلا را دیده بر فرمان بالاش  
نگاه فتنه بر چشمان مستش  
دل آشوبی ز همکاران مویش  
شه از گنج گهر او را خریدار  
به آن از زلف طوق بندگی نه  
چو چشم افتاد بروی کوهکن را  
بخود میگفت کاین آن سرونازست  
که شد سوی گدایان رهنمونش  
کدام استاد این افسونگری کرد؟  
که راهش زد که اندر راهش آورد؟  
کرا تاب کمند آمد بر افلاک؟  
مگر راه سپهر خویش دارد  
در این بد کامد از آن دلفریبان

چو تاووسان چتر آورده بر سر  
که آن حوراوشان بیرون فتادند  
کمند زلفشان بر گردن ماه  
از ایشان دشت چون دامان گلچین  
همه در پویه چون سگ دیده آهو  
چو شاهین در پی کبکان فتاده  
همه صحرا تو گفتی رسته لاله  
هوا از مویشان چون سنبستان  
روان را آرزو دل را بهانه  
ز صورت شعله زن در خانه زین  
سر زنجیر مویان در کمندش  
جنون از دستیاران خیالش  
اجل را گوش بر حکم تقاضاش  
فلک را دست بیرحمی به دستش  
جهانسوزی ز همدستان خویش  
فقر از آه شبگیرش طلبکار  
باین از لب شراب زندگی ده  
همی مالید چشم خویشتن را  
که شاهان را به وصل او نیازاست؟  
که ره بنمود سوی بیستونش؟  
که این افسون بکار آن پری کرد؟  
به من چون دولت ناگاهش آورد؟  
که ماه آسمان افکند بر خاک؟  
که ره بر این بلندی پیش دارد  
بتی چون سوی رنجوران طبیبان



پی آگاهی فرهاد مسکین  
 سخنهایی که بود از بیش و کم گفت  
 حدیث نامه شاه جهان را  
 گراز خود یا از آن شیرین دهن گفت  
 از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد  
 تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد  
 چو سیلاب از سر کوه آن یگانه  
 شکر لب یافت اندر نیمه راهش  
 به کوه آمد نگار لاله رخسار  
 رسید آنجا که مرد آهنین دست  
 رسید آنجا که عشق سخت بازو  
 شده سد پاره کوه از عشق پر زور  
 چو پیش آمد رواقی دید عالی  
 شکسته طاق چرخ دیر بنیاد  
 همی شد تا بسنگی شد مقابل  
 بگفت این سینه فرهاد زار است  
 بزلف خویش دستی زد پریش  
 از آنجا یافت کان تمثال خویش است  
 و یا استاد چینی کرده نیرنگ  
 تبسم را درون سینه ره داد  
 به شوخی گفت کای مرد هنرور  
 مرا خود يك نظر افزون ندیدی  
 اگر گویم هنر بود این هنر نیست  
 بگفت آن يك نظر از چشم دل بود  
 چو دیدم بر رخت از دیده دل

فرستادش مگر بانوی شیرین  
 برهنه را ز آهنگ صنم گفت  
 جواب نامه سرو روان را  
 تمامی را به گوش کوهکن گفت  
 به جایی شد که چشم کس مبیناد  
 نثار پای گلگون بر لب آورد  
 به استقبال شیرین شد روانه  
 به سد شیرینی آمد عذر خواهش  
 چو خورشیدی که اوتابد به کپسار  
 به کوه آن نقشهای طرفه بر بست  
 به کوه افکنده بد غارت به نیرو  
 بدانسان کز تجلی سینه طور  
 که کردش دست عشق از سنگ خالی  
 بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد  
 که بد تمثال آن شیرین شمایل  
 که دروی نقش شیرین آشکار است  
 نگشت از حال خود آن نقش دلکش  
 که احوالش نه چون احوال خویش است  
 یکی آینه بنموده ست از سنگ  
 به صنعت پیشه مزد از يك نگه داد  
 تو گویی بوده شیرینت برابر  
 چسان این صورت دلکش کشیدی  
 چنین تمثال کار يك نظر نیست  
 از آنش دست هجران محو نمود  
 از آن دارم شب و روزت مقابل



بگفت این نقش بد گو را بهانه‌ست  
همی گوید که آن کاین نقش بسته‌ست  
که کس نادیده نقش کس نپرداخت  
بگفتا داند این کاندیشد این راز  
بر هر کس که جای از ناز دارد  
دلی از سنگ باید جانی از روی  
چو شیرینش چنین بی خویشتن دید  
بگفتا بایدهش جامی که پیمود  
اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست  
وزین غافل که عاشق چون شود مست  
مگر میخواست وصف نو گل خویش  
به دور آمد شرابی چون دل پاک  
می سرمایه عشق جوانی  
به صافی چون عذار دلنوازان  
سراپا حکمت و آداب گشته  
ادبها دیده از خردی ز دهقان  
نخست آن مه به لعل آلود یاقوت  
از آن رو جام می جان پرور آمد  
چو جام از لعل او شد شکر آلود  
چو جوش باده هوش از دل ربودش  
جنون کش با خرد گرگ آشتی بود  
که بیرون شو ز سر کاین خانه ماست  
خرد عشق و جنون را دید همدست  
ادب را رفت گستاخی بسر نیز  
حجاب این کشمکش چون دیدش دراست

به بی پروایی شیرین بهانه‌ست  
چو دل شیرین به پهلویش نشسته‌ست  
و گر پرداخت چون اصلش کجا ساخت  
که این صورت که بر مه زبیدش ناز  
ز بس شوخی ز کارش باز دارد  
که پردازد به سنگ و تیشه زین روی  
به بیپوشی صلاح کوهکن دید  
بمستی چند حرفی گفت و بشنود  
توان گفت او به بد مستی نشانه‌ست  
لب از اسرار عشقش چون توان بست  
عیان تر بشنود از بلبل خویش  
روان افروز دور از هر هوسناک  
کمین تعریفش آب زندگانی  
به تلخی روزگار عشقبازان  
فلاتونیه‌ست در خم آب گشته  
شده در خورد بزم پادشاهان  
نمود از لعل تر یاقوت را قوت  
که روزی بر لب آن دلبر آمد  
به آن تلخی کش ایام پیمود  
که چندان گشت آشوبی که بودش  
چو فرصت یافت بروی دست بگشود  
نیاید صحبت عقل و جنون راست  
از آن هنگامه رخت خویش بر بست  
که گستاخی‌ست جاننگ است برخیز  
باو کس تا نگوید خیز بر خاست



خرد با پیشکاران تا برون راند  
 حجاب عقل رفت و جای آن بود  
 حجاب عشق اگر از پیش خیزد  
 چه غم گر عشق داور پرده رو نیست  
 ولی عشقی که نبود پرده اش پیش  
 که عاشق چون نظر پرورده نبود  
 چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت  
 از آتش سوختن از پرده پیش است  
 چو شیرین کوهکن را پرده دردید  
 که ای چینی نسب مرد هنرمند  
 در آن شهری ز تخم سربلندان  
 تو با فرهنگ و رای مہترانی  
 نخستین روز کت پرسیدم از بوم  
 همی خواهم که دست از شرم شویی  
 دگر گفتش تو گویی بت پرستی  
 بسی نقش است در این کوه خارا  
 بدو فرهاد گفت آری چنین است  
 تو ای بت گر به چین منزل گزینی  
 چنین می رفت در اندیشه من  
 ولی معذوری ای سرو سمن سا  
 صنم از ناز دستی برد بر روی  
 که ای از تیشه رشک کلك مانی  
 غریبی پیشه ور از کار فرما  
 اگر روی زمین گردد پراز در  
 همه گوهر ز نوك تیشه داری

جنون بادستیاران در درون ماند  
 حجاب عشق بر جا همچنان بود  
 بمردی کاب مردان را بریزد  
 که خورشید است و چشم بدبر او نیست  
 زیان بیند هم از چشم بد خویش  
 همان بهتر که او بی پرده نبود  
 که اول خویش و آنگه پرده را سوخت  
 که او خود پرده سیمای خویش است  
 به شیرینی از او در پرده پرسید  
 به چین با کیستت خویشی و پیوند  
 و یا از خاندان مستمندان  
 نپندارم که تخم کهترانی  
 نگردید از نژادت هیچ معلوم  
 نژاد خویشان با من بگویی  
 کت اندر بت تراشی هست دستی  
 نباشد همچو این صورت دل آرا  
 ز چینم بت پرستی کار چین است  
 بغیر از بت پرستی می نبینی  
 کز اول روز دانی پیشه من  
 که يك سرداری و سد گونه سودا  
 به سد ناز و کرشمه گفت با اوی  
 ترا بینم به مزدوران نمانی  
 ز سودای زر و نه فکر کالا  
 ترا بینم که چشم دل بود پر  
 نخواهی زر چه در اندیشه داری



چنین بی مزد این زحمت کشیدن  
 کشی رنج و هوای زر نداری  
 کرا داری بگو در کشور خویش  
 بحق آشنایی ها که پیشم  
 از این گفتار فرهاد هنرمند  
 وزان پس شرح غم با نازنین گفت  
 که ای لعلت زبانم برده از کار  
 چه میپرسی که تاب گفتم نیست  
 شنیدم ای نگار لاله رخسار  
 گلت پثر مرده و طبعت فسرده ست  
 به حیل کوه و صحرا می سپاری  
 چه باید بر سر غم غم نهادن  
 به چنگ و باد ده خود را شکیبی  
 ولی گویم به پیشت مشکل خویش  
 مگواز غم، ره غم چون توان بست  
 نگویم کز غم آزاد سازی  
 بدان ای گل عذار مه جبینم  
 من از چنین همه چی بت پرستند  
 مرا مادر پدر بودند خرسند  
 پدر گفته ست روزی با برهم  
 به فرزندی نماید سرفرازم  
 چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد  
 یکی بتگر در آنجا رشک آذر  
 چوبت می کردم از جان خدمت او  
 از آن خدمت روان او برافروخت

مرا بار آورد خجلت کشیدن  
 اگر رنج دو روزه بود باری  
 که نه داری سر او نه سر خویش  
 سراسر شرح ده احوال خویشم  
 بخود پیچید و خامش ماند یکچند  
 چنین شیرین نگفت اما چنین گفت  
 زبانت بازم آورده به گفتار  
 و گر چه هم دل بنهفتم نیست  
 دلی داری غمین جانی پر آزار  
 که سودا در مزاجت راه برده ست  
 که یکدم خاطری مشغول داری  
 بفکر غم کشی چون من فتادن  
 نه از درد دل چون من غریبی  
 بامیدی که بگشایی دل خویش  
 که میگویند خون با خون توان بست  
 که از غم خاطر خود شاد سازی  
 که من شهزاده اقلیم چینم  
 چو من يك تن زدام بت نرستند  
 ز هر کام از جهان الا ز فرزند  
 که گرت ساردم این دیده روشن  
 مرا او را خادم بت خانه سازم  
 مرا شش ساله در بتخانه آورد  
 مرا افتاد خو با مرد بتگر  
 که بد میل دلم با صنعت او  
 هر آن صنعت که بودش با من آموخت



بر همن بت تراشی داد یادم  
 چو از چشم محبت سوی من دید  
 بتی باری بسنگی نقش بستم  
 شب و روزم سر اندر پای او بود  
 بسی گشتم که او را زنده بینم  
 ندیدم در همه چین همچو او بی  
 از آن آشوب بی اندازه من  
 همه گفتند شادان نیک بختی  
 کش اول بت می صورت چشاند  
 همه با من نیاز آغاز کردند  
 بر همن چون مرا بی خویشتن دید  
 من از سودای بت ز آن گونه گشته  
 هجوم خلق و عشق بت چنان کرد  
 سفر کردم ز صورت سوی معنی  
 چه بودی باز چشمش باز گشتی  
 وصال از دیده جانت گشاده ست  
 هوس های دل دیوانه تو  
 خیال منصب و ملک و زن و مال  
 هنر هایی که بود آخر و بالت  
 همه چون بت پرستی های خامه  
 چو با عشق بتان افتاد کارت  
 ز صورت های بی معنی رمیدی  
 بسی از سخت گویی های اغیار  
 بسی آه نفس را گرم کردی  
 بر دلها بسی رفتی به زاری

بماند آن خوی طفلی در نهادم  
 چنان گشتم که استادم پسندید  
 ربود آن بت عنان دل ز دستم  
 سرم پیوسته پرسودای او بود  
 بجان آن گوهر ارزنده بینم  
 شدم شیدایی و آشفته خویی  
 همه چین گشت پر آوازه من  
 ز باغ خسروی خرم درختی  
 بمعنی بازش از صورت کشاند  
 مرا از همگان ممتاز کردند  
 مرا همچون صنم خود را شمن دید  
 که فرش بت پرستی در نوشته  
 که دورم عاقبت از خانمان کرد  
 ترا دیدم بدیدم روی معنی  
 هم از صورت بمعنی باز گشتی  
 ترا نیز این چنین کاری فتاده ست  
 همه بت بوده در بتخانه تو  
 هوای عزت و سامان و اقبال  
 سراسر نقص میدیدی کمالت  
 سیاه از وی چو بخت روی نامه  
 شرابی شد پی دفع خمارت  
 چنان دیدی که در معنی رسیدی  
 به سنگ و آهن افتادت سر و کار  
 که تاسنگین دلی را نرم کردی  
 که نقش مهر بر سنگی نگاری



ز جور دلبر و کین بداندیش  
 فزون دیدی ز کوه بیستونش  
 شکر را داده فتوا بر حرامی  
 چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب  
 هزاران خسرو اندر چنبر عشق  
 به رعنائی غلامش سرو آزاد  
 خضاب چنگلش از خون شاهین  
 وزو بر پهلوی شیران سد آسب  
 سراپا رشک غلمان ، غیرت حور  
 ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت  
 ولی جانت ز معنی بود آگاه  
 چو فرهادش به معنی دیده بودی  
 که آخر چاره از مردی رسیدت  
 جنون سرمست جام حیرت اوست  
 کجا بند صور بگشاید از دل  
 شود این صورت معنی در او گم  
 یقین داند که صورت عین معنی ست

جفاها دیدی از بیگانه و خویش  
 که گردیدی و سنجیدی کنونش  
 لبی دیدی که از شیرین کلامی  
 رخی دیدی که خورشید سحر تاب  
 بدیدی مویی آتش پرور عشق  
 قدی دیدی خرام آهوز شمشاد  
 تذروی دیدی از وی باغ رنگین  
 غزالی دیدی از وی دشت را زیب  
 بهشتی دیدی از وی کلبه معمور  
 اگرچه آن هم از صورت اثر داشت  
 اگرچه نقش آن صورت زدت راه  
 ترا گرنی دل و گردیده بودی  
 برو شکری کن از دردی رسیدت  
 که معنی های مردم صورت اوست  
 هر آن معنی که صورت را مقابل  
 چو بحر معنی آید در تلاطم  
 در این معنی کسی کاو رانه دعوی ست

\*

دریغا که عمر وصال نیز چون وحشی به سر رسید و داستان افسونگر ارمنی و بتگر چینی به سر نرسید،

که پر شد ساغر هر دو ز ساقی

سخی از لب ، ز کف خامه نهادند

پس از وصال سخنوری دیگر به نام «صابر» در این بوستان نغمه عشق سرداد و بر آن شد که این

وصالش نیز ناورده به پایان

به پایان آرم این شیرین فسانه

ولی زان قصه چیزی بود باقی

ز دور جام مرد افکن فتادند

شیرین فسانه را به پایان آرد و چنین کرد .

حدیثی را که وحشی کرده عنوان

به توفیق خداوند یگانه

\*



## پایان فرهاد و شیرین

از

صابر شیرازی



آقای مهدی صابر شیرازی در نیمه دوم سده سیزدهم هجری میزیسته و از شاعران زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه بوده که در سال هزار و دویست و هشتاد و اند هجری زندگی را بدرود گفته است؛ چگونگی زندگی و سرگذشت او چنانکه باید روشن نیست و تنها در پاره‌ای کتابها مانند «فارسنامه ناصری» و «آثار عجم» به کوتاهی یادی از او شده و چند شعری برای نمونه از سروده‌های او آورده شده است. فرصت الدوله شیرازی در کتاب «آثار عجم» او را ستوده نوشته است: «مرحوم آقا مهدی دارای کمالات عدیده و خط نستعلیق پسندیده بوده» و حاج میرزا حسن فسایی نیز در «فارسنامه ناصری» از او نام برده و نوشته است:

«آقای مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بود و در سال هزار و

دویست و هشتاد و اند به رحمت ایزدی پیوست و این چند بیت از او ثبت گردید:

آنکه دل برده زمن آفت جان خواهد شد	آفت جان من این جان جهان خواهد شد
گر بهاری شود از گلشن رویش بینی	لاله سان داغ دل خلق عیان خواهد شد
این زمستان فراقش نه پیاید چندان	ابر آزار وفا قطره فشان خواهد شد...
دست کوتاه مکن از ذیل ولایش «صابر»	جز از آن راه کسی کی به جنان خواهد شد»

نوشته‌اند صابر دیوانی داشته ولی امروز آن دیوان در دسترس نیست؛ تنها دستنویس کوچکی به برش ۲۰۱۳ سانتیمتر؛ به شماره ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ در کتابخانه مجلس شورای ملی از او در دست است که در آن «داستان فرهاد و شیرین وحشی» را به پایان رسانیده است؛ این دستنویس را خود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق پسندیده» نگاشته و پس از «پایان داستان فرهاد و شیرین» غزلهایی چند از عبدالرحمان جامی در آن یادداشت نموده است؛ مثنوی فرهاد و شیرین صابر که دنباله فرهاد و شیرین وحشی و وصال است دارای سیصد و چهار بیت است و اینک برای نخستین بار در اینجا به چاپ میرسد.





به نام خالق پیدا و پنهان  
در گنج سخن را میکنم باز  
حدیثی را که وحشی کرده عنوان  
به توفیق خداوند یگانه  
که کس انجام آن نشنید از کس  
حکایتها میان آن دو رفته است  
شبى در خواب فرهاد آن بمن گفت  
که آن افسانه کس نشنیده از کس  
ز وحشی دید یاری روی یاری  
بسی در معانی هر دو سفتند  
به نام خسرو و فرهاد و شیرین  
ولی ز آن قصه چیزی بود باقی  
زدور جام مرد افکن فتادند  
شدند اندر هوای وصل جانان  
کنون آن خامه در دست من افتاد  
چو شرح حال خود را کوهکن گفت  
وصال اینجا سخن را بس نموده است  
ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد

که پیدا و پنهان داند به یکسان  
جهان پر سازم از درهای ممتاز  
وصالش نیز ناورده به پایان  
به پایان آرم آن شیرین فسانه  
که در ضمن سخن گفتندشان بس  
که نه آن دیده کس، نی آن شنفته است  
که چشم زیر کوه بیستون خفت  
که من خواهم که بنیوشند از این پس  
وصالش داشت از یاری به کاری  
به مقداری که بد مقدور، گفتند  
بیان عشق را بستند آیین  
که پرشد ساغر هر دو ز ساقی  
سخن از لب، ز کف خامه نهادند  
به گیتی یادگاری ماند از آنان  
که آرد قصه ای شیرین ز فرهاد  
ندانى پاسخش چون زان دهن گفت  
نقاب از چهره جان پس نموده است  
که بس کام از لبش زان گفتگو داد

☆

پاسخ دادن شیرین فرهاد را

ز ریر لب بسان غنچه خندید

چو از فرهاد، شیرین قصه بشنید



که از دست تو مینالد دل کوه  
 که‌ای شیرین فغان از دست فرهاد  
 به آواز صدا همچون تو نالید  
 مخور غم کاخ را از من دل کنی شاد  
 ز وصل حاصلت جز قوت جان نیست  
 دهد می اینک از جام وصال  
 مهت با مهر تر از اختر آید  
 دل ناشاد شیرین را شکستی  
 ندانستی در اینجا باید استاد  
 چنین بزدند نقش ماهپاره  
 زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ  
 بنشناسی سفیدی از سیاهی  
 به سینه خنجر و در دیده پیکان  
 ز تیرش پیکر جان خسته بینی  
 ز برقی خرمن سد جان بسوزد  
 چه دریایی کزو آری پدیدار  
 که بینی خنده‌ای زان همچو پسته  
 بدین خوبی که چشم کس ندیده‌ست  
 بدین صنعتگری گردن فرازی  
 بین تا نیک بتوانی کشیدن  
 بجز ماندن به قید تار مویم  
 به رویم بایدت چندین نظر کرد  
 ز لوح دل غبار غیر بردن  
 که نقشم را تواند کردن ادراک  
 در آن نقش مرا ادراک سازی

که حالی یافتم ، داری چه اندوه  
 ز دستت بیستون آمد به فرهاد  
 چو نامم از ندایت کوه بنشیند  
 مرا آگاهی از درد دلت داد  
 به هجرم خون اگر خوردی ، زیان نیست  
 ز هجرم داد عشق از گوشمال  
 شب تاریک هجرانت سر آید  
 ز تمثالی که در این کوه بستی  
 تو اندر بت تراشی بودی استاد  
 بیا انصاف ده بر سنگ خاره  
 کجا کی روی من دیدی که بر سنگ  
 به چشم مستم آری نگاهی  
 همی بینی از این بر گشته‌مژگان  
 و گر بر ابرویم پیوسته بینی  
 چو رویم ز آتش می بر فروزد  
 ز لعلم گر بیارد با تو گفتار  
 به رویت در نه ز انسان تنگ بسته  
 جمالی را که یزدان آفریده‌ست  
 تو نتوانی به کُلك و تیشه سازی  
 به رویم گر توانی نیک دیدن  
 به يك دیدن چه دریایی ز رویم  
 برای آن که در صنعت شوی فرد  
 خواست را بدین خدمت سپردن  
 نمودن آینه‌ی دل از هوس پاک  
 چو زنگ از آینه‌ی خود پاک سازی



چو در آیینه‌ات نقش جمال  
چو فرهاد این سخن ز آن ماه بشنید  
که من ز اول نظر کآن روی دیدم  
به موی تو که در روی تو حیران  
ز بالایت به پا دیدم قیامت  
ز ابرویت شدم از عالمی طاق  
ز مژگان‌ت که زخمش بر جگر بود  
به دل سد زخم کاری بیش دارم  
از آن خالی که چشمت را به دنبال  
ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم  
ز زلف بسته زنجیر ماندم  
ز شوق گردنت از سر گذشتم  
گرفته گردنت در عشوه کردن  
از این دستان سر انگشتان نجویم  
تنت سیم است یا مرمر ندانم  
اگر پستان و گر نافی ترا هست  
به زیر ناف اگر داری میانی  
اگر چیزدگر در آن میان هست  
به گلگون‌ت دوبار این روی دیدم  
چو نپسندیدی آن تمثال از من  
مگر این خدمت از من خوش بر آید  
چو شیرین این سخنها کرد از او گوش  
زمانی در شگفت از آن بیان ماند  
پس از اندیشه بسیار خندان  
به ابرویش اشارت کرد کای یار

در آمد کش چنان نقش مثالم  
بر آورد از درون آهی و نالید  
به آخر پایه حیرت رسیدم  
شدم از غمزه آن چشم فتان  
نمودم زان قیامت جای قامت  
ز رویت بر جمالت سخت مشتاق  
به وصف از بخت من برگشته تر بود  
ولی سد چشم یاری بیش دارم  
بود، گشته ست دیگر گون مرا حال  
سخنگو آمدم، خاموش رفتم  
به زنجیر تو چون نخجیر ماندم  
به سر سیل از دو چشم تر گذشتم  
به شوخی خون سدی دل به گردن  
فرو بردی ز دستت بین که چونم  
ندیده وصفی از وی چون توانم  
ندیده نقشی از وی کی توان بست  
ندانم تا ز او آرم نشانی  
نه من دانم نه خسرو تاج جهان هست  
که تمثالت به آن آیین کشیدم  
میپوشان از من این روی چو گلشن  
به کامم آبی از آتش بر آید  
برون رفتش قرار از دل، ز سر هوش  
جوابی بودش اما در دهان ماند  
ز ناز آورد گلگون را به جولان  
بیا همراه من تا طرف گلزار



بیا تا با تو بنشینم زمانی  
 بیا آینه‌ای نه پیش رویم  
 بیا تا از لب‌ت بخشم شرابی  
 بیا تا بر رخت آرم نگاهی  
 بیا تا ساغری نوشیم با هم  
 بیا تا مزد خدمت‌هاست بخشم  
 که تا باشی ز مستی بر نیایی  
 پس آنکه گفت ساقی را که با ما  
 که از غم نو گلم افسرده گشته‌ست  
 پس از این گفت گلگون پانهادی  
 به هر جایی که گلگون پانهادی  
 چنین میرفت تا خوش مرغزاری  
 گل و سبزه ز بس انبوه گشته  
 روان از چشمه‌هایش آب روشن  
 غزلخوان بلبلان بر شاخسارش  
 به خاک دشت بس بنشسته ژاله  
 ز خوشه هم‌چو پروین تارم تاک  
 دل شیرین در آنجا گشت نازل  
 به فرش سبزه چون گلزار بنشست  
 بگویم با تو شیرین داستانی  
 ببر تمثال رخسار نکویم  
 که از دورش چنین مست و خرابی  
 که در کیش وفا نبود گناهی  
 به مستی يك نفس جوشیم با هم  
 یکی پیمانه زین لپ‌هاست بخشم  
 به فکر ساغر دیگر نیایی  
 بیا و همراه آور جام صهبا  
 دلم از دست خسرو مرده گشته‌ست  
 به دنبالش دوان فرهاد چون باد  
 رخ از یارش او بر جانهادی  
 که با سد گل نبودش رسته‌خاری  
 نهان در زیر سبزه کوه گشته  
 عیان در آب روشن عکس گلشن  
 به سرخیمه ز ابر نوبهارش  
 دمیده لاله چون پر می پیاله  
 خیال همسری داده به افلاک  
 فرود آمد ز گلگون از پی دل  
 به فکر کار آن افکار بنشست<sup>۱</sup>

۱- در اینجا در کناره صفحه این سه بیت به خط دیگری افزوده شده است:

به ساقی گفت زان میهای دیرین  
 همی ریز و مخور غم گر نماند  
 که هستت در سبو در جام شیرین  
 کزین سان کابر ژاله می فشاند  
 خورم در بیستون بر رخم خسرو  
 رسد انگور و گردد باده از نو



نازل شدن شیرین به دلجوئی فرهاد مسکین  
دردامنه کوه بیستون.

به گل افشانند زلف همچو سنبل  
برایش نرم کرد آن خار و دل را  
که دیدش کام خشک و چشم تر داشت  
نشاط محفل جمشید و کی کو  
گلم افسرده بین آب چمن ده  
هلال جام را از می چو خور کرد  
به دستش داد بدری پر ز پروین  
به شوخی بوسه ای زد بر لب جام  
که بستان این قدح از دست شیرین  
که غمهای کهن سازد فراموش  
توهم از لعل شیرین نوش کن قند  
مکرر بخشمت از لب نه شکر  
کز این قند مکرر روزه داراست  
چو خم از آتش آن آب جوشید  
فروزان شد ز برق می چراغش  
حجاب افکند یک سو چشم مستش  
ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد  
گلش را تازگی افزود در دم  
به دلداری یار مهربان گفت  
که بر خوان وصال میهمانی  
بود محروم از آن زان دلبر نو  
ز بدر تمام از اختر گذشته  
شد و با شکرش شد گرم بازار

چو نازل شد به فرش سبزه چون گل  
بر خود خواند آن آواره دل را  
نشاندش رو به روی و پرده برداشت  
به ساقی گفت آن مینای می کو  
بیار و در قدح ریز و به من ده  
بت ساقی قدح از باده پر کرد  
بزد زانو به خدمت پیش شیرین  
گرفت از دست او شیرین خود کام  
پس آنکه گفت با فرهاد مسکین  
بخور از دستم این جان داروی هوش  
اگر خسرو به شکر کرده پیوند  
به کورری شکر قند مکرر  
شکر در کام خسرو خوش گواراست  
گرفت از دست شیرین جام و نوشید  
روان شد گرمی می در دماغش  
خرد یکباره بیرون شد ز دستش  
پی نظاره پرده شرم شق کرد  
به برگ گل نشستن خوی چو شب نیم  
ز لب چون غنچه خندان گشت و بشکفت  
بیا چون دل برم بنشین زمانی  
نظر بگشا به رخساری که خسرو  
ز کام قندم از شکر گذشته  
ز ارمن کان قندم را طلبکار



مگس طبعی یار بلهوس بین  
چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش  
ز جا بر جست و در پهلوش بنشست  
صرا پا دیده شد تا بیندش روی  
ولی از شرم سر بالا نمیکرد  
مراد خویشتن با او نمیگفت  
چو شیرین اینچنینش دید، در دم  
دمی از باده ما را آزمون آر  
حکیمان را بر این گفت اتفاق است  
ز عقل دور بین دوریم از عیش  
خوشا مستی و صدق می پرستان  
شنید از وی چو ساقی جام پر کرد  
گرفت و خورد و دردیهای آن جام  
چو سور یار شیرین خورد فرهاد  
نه یاد خویش، نی بیگانه ماندش  
به روی یار شیرین شد غزلخوان

\*

به هر جا شکر او را چون مگس بین  
برفت از کار او یکباره سرپوش  
سخن بشنید از او خاموش بنشست  
شود همدم به آن لعل سخنگوی  
نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد  
سخن در آن رخ نیکو نمیگفت  
به ساقی گفت می در ده دمام  
ز وسواس خردمندی برون آر  
که اندر بزم هشیاران تفاق است  
ز دانش سخت مهجوریم از عیش  
که نی سالوس دانند و نه دستان  
قدح را پخته باز از خام پر کرد  
نصیب کوهکن آمد سرانجام  
ز قید خود بکلی گشت آزاد  
نه صبر اندر دل دیوانه ماندش  
کتاب عشق را بگشود عنوان

غزلخواندن فرهاد .

به صحبت آشنا کن آشنا را  
مکن پنهان ز رنجوران دوا را  
به خوان وصل خود بنشان گدا را  
بنه تا سر نهم بر پات یارا  
که از یاری به سر بردم وفا را  
بده کام دلم یا دل خدا را

که بر رویم نگاهی کن خدا را  
به بوسی زان لبم بنواز از مهر  
گدای کوی تو گشتم به شاهی  
میان عاشقانم کن سر افراز  
اگر خسرو نیم فرهاد عشقم  
نیم صابر که صبر آرم به هجران

\*



غزل را چون به پایان برد فرهاد  
نه تلخ است آنچنان کام ز هجران  
بده بوسی از آن لعل چو قدم  
خمار هجر دارم ده شرابم  
دل شیرین به حالش سوخت دردم  
بیا يك دم ز خود آزاد سازم  
شنید و جام پر کرد و به او داد  
سوم ساغر چو نوشیدند با هم  
چنین بودند تا شب گشت آن روز  
به مغرب شد نهان مهر دل آرا  
چو رخ بنهفت خور بنمود کیوان  
پرستاران شیرین راز گفتند  
که امشب را کجا؟ چون بر سر آری؟  
رود زینجا که و ماند که اینجا؟

بگفت از راز من پوشیده دارید  
که در عشقم بجز خواری ندیده ست  
به سنگ و آهن از من یار گشته ست  
به یادم میتراشد کوه را روی  
تنش زار و دلش بیمار عشق است  
ز هجرم جز دل پر غم ندارد  
که تا نخل قدم بر بار دیده ست  
بیارایید امشب محفلم را  
گلم بی بلبلی خندان نگرده

به شیرین گفت از هجر تو فریاد  
که چون خسرو شکرخایم به دندان  
که تو عیسی دمی من دردمندم  
که از بهر شراب تو کبابم  
به ساقی گفت کو آن ساغر جم  
خراب از عشق چون فرهاد سازم  
کشید و داد جامی هم به فرهاد  
به صحبت سخت جوشیدند با هم  
نهان شد چهر مهر عالم افروز  
ز مشرق ماه بدر آمد به بالا  
چراغان شد ز کوکبهای رخشان  
سخنهایی که باید باز گفتند  
که را با خود به بزم و بستر آری؟  
نظر کن تا چه میباید به فردا  
پاسخ دادن شیرین پرستاران را .

شبی با کوهکن بازم گذارید  
ره و رسم وفا داری ندیده ست  
ز سختی محنتش بسیار گشته ست  
به رویش میرود از خون دل جوی  
زیان و سودش از بازار عشق است  
به زخم از وصل من مرهم ندارد  
رطب ناخورده نیش خار چیده ست  
دهید از کوهکن کام دلم را  
سرم بی شور با سامان نگرده



لوای شاد کامی بر فرازید  
 اگر سیب سفاها ن نیست، غم نیست  
 هم از نارنج و اترج بی نیازم  
 ز حلوا گر ندارید آب دندان  
 از این مهمان که امشب هست ما را  
 شب قدر است و روز عید امشب  
 همی می در قدح ریزید تا مست  
 که کس را آگهی از ما نباشد  
 پس از آراستن بزم طرب را  
 نه دایه نه کنیزی هست در کار  
 پرستاران ز او چون این شنیدند  
 ولی غیر از رضای او نجستند  
 یکی بزم طرب آماده کردند  
 به محفل هرچه میبایست بردند  
 نهالیهها نهادند و برفتند  
 یکی آگه نشد زیشان که شیرین  
 مگر پر کار گلبانوی هشیار  
 فراز پشته‌ای از دور تا روز  
 به جاسوسی ز خسرو بود مأمور

چو شیرین کوهکن را دید باخویش  
 به نرمی گفت او را خیر مقدم  
 غم دیرین مگو در سینه دارم  
 بگو، بشنو، چوا کنون هست فرصت

می و نقل و کباب آماده سازید  
 ز نخدانم به لطف از سیب کم نیست  
 که لیمو بار دارد سرو نازم  
 بود حلوای لعلم باب دندان  
 نخواهد بست غم در شست ما را  
 نوازد چنگ خود ناهید امشب  
 شود هر کس که در این کوه سر هست  
 میان ما کسی را جا نباشد  
 به ما تا روز بگذارید شب را  
 که بخت کوهکن گشته ست بیدار  
 ز حیرت جمله انگشتان گزیدند  
 به پیش او و رای او نجستند  
 صراحی هرچه بد پر باده کردند  
 به جان پا در ره خدمت فشردند  
 در آن بیدار شب تا روز خفتند  
 چسان آسود با فرهاد مسکین  
 کو چون کوهکب دو چشمش بود بیدار  
 ز حسرت بد دهانش باز چون یوز  
 که بی اجری نباشد هیچ مزدور  
 در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد در آن شب.

به تنها دور از چشم بد اندیش  
 که جانت از وصالم باد خرم  
 که در ساغر می دیرینه دارم  
 که عاقل گاه فرصت ندهد از دست



کم افتد کز دری یاری در آید  
 به هر سودا اگر میبود سودی  
 به ملک و مال اگر کس کام دیدی  
 ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز  
 چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش  
 بگفتا عقل کو تا کار بندم  
 بگفتا از لبم شکر نخواهی  
 بگفتا شکر مرا نرخ جان است  
 بگفتا یک دو ساغر خورد باید  
 بگفتا نه صراحی پیش دستم  
 نگاهی کرد از آن چشم مستش  
 قدح پر کرد و گفتا گیر و در کش  
 شنید و برقع و معجر بر انداخت  
 چو شیرین آن نیاز از کوهکن دید  
 ز درج لعل مروارید بنمود  
 تقاضا کرد بوسیدن لبش را  
 چو شیرین گشت آگه از تقاضاش  
 میان خنده و مستی به کامش  
 لبش چون با لب شیرین قرین شد  
 نبودش باور از بخت این که شیرین  
 به دندان خواست خاییدن لبش را  
 ولی ترسید کز لعلش چکد خون  
 به بوسیدن نیفزود او گزیدن  
 دل شیرین هم از آن کار خوش بود  
 زمانی دیر در این کار ماندند

پس از سالی گل از خاری بر آید  
 فقیری در جهان هرگز نبودی  
 ز لعلم کام خسرو جام دیدی  
 ز مدت پیش نتوان برد هرگز  
 به سر هم چون خم می آمدش جوش  
 بگو تا پیش تو ز نثار بندم  
 بگفتا خواهم از کیفر نخواهی  
 بگفتا گر به سد جان رایگان است  
 بگفتا هرچه فرمایی تو شاید  
 بگفتا ده قدح زان چشم مستم  
 بکلی برد دین و دل ز دستش  
 گرفت و خورد و گفتا پرده بر کش  
 به رویش دیده بر کرد و سر انداخت  
 به رویش چون گل سیراب خندید  
 نیاز کوهکن زان خنده افزود  
 به سر نهاد دندان مطلبش را  
 بسان غنچه خندان گشت لبش  
 نهاد آن لب که از وی بود کامش  
 به کام از کوثرش ماء معین شد  
 نشسته در برش چون باغ نسرين  
 نه تنها لب که سیب غنغش را  
 فتد از پرده راز عشق بیرون  
 که چون خسرو شکر باید مزیدن  
 که با او یار و او با یار خوش بود  
 دویی را در برون در نشانند



یکی گشتند همچون شیر و شکر  
چو جان و تن به هم پیوسته گشتند  
چو از شب رفت پاسبی دست فرهاد  
دولیمو دید شیرین و رسیده  
برای دفع صفرا های هجران  
ولیکن از گزیدن پاس خود داشت  
براند از ساحت سینه به نافش  
ز ناف او دل فرهاد خون شد  
مگر پنداشت ناف او فتاده ست  
همی رفت از پی افتاده نافش  
ره از شلوار بندش دید بسته  
ولی از معنی خیر الامورش  
کز این جابر گذشتن حد کس نیست  
چو نقدش از محك بی غش بر آمد

به گرمی گفتش ار کارد گر هست  
که این شب چون به روز آید ز شیرین  
پس از این شب بود روز جدایی  
چو فرهاد این شنید، از دل به سددرد  
که ای وصلت دواي درد هجران  
تو گر رخ پوشی از من جان نخواهم  
به هجران گر بر این سر کوه مانم  
نخواهم زندگانی در فراق  
بگفت از اجتماع و احتراقم

نه از پا با خبر بودند و نی سر  
زهر اندیشه ای وارسته گشتند  
شد اندر سینه آن سرو آزاد  
که به ز آن باغبان هرگز ندیده  
بر آن شد تا گزد او را به دندان  
مکید و بوسه ای در پاش بگذاشت  
چو شیرین داشت زین جرأت ممافش  
چو مشك از نافه نافش برون شد  
به حقه لعل رخت خود نهاده ست  
که جا بدهد چو مشك اندر غلافش  
چو بندی شد دلش زین عقده خسته  
نه در نزديك دل ماند و نه دورش  
بجز خسرو کسی را این هوس نیست  
چو آب افتاده، چون آتش بر آمد  
امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق.

بجو تا وقت و فرصت این قدر هست  
به هجران وصل بگراید ز شیرین  
که این بوده ست تقدیر خدایی  
بر آورد آهی و از جان فغان کرد  
چه سازم در فراق بادل و جان  
اگر دردم کشد درمان نخواهم  
به زیر کوه سد اندوه مانم  
که شادم ز اجتماع و احتراق  
اگر شادی میندیش از فراقم



که در قربت مه ار مهرش بسوزد  
 هلالش را چو خواند در مقابل  
 اگر خسرو نبیند پایم از راه  
 شبان تیرمات را نور بخشم  
 و گر چون شکرم در کام گهرد  
 دگر نگذارم از کف زمانی  
 اگر با خسروم افتد چنین کار  
 ز وصلم گر به ظاهر دور مانی  
 به تمثال و به یادم آشنا شو  
 میسر بی منت گرهست خوابی  
 غرض هر کامت از من هست مقصود  
 بگفتا کام خسرو کام من نیست  
 رضای تو مرا مقصود جان است  
 ترا گر راندن شهوت مراد است  
 و گر این نیست قصد و امتحان است  
 به چین افکندم آنرا همچو نافه  
 و گر زان صورتی بر جای مانده ست  
 ببتواند ز جا بر خاست کامی  
 چو خسرو گر کسی آلفته گردد  
 ز حرف کوهکن شیرین بر آشفت  
 چو خسرو بایدت آلفته گشتن  
 تو کوه بیستون از پا در آری  
 و گرداری و از کار اوفتاده ست  
 رضای من اگر جویی زجا خیز  
 که بی مردی زنی را خر می نیست

ز مهرش بار دیگر بر فروزد  
 کند بدر و برد اندوهش از دل  
 به هر مه بردم زین کوه چون ماه  
 گه از نزدیک و گه از دور بخشم  
 ز لعل شکرینم جام گیرد  
 که آساید ز وصلم خسته جانی  
 به هجرانم بیاید ساخت ناچار  
 به سد محنت ز من مهر جور مانی  
 ز اندوه جدا ییها جدا شو  
 به خواب آیم ترا چون آفتابی  
 بخواه اکنون که آمد گاه بدرود  
 به شهد شهوت آلوده دهن نیست  
 نه کام دل نه دل اندر میان است  
 مرانی در کمر آب و نه باد است  
 مرا آن تیر جسته از کمان است  
 چو آهوی ختایی بی گزافه  
 به راه عاشقی بی پای مانده ست  
 ندارد جز قعود بی قیامی  
 بود کین دُر به سعیش سفته گردد  
 بخندید و در آن آشفتگی گفت  
 که میباید دُر را سفته گشتن  
 چرا افزار در سفتن نداری  
 چو خوانیمش به خدمت ایستاده ست  
 به خدمت کوش و از شنعت مهر هیز  
 که بی روح القدس این مریمی نیست



بسنب این گوهر ناسفتهام را  
 که از آمیزش خسرو به شکر  
 فکندم گنج باد آورد از دست  
 ز عشقت بی نیاز از ملک و مال  
 نخوانده خطبهام خسرو به محضر  
 متاع خویش را دیگر به خسرو  
 بیا آسان کن از خود مشکلم را  
 که مه را مشتری در کار باشد  
 چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش  
 بگفت ای عشق تو منظور جانم  
 از این خدمت مرا معذور میدار  
 به هجران تا رضای تست سازم  
 مرا در عشق تو از خود خبر نیست  
 بر این سر کوهم ارگویی بمانم  
 چو شیرین این سخنها کرد از او گوش  
 دهانش را ز نقل بوسه پر کرد  
 در آغوشش دمی بگرفت چون جان  
 که الحق چون توان در عشق فردی  
 نشاند بر سر خوان وصال  
 ترا چندان که باید آزمودم  
 زرت آمد برون پاک از خلاصم  
 بمان چندی بر این سر کوه چون برف  
 که آخر زین گدازش جام لاله  
 به پایان نخل عشق آرد از آن بار

بکن بیدار عیش خفتهام را  
 نهادم پیشت این ناسفته گوهر  
 که جانم با غم عشق تو پیوست  
 در این برج شرف نبود و بال  
 نکرده بیع این ناسفته گوهر  
 بتقروشم که دارد دلبری نو  
 به بر گیر و بده کام دلم را  
 نه هر انجم که در رفتار باشد  
 به کامش شد شرننگ از غیرت آن نوش  
 کرم فرما به این خدمت مخوانم  
 که در سفتن بسی کاریست دشوار  
 به وصلم گر نوازی سرفرازم  
 بغیر از عاشقی کار دگر نیست  
 و گر خواهی به پایت جان فشانم  
 به کامش باز کرد آن چشمه نوش  
 زمثرگان هم کنارش پر زدر کرد  
 به کامش لب نهاد و گفت خندان  
 ندیده تا جهان دیده ست مردی  
 نپوشیدم ز چشم جان جمالت  
 به رویت باب احسانها گشودم  
 چه غم دیگر ز طعن عام و خاصم  
 گدازان کن به یاد عمر را صرف  
 دمد زین خاک چون پر می پیاله  
 کند آسان هزاران کار دشوار



میان گفتگو شد صبح را چاک  
 ز زیر زاغ شب چون بیضه خورشید  
 پرستاران شیرین هم ز بستر  
 پی پوشیدن آن راز شیرین  
 چو خوربر کوهه گلگون بر آمد  
 وداع کوهکن کرد و عنان داد  
 پرستاران هم از پی براندند  
 از آن هامون چو بیرون رفت شیرین  
 به سنگ و تیشه باز افتاد کارش  
 ندانم در فراق یار چون کرد  
 پس از چندی که شیرین را به خسرو  
 حدیث کوهکن گفتند با هم  
 میان گفتگو خسرو ز شیرین  
 به عشق کوهکن دیدش گرفتار  
 به دفع کوهکن اندیشه ها کرد  
 در آخر از حدیث مرگ شیرین  
 نبودش چون ز عشق او فروغی  
 به تیشه دست خود سر کوفت فرهاد  
 درخت عشق را جز غم ثمر نیست  
 نه تنها کوهکن جان داد ناشاد  
 یکی از تیشه تاج غم به سر داشت  
 خمش کن صابر ازین گفت پر پیچ  
 زبان زین گفتگو بر بند یکچند  
 وصال و وحشی این افسانه خواندند

گریبان و عیان شد عرصه خاک  
 عیان شد چون به محفل جام جمشید  
 بر آوردند سر چون خفت اختر  
 زجا برخاست هم چون باغ نسرين  
 چو سیل از کوه در هامون بر آمد  
 به گلگون و روانش ساخت چون باد  
 به هجرش کوهکن را بر نشانند  
 نماند آنجا بجز فرهاد مسکین  
 به تکمیل مثال روی یارش  
 ز تیشه بیستون را بیستون کرد  
 گذار افتاد و جست آن شادی نو  
 در این مدعا سفتند با هم  
 شنید از محنت فرهاد مسکین  
 پی آزادیش دل ساخت بیدار  
 بسی تیر خطا از کف رها کرد  
 به جان کوهکن افکند زوبین  
 به جانش زد خدنگی از دروغی  
 شد از کوه دوسد اندوه آزاد  
 بروبر گش جز از خون جگر نیست  
 که خسرو هم نشد زین غصه آزاد  
 یکی پهلوی دریده از پسر داشت  
 که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ  
 که توفی از زبان مانده ست در بند  
 به پایان نامده دامن فشاندند



تو هم رمزی از این افسانه گفتی  
جهان گویی همه خواب و خیال است  
دلم از معنی این قال خون است  
بود خواب و خیال این خواری ما  
که اندر خواب دیدی یا شنفتی  
خیال و خواب اگر نبود چه حال است  
که در آخر ندانم حال چون است  
پس از مردن بود بیداری ما



پایان مثنویها

پایان دیوان



[illegible]



# فهرست هفده گانه دیوان وحشی



- ۱- فهرست شهرها ( غزلها - قصیده ها - قطعه ها - ترکیب بندها - ترجیع بندها رباعیها - مثنویها - خلد برین - ناظر و منظور - فرهاد و شیرین )
- ۲- فهرست نامهای گسان، خاندانها، دسته ها...
- ۳- فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه ها، رودها، گورها، باغها، کاخها...
- ۴- فهرست نامهای جانداران ( پرندگان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها... )
- ۵- فهرست نامهای رسته ها ( درختها، گله ها، میوه ها، سبزیها، سبزه ها، پدیده ها و فرآورده های گیاهی... )
- ۶- فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره ها، شکلها و نگارهای آسمانی و اصطلاحهای ستاره شناسی و آسمان شناسی .
- ۷- فهرست نامهای «جنگ افزار» ها و وابسته های آنها .
- ۸- فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها.
- ۹- فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها...
- ۱۰- فهرست نامهای گورها، فلزها، کانیا...
- ۱۱- فهرست نامهای افزارهای نوازندگی و آهنگها و وابسته های آنها.
- ۱۲- فهرست نامهای کتابها و نوشته ها.
- ۱۳- فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها .
- ۱۴- فهرست نامهای بیماریها و داروها .
- ۱۵- فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون .
- ۱۶- فهرست واژه ها و ترکیبهای زیبای فارسی، واژه های ترکی و نازی و آیه ها و خبرها...
- ۱۷- فهرست نامهای خاص دیباچه و پیشگفتار دیوان وحشی .



# فهرست شعرها

## ۱ = فزله‌ها

صفحه	آغاز غزل	صفحه	آغاز غزل
۱۵	ز شبهای دگر دارم تبغم بیشتر امشب	۳	آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ
۱۵	کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسو نسازت	۳	کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبارا
۱۶	این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست	۴	رانندی ز نظر چشم بلا دیده مارا
۱۶	یاد او کردم ز جان سدا آه درد آ او دخواست	۴	چند به دل فرو خورم این تف سینه تاب را
۱۶	لطف پنهانی او در حق من بسیار است	۴	تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا
۱۷	دوره پر خطر عشق بتان بیم سراسر است	۵	من آن مرغم که افکندم به دام سدا بلا خود را
۱۷	بازم از نوخم ابروی کسی در نظر است	۵	طی زمان کن ای فلک مژده وصل یار را
۱۷	تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است	۶	خیز و به ناز جلوه ده قامت دلنوازا
۱۸	خوش است بزم ولی پر زخاین راز است	۶	نرح بالا کن متاع غمزه غمازا
۱۸	عقاب اگر چه همان در مقام خونریز است	۶	نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را
۱۹	طراز سبزه برگلشن عذار خوش است	۷	بار فراق بستم و جز پای خویش را
۱۹	خوار می کن زار میکش، منتت بر جان ماست	۷	عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را
۲۰	امروز ناز عذر جفا های رفته خواست	۸	منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
۲۰	یار ما بی رحم یاری بوده است	۸	چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را
۲۱	ابر است و اعتدال هوای خزان است	۹	هست امید قوتی بخت ضعیف حال را
۲۱	دردل همان محبت پیشینه باقی است	۹	بر سر نکشت در تبغم هیچکس مرا
۲۱	ترک من تیغ به کف، بر زده دامن، برخاست	۹	بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا
۲۲	به جور ترک محبت خلاف عادت ماست	۱۰	بنموده استخوان زتن ناتوان مرا
۲۲	دگر آن خانه بگردد که در او خلوت تست	۱۰	خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
۲۲	بهر دلم که درد کش و داغدار تست	۱۰	ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
۲۳	وداع جان و تنم استماع رفتن تست	۱۱	کس نزد هرگز در غمخانه اهل وفا
۲۳	بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست	۱۱	سدا حیف از محبت بیش از قیاس ما
۲۴	ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست	۱۲	بسیار گام پیش منه در هلاک ما
۲۴	بگذران دانسته از ما گرا دایی سر زده ست	۱۲	از گاه کهر با بگریزد به بخت ما
۲۵	از نظر افتاده یاریم مدت ها شده ست	۱۲	ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما
۲۵	هنوز عاشقی و دلربایی نشده ست	۱۳	دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها
۲۵	بازم زبان شکر به جنبش در آمده ست	۱۳	پاک ساز از غیر دل و ز خود تهی شو چون حباب
۲۶	خوش صید غافل به سرتیر آمده ست	۱۳	قصه می خوردن شبها و گشت ماه تاب
۲۶	ناتوان موری به پا بوس سلیمان آمده ست	۱۴	شد یار به اغیار دل آزار مصاحب
۲۷	از تو همین تواضع عامی مرا بس است	۱۴	گاهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب
۲۷	آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست	۱۴	مژده وصل تو ام ساخته بی تاب امشب



آغاز غزل

صفحه

آغاز غزل

صفحه

- |    |  |    |   |
|----|--|----|---|
| ۲۷ | خود در نجم و خود صلح کنم عادت من اینست   | ۴۴ | به طوف کعبه من خاکسار خواهم رفت             |
| ۲۷ | آنکس که مرا از نظر انداخته اینست         | ۴۴ | گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت           |
| ۲۸ | ای مدعی از طعن تو ما را چه ملال است      | ۴۴ | ناز بر گیرد کمان در وقت ترکش بستنت          |
| ۲۹ | مشورت با غمزه چشمش را پی تسخیر کیست      | ۴۵ | گرد سر تو گردم و آن رخس را ندنت             |
| ۲۹ | یارب مه مسافر من هم زمان کیست            | ۴۵ | تو منکری ولیك به من مهر بانیت               |
| ۲۹ | بسته بر فتراك و میپرسد که صیاد تو کیست   | ۴۶ | نوید آشنایی میدهد چشم سخنگوبیت              |
| ۳۰ | ای دیده دشتبان نگاهت به راه کیست         | ۴۷ | هر گزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد         |
| ۳۰ | ناقسمتم زمیکده آرزوی کیست                | ۴۷ | هجران رفیق بخت زبون کسی مباد                |
| ۳۰ | مریض عشق اگر رسد بود علاج یک کیست        | ۴۷ | تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد              |
| ۳۱ | ای هم نفسان بودن و آسودن ما چیست         | ۴۸ | خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد         |
| ۳۱ | همر هی با غیر و از من احتراز از بهر چیست | ۴۸ | عیاذاً باله از روزی که عشقم در جنون آرد     |
| ۳۲ | کوچنان یاری که داند قدر اهل درد چیست     | ۴۹ | باده کو تا خرد این دعوی بی جا ببرد          |
| ۳۲ | قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست      | ۴۹ | غمزه او خشر فتنه به هر جا ببرد              |
| ۳۲ | باز این عتاب و شیوه عاشق گذار چیست       | ۴۹ | شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد            |
| ۳۳ | زهر در چشم و چین بر ابرو چیست            | ۵۰ | خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد           |
| ۳۳ | خنده ات بر ما و برداغ دل در مانده چیست   | ۵۱ | دل من امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد  |
| ۳۴ | مست آمدی که موجب چندین ملال چیست         | ۵۱ | به زیر لب حدیث تلخ کان بیداد گردارد         |
| ۳۴ | وصلم میسر است ولی بر مراد نیست           | ۵۱ | به تنگ آمد دل من يك خنجر کاری طمع دارد      |
| ۳۴ | سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست           | ۵۲ | چشم او قصد عقل و دین دارد                   |
| ۳۵ | کس به بزم دلبران از دور گردان پیش نیست   | ۵۲ | جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد              |
| ۳۵ | دل تنگم و با هیچکس میل سخن نیست          | ۵۲ | کار خوبی نه به گفت دگران باید کرد           |
| ۳۵ | وقت برقع ز رخ کشیدن نیست                 | ۵۳ | خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد            |
| ۳۶ | جز غیر کسی هم ره آن عربده جو نیست        | ۵۳ | کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد              |
| ۳۶ | يك التفات ز فرماندهان نازم نیست          | ۵۳ | چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد          |
| ۳۶ | چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست        | ۵۴ | دگر آن شب است امشب که زیبایی سحر ندارد      |
| ۳۷ | طایر بستان پرستم لیکنم پر باز نیست       | ۵۴ | تاب رخ او مهر جهان تاب ندارد                |
| ۳۷ | تا به آخر نفسم ترك تو در خاطر نیست       | ۵۵ | هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد               |
| ۳۸ | عاشق بکرنک رایار وفادار هست              | ۵۵ | هلاکم ساز گر بر خاطر باری زمن باشد          |
| ۳۸ | پر گشت دل از راز نهانی که مرا هست        | ۵۵ | مهرم ز حرمان شد فزون شوقم ز حسرت کم نشد     |
| ۳۹ | مینماید چند روزی شد که آزاریت هست        | ۵۶ | ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد      |
| ۳۹ | برداری ز آمد شد بسیار آزاریم هست         | ۵۶ | اینست کز او رخنه به کاشانه من شد            |
| ۴۰ | قرعه دولت زدم یاری و اقبال هست           | ۵۶ | خوش آن کاو غنچه سان با گلعداری هم نشین باشد |
| ۴۰ | میتوانم بود بی تو تاب تنهاییم هست        | ۵۷ | گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد               |
| ۴۱ | شکفتگیش جوهر روز نیست حالی هست           | ۵۷ | به راز عشق زبان در میان نمیباشد             |
| ۴۱ | تو جفا کن که از این سوی وفاداری هست      | ۵۸ | دو شمع از آغاز شب جابر در جانانه بود        |
| ۴۲ | اسیر جلوه هر حسن عشقبازی هست             | ۵۸ | امروز ناز را به نیازم نظر نبود              |
| ۴۲ | از عرض نیازم چه بلا بی خبرش داشت         | ۵۹ | چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود        |
| ۴۲ | از پی بهبود در دما دوا سودی نداشت        | ۵۹ | ماه من گفتم که بامن مهر بان باشد نبود       |
| ۴۳ | رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت        | ۵۹ | مرغ ما دوش سراینده بستانی بود               |
| ۴۳ | ز پیش دیده تا جانان من رفت               |    |   |



صفحه	آغاز غزل	صفحه	آغاز غزل
۷۷	کاری نشد از پیش وز کف نقد بقاشد	۶۰	آنچه کردی، آنچه گفתי، غایت مطلوب بود
۷۷	پی خدنگ جگر گون به خون مردم کرد	۶۰	بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود
۷۸	غلام عشق حاشاکز جفای یار بگریزد	۶۰	آن مستی تو دوش ز پیمانه که بود
۷۸	در آن دیار که هجران بود حیات نباشد	۶۱	دوش در کویتی عجب بی لطفی در کار بود
۷۸	هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد	۶۱	باغیر دوش اینهمه گردید نش چه بود
۷۹	آیینۀ جمال ترا آن صفا نماند	۶۱	چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود
۷۹	هر که یار ماست میل کشتن ما میکند	۶۲	چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود
۷۹	مارا بسوی خود خم موی تو میکشد	۶۲	دوش از عر بده یک مرتبه باز آمده بود
۸۰	دوش اندک شکوه ای از یار میبایست کرد	۶۳	زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود
۸۰	سرخیمی کان زنی تبر تو پیدا باشد	۶۳	هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود
۸۱	میکشم زان تند خو گرسد تغافل میکند	۶۳	یک ره سؤال کن گنه بی گناه خود
۸۱	هر گز به غرض عشق من آلوده نگردد	۶۴	مرا و صلی نمیباید من و هجر و ملال خود
۸۱	آنکه هر گز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد	۶۴	نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
۸۲	دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمیداند	۶۵	ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند
۸۲	کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند	۶۵	بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند
۸۳	که جان برداگر آن مست سرگران به در آید	۶۶	لب بجنبان که سرتنگ شکر بگشاید
۸۴	شوقم گرفت و از در عظم برون کشید	۶۶	خرم دل آن کس که ز بستان تو آید
۸۳	ز کار بسته ماعقده حرمان که بگشاید	۶۷	نزدیک ماسگان درت جا نمیکند
۸۴	سد حشر جان ز پی یک سواری رسید	۶۷	گردیده به در یوزه دیدار نیاید
۸۴	مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد	۶۸	گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود
۸۵	چرا خود را کسی در دام سدی نسبت اندازد	۶۹	شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود
۸۵	در راسته ناز فروشان که بتانند	۶۹	شکل مستانه و انکار شرابش نگرید
۸۶	مارادو روزه دوری دیدار میکشد	۶۹	این دل که دوستی به تو خونخواره میکند
۸۶	خونخواره راهی میروم تا خود به پایان کی رسد	۷۰	گریخت پر عقابی فرهما بماند
۸۶	عشق کوتا شحنه حسرت به زندانم کشد	۷۰	المنه لله که شب هجر سر آمد
۸۷	درون دل به غیر از یار و فکریار کی گنجد	۷۱	یار دور افتاده مان حل مراد مان نکرد
۸۷	دل خود را به نیش غمزهای افکار میخواست	۷۱	آنکس که دامن از پی کین تو برزند
۸۷	جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد	۷۲	بازم غم بیهوده به هم خانگی آمد
۸۸	ه شراره بارم کان از درون بر آمد	۷۲	ملک دل راسپه ناز به یغما آمد
۸۸	کی اهل دل به کام خود از دوستان برند	۷۳	اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند
۸۹	ز عشق من به تو اغیار بد گمان شده اند	۷۳	خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد
۸۹	یاران خدای را به سوی او گذر کنید	۷۳	در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد
۸۸	سرت از غرور خوبی به کسی فرو نیاید	۷۴	نشام پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید
۹۰	روزها شد تا کسم پیرامن این درندید	۷۴	هم مگر فیض تو ام نطق و بیانی بدهد
۹۰	تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد	۷۴	غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد
۹۰	به لب بگوی که آن خنده نهان نکند	۷۵	کجا در بزم او جای چو من دیوانه ای باشد
۹۱	چراستم مگر من با کسی جفا نکند	۷۵	باغ ترا نظار گیانی که دیده اند
۹۱	پرسیدن حال دل ریشم بگذارید	۷۶	عشق گوی عزتم کن، عشق و خواری گفته اند
۹۲	آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید	۷۶	پی وصلش نخواهم زد یاری در میان افتد
		۷۷	کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید



صفحه	آغاز غزل	صفحه	آغاز غزل
۱۰۸	مده از خنده فریب و مزین از غمزه خدنگ	۹۲	که جان بردا گر آن ترک سرگردان به در آید
۱۰۹	تو ز من پرم قدر روز وصال	۹۲	روم به جای دگر دل دهم به یار دگر
۱۰۹	کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم	۹۳	دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر
۱۱۰	دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم	۹۳	آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر
۱۱۰	تا چند به غمخانه حسرت بنشینم	۹۳	گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار
۱۱۰	بر زنای دل دامن کوشش که کاری کرده ام	۹۴	جستم از دام به دام آر گر رفتار دگر
۱۱۱	هر خون که تودادی چو می ناب کشیدیم	۹۴	عزت ما شده سر تا سر دنیا مشهور
۱۱۱	سر کجاست که فراش جلوه گاه توام	۹۵	شده ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
۱۱۲	ما چون زدری پای کشیدیم کشیدیم	۹۵	مست آن ترک به کثافته من بود امروز
۱۱۲	عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم	۹۵	دوش پر عریده ای بود و نه آنست امروز
۱۱۳	من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم	۹۶	ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز
۱۱۳	نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم	۹۷	گرچه دوری میکنم بی صبر و آرام هنوز
۱۱۳	به آنکه در سر لطفی مکش ز منت خویشم	۹۷	هست از رویت مرا سد گونه حیرانی هنوز
۱۱۴	شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم	۹۷	شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس
۱۱۴	این بس که تماشایی بستان تو باشم	۹۸	مغرور کسی به که درت جا نکند کس
۱۱۵	بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم	۹۸	ای دل به بند دوری او جاودانه باش
۱۱۵	دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم	۹۹	عشق میفرماید مستغنی از دیدار باش
۱۱۶	مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم	۹۹	تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گودور باش
۱۱۶	آمدم از سر نو بر سر پیوند قدیم	۹۹	ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش
۱۱۶	میتوانم که لب از آب خضر تر نکم	۱۰۰	روزی این بیگانگی بیرون کن از خوی خویش
۱۱۷	ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم	۱۰۰	کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
۱۱۷	ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم	۱۰۱	درمانده ام به در دل بی علاج خویش
۱۱۸	مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم	۱۰۱	بند دیگر دارم از عشقت به عریوند خویش
۱۱۸	نفر وخته خود را ز غمت باز خریدیم	۱۰۲	مادر مقام صبر فشر دیم گام خویش
۱۱۹	چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر گردم	۱۰۲	تو هر روز و بزم عشرت خویش
۱۱۹	در آغاز محبت گروفا کردی چه میکردم	۱۰۲	ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش
۱۱۹	دارد که چون تو یادشهی بنده ات شوم	۱۰۳	الاهی از میان ناپسندان بر کران دارش
۱۲۰	ز کوی آن پری دیوانه رفتم	۱۰۳	مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکشت
۱۲۰	خوش است آن مه به اغیار آزمودم	۱۰۳	کوهکن بر باد شیرین و لب جان پرورش
۱۲۱	از آن تر شد به خون دیده دامانی که من دارم	۱۰۴	با جوانی چند در عین وفا می بینم
۱۲۱	انجام حسن او شد پایان عشق من ، هم	۱۰۴	بست زبان شکوه ام لب به سخن گشادش
۱۲۱	دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم	۱۰۴	بر میان دامن زدن بینید و چابک رفتنش
۱۲۲	از تندی خوی تو گهی یاد نکردم	۱۰۵	نیستم یکدم ز درد و محنت هجران خلاص
۱۲۲	ز کمال ناتوانی به لب آمده ست جانم	۱۰۵	تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط
۱۲۲	هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم	۱۰۶	بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ
۱۲۳	من فعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم	۱۰۶	قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ
۱۲۳	چون طفل اشک پرده در را زنیستم	۱۰۷	به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ
۱۲۳	در آن مجلس که او را هدم اغیار میدیدم	۱۰۷	شمع بزم غیر شد باروی آتشناک حیف
۱۲۴	دلی و طاقت سدا آتشین دارم	۱۰۸	مستغنی است از همه عالم گدای عشق



صفحه	آغاز غزل
۱۳۹	فراغت بایدت جادرسر کوی قناعت کن
۱۳۹	مارا مابازار اینهمه چندین جفا بر ما مکن
۱۴۰	زینسان که تند میگذرد خوش خرام من
۱۴۰	بدست آوربتی جان بخش و عیش جاودانی کن
۱۴۰	گاهی از بزم بر میخیز و طرف بام جامی کن
۱۴۱	میایلم از خود حسرتی باز از فراق کیست این
۱۴۱	ز کویت رخت بر بستم ، نگاهی زاد راهم کن
۱۴۲	ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
۱۴۲	توپاک دامن نو گلی من بلبل نالان تو
۱۴۲	دلا عزم سرفرازم از آن در گفتم آگه شو
۱۴۳	آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو
۱۴۳	یک بار نباشد که نیاز زده ام از تو
۱۴۴	ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو
۱۴۴	گرچه کردم ذوقها از آشناییهای او
۱۴۴	میان مردمانم خوار کردی عزت من کو
۱۴۵	دل از عشق کهن بگرفت از نوداستانی کو
۱۴۵	شد بی حساب کشور جانها خراب از او
۱۴۵	سدخانه دین سوخت به هر رهگذر از تو
۱۴۶	میروم نزدیک و حال خویش میگویم به او
۱۴۶	منفعل دل خودم چند کشد جفای تو
۱۴۷	آتش خواهم دل افسرده را بریان در او
۱۴۷	بامدعی به صلح بدل گشت جنگ تو
۱۴۸	تند سویم به غضب دید که برخیز و برو
۱۴۸	خوشادر پای او مردن خدایا بخت آنده
۱۴۸	گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله
۱۴۹	هجر خدایا بسراست زود و صالی بده
۱۴۹	صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده
۱۵۰	لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه
۱۵۰	گذشتم از درت بر خاک سد جا چشم تر مانده
۱۵۰	ناوکت بر سینۀ این ناتوان آمد همه
۱۵۱	بر آن سرو که نیاسایم از مشقت راه
۱۵۱	در این فکرم که خواهی ماند با من مهر بان یانه
۱۵۱	قلب سپه ماست به یک حمله شکسته
۱۵۲	آخرای بیگانه خونا آشنایی اینهمه
۱۵۲	سوی بزم نگذرم از بسکه خوارم کرده ای
۱۵۳	شوقیست غالب بردلم از نوبه دل جا کرده ای
۱۵۳	خواهدد گر به دامگهی بال بسته ای
۱۵۴	مردمی فرموده جاد در چشم گریان کرده ای
۱۵۴	سبوی باده ای گویا به هر پیمانه ای خوردی

صفحه	آغاز غزل
۱۲۴	در راه عشق بادل شیدا فتاده ایم
۱۲۵	از بهر چه در مجلس جانانه نباشم
۱۲۵	جان رفت و ما به آرزوی دل نمیرسیم
۱۲۵	برو که بادل پردرد و روی زرد بیایم
۱۲۶	مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده ام
۱۲۶	صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقم
۱۲۶	کی بود کز تو جان فکری نداشتم
۱۲۷	آتش به جگر زان رخ افروخته دارم
۱۲۷	چهار با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
۱۲۷	دیر است که رندانه شرابی نکشیدیم
۱۲۸	جانا چه واقع است بگو تا چه کرده ایم
۱۲۸	من که چون شمع از تف دل جانگذاری میکنم
۱۲۸	گو جانستان از من که من تن در بلای او دهم
۱۲۹	سد دشنه بردل میخورم و ز خویش پنهان میکنم
۱۲۹	آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم
۱۳۰	کاری مکن که رخت آه سحر دهم
۱۳۰	ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم
۱۳۱	نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم
۱۳۱	دل بر حسرت از کوی تو بر گردیدم و رفتم
۱۳۱	یک همدم و هم نفس ندارم
۱۳۲	چو دیدم خوار خود را از در آن بی وفار فتم
۱۳۲	در بزم وصل اگر چه همین در میان منم
۱۳۲	به دل دیرین بنایی بود کندم
۱۳۳	به استغفات میرم سرو استغنا بلند من
۱۳۳	آمد آمد حسن در رخسار غرور انگیختن
۱۳۴	هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران
۱۳۴	من اگر این بار رفتم ، رفتم ، آزارم مکن
۱۳۴	ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن
۱۳۵	مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
۱۳۵	رشک میبردند شهری بر من و احوال من
۱۳۶	مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
۱۳۶	اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
۱۳۶	شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان
۱۳۷	تغافلها زد اما شدنگاهی عذر خواه من
۱۳۷	چه کم میگرد از چشمت بلا گردان لازم کن
۱۳۷	پیش تو بسی از همه کس خوار تر من
۱۳۸	آدمم سر تا قدم در بند سودا همچنان
۱۳۸	ای اجل از قید زندان غم آزاد کن
۱۳۹	نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان



آغاز غزل

صفحه

- من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی ۱۵۴  
چه فروشدی به کلفت چه شدت چه حال داری ۱۵۵  
جایی روم که جنس وفا را خرد کسی ۱۵۵  
چه شود گرم نوازی به عنایت خطابی ۱۵۵  
چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی ۱۵۶  
گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی ۱۵۶  
چه خوش بودی دلاگر روی او هرگز نمیدیدی ۱۵۷  
چه دیدی ای که هرگز بدنبینی ۱۵۷  
آتشی در جان ما فروختی ۱۵۷  
من واز دور تماشای گلستان کسی ۱۵۸  
ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی ۱۵۸  
مر ازد راه عشق راه خرد سالی ۱۵۸  
خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی ۱۵۹  
کردم از سجده راه تو جبین آرایی ۱۵۹  
چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی ۱۶۰  
ای جوان ترکوش میر کدامین لشکری ۱۶۰  
از برای خاطر اغیار خوارم میکنی ۱۶۰  
بکتس زارم چه دایم حرف از آزار میگویی ۱۶۱  
ای آنکه عرض حال من زار کرده ای ۱۶۱  
ای مرغ سحر حسرت بستان که داری ۱۶۱

\*

۲ - قصیده ها

آغاز قصیده

صفحه

- به میدان تاز و سر در آتش ده باد جولان را ۱۶۵  
راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب ۱۶۸  
ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب ۱۷۱  
تفت رشک ریاض رضوان است ۱۷۳  
آن را که خدا نگاهبان است ۱۷۶  
بلبلی را که همین با گل بستان کار است ۱۷۹  
شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است ۱۸۲  
سپهر قصد من زار ناتوان دارد ۱۸۵  
آنکه جان بخش و جان ستان باشد ۱۸۷  
الاهی تازمین باد و زمان باد ۱۹۲  
دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد ۱۹۶  
یک جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار ۱۹۸  
باد فرخنده عید و فصل بهار ۲۰۱  
عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار ۲۰۵  
ای بخت خفته خیز و نشین خوش به اعتبار ۲۰۸

آغاز قصیده

صفحه

- سبزبان خواهم که سازم یک به یک گوهر نثار ۲۱۱  
باز وقت است که از آمدن باد بهار ۲۱۴  
ای فلک چند زبیداد تو بینم آزار ۲۱۶  
لله الحمد کز حسیض خطر ۲۱۷  
آی بر سر سپهر برین برده تر کثاز ۲۲۲  
حسن ترا که آمده خط کرد لشکرش ۲۲۳  
کسی مسیح شود در سراچه افلاک ۲۲۶  
تا به روی تو شد برابر گل ۲۲۸  
شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل ۲۳۱  
تاشنید از باد پیغام وصال یار گل ۲۳۴  
ای تماشا ییان جاه و جلال ۲۳۶  
بر کسانی که ببینند بروی تو هلال ۲۳۸  
اگر مساعدت بخت نبود و اقبال ۲۴۰  
نماز شام که سیمین همای زرین بال ۲۴۳  
عید خرم تر از این یاد ندارد ایام ۲۴۵  
ساقی امروز نشاط آمد و شد دور به کام ۲۴۸  
زلف پیش پای او بر خاک میساید جبین ۲۵۰  
بهار آمد و گشت عالم گلستان ۲۵۲  
از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان ۲۵۵  
جهان چرانبود در پناه امن و امان ۲۵۸  
همچو گل در زیر گل باشیدای گلها نهان ۲۶۰  
بر زمین گشتیم تازد جسم مجزون آبله ۲۶۲  
صبح عید است و تماشا که گیتی در شاه ۲۶۴  
چه در گوش گل گفت باد خزانی ۲۶۷  
دلم دارد به چین کا کش سد گونه حیرانی ۲۷۰  
هزار شکر که بر مسند جهان نبانی ۲۷۳

\*

۳ - قطعه ها

آغاز قطعه

صفحه

- ای داده سپهر شرع را نور ۲۷۷  
جمشید فلک سریر شاه اسماعیل ۲۷۷  
بر در خانه قدح نوشی ۲۷۸  
زهی پایه چتر اقبال تو ۲۷۸  
ای مخادیم که از راه شرف ۲۷۸  
ای پیش همت تو متاع سرای دهر ۲۷۹  
مدعا زین سه چار بیتک سهل ۲۷۹  
ایا آفتاب معالجناب ۲۷۹  
زبی کاهی امشب ستور فقیر ۲۷۹



صفحه	آغاز بند نخست
۳۰۰	سال نو و اول بهار است
۳۰۳	ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا
۳۰۷	لازم شده کسر حرمت تو
۳۱۰	روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده ست
۳۱۳	پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
۳۲۰	دیده گواشک ندامت شو و بیرون فرما
۳۲۲	از چه رو خاک سیه گردون به فرق ما کرد
۳۲۴	دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود
۳۲۷	آه ای فلک زدست تو وجور اخترت

\*

### ۵ = قرچچ بندها

صفحه	آغاز بند نخست
۳۳۱	ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است

\*

### ۶ = رباعیها

صفحه	آغاز رباعی
۳۴۱	یارب که بقای جاودانی بادا
۳۴۱	عشرت بادا صبح تو و شام ترا
۳۴۱	شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا
۳۴۱	جان سوخت ز داغ دوری یار مرا
۳۴۱	از بهر نشیمن شه عرش جناب
۳۴۲	اندر ره انتظار چشمی که مراست
۳۴۲	آن سرو که جایش دل غم پرور ماست
۳۴۲	پیوستن دوستان به هم آسان است
۳۴۲	شاهها سر بخت بر در دولت تست
۳۴۲	اکسیر حیات جاودانم بفرست
۳۴۲	شوخی که خطش آیه فرخ فالی ست
۳۴۳	جز فکر جدا شدن ز دل دارم نیست
۳۴۳	مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت
۳۴۳	شاهها سر روزگار پامال تو باد
۳۴۳	شاهچو کمان قدر به فرمان تو باد
۳۴۳	صیدا فکنی مراد آیین تو باد
۳۴۳	شاهاد و جهان عرصه درگاه تو باد
۳۴۴	جرم است سراپای من خاک نهاد
۳۴۴	کوی تو که آواره عزاری دارد
۳۴۴	وحشی که همیشه میل ساغر دارد
۳۴۴	گر کسب کمال میکنی میگردد
۳۴۴	فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد

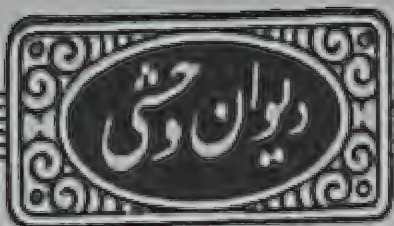
صفحه	آغاز قطعه
۲۸۰	ای صبا خواجه را ز بنده بگو
۲۸۰	چو وحشی سر به زانو دوش بودم در خیال تو
۲۸۰	چندای خر گدا توان گفتن
۲۸۰	هاتف غیب سحر که مژده ای آورده است
۲۸۰	زهی اراده تو نایب قضا و قدر
۲۸۲	غیاث الدین محمد منبع فیض
۲۸۲	خواجه وجه برات خود بدهد
۲۸۳	میرسم از راه و دارم استری، کز باب جوع
۲۸۳	ای که هر خلعتی که در بر تست
۲۸۳	خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام
۲۸۴	صبر در کارها چه نیک وجه بد
۲۸۴	ای خداوند که چون مو کب آهوتک تو
۲۸۴	درون خیمه سوداگران نیست
۲۸۴	یگانه دو جهان زبده و خلاصه عهد
۲۸۵	زری که میطلبم دوش لطف فرمودی
۲۸۶	مهی که از افق طبع بنده طالع شد
۲۸۶	نام جو یا کنون که دیده ابر
۲۸۶	شاه تهماسب خسرو عادل
۲۸۶	زن جلبی رفته و در ره جو من
۲۸۷	نوشته حضرت آصف برات من به کسی
۲۸۷	به ما خواجه تا چند خواهید گفت
۲۸۷	سرور از صاحب و دربان عالی حضرتت
۲۸۷	نشستم دوش در کنجی که سازم
۲۸۸	شر فاساقی عنایت تو
۲۸۸	غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ
۲۸۸	مبارک باد میگویند شه را
۲۸۸	از من مرنج ای ز تو شادی جان من
۲۸۸	زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
۲۸۹	دریغ از شمس ایوان عصمت
۲۸۹	دریغ از جان قلی کز دور گردون
۲۹۰	رفت محیا شبی به خانه و دید
۲۹۰	اساس این بنای بخت بنیاد
۲۹۰	ای خواجه هجوریشه فرو میبرد بترس
۲۹۰	زیب عالم علم شاه خلیل الله است

\*

### ۸ = قر کب بندها

صفحه	آغاز بند نخست
۲۹۱	دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
۲۹۶	ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا





آغاز رباعی

صفحه

صفحه

۳۴۹	ای آنکه به یکرنگی تو متصفم
۳۵۰	تاکی ز مصیبت غمت یاد کنم
۳۵۰	رخسار تو ای تازه گل گلشن جان
۳۵۰	تا بود چنین بود و چنین است جهان
۳۵۰	خورشید که هست شمس هفت ایوان
۳۵۰	در نفی رخت شمع شبی راند سخن
۳۵۰	ای مدت شاهی جهان مدت تو
۳۵۱	ای رفعت و شان فروترین پایه تو
۳۵۱	خوش آنکه شود بساط مهجوری طی
۳۵۱	گردر خورمهرم احترامی بودی
۳۵۱	در عهد معالجات تو بیماری
۳۵۱	گر با تو گهی نظر کنم پنهانی
۳۵۲	ای در گه تو عید گه روحانی

\*

۷ = مثنویها

موضوع

صفحه

۳۵۵-۳۶۸	در گله گزاری و ستایش
	در ستایش ولی سلطان و بکتاش بیگ و
۳۶۷-۳۷۱	قاسم بیگ
۳۷۲-۳۷۳	در ستایش کاخ میر میران
۳۷۴-۳۷۵	در تاریخ بنای گرما به
۳۷۶-۳۷۷	نامه شاعر به دلدار سفر کرده
۳۸۲-۳۸۱	در هجو کیدی (یاری)
۳۸۲-۳۸۳	در هجو کیدی
۳۸۷-۴۱۴	خلد برین
۴۱۷-۴۹۰	ناظر و منظور
۴۹۳-۵۴۳	فرهاد و شیرین
۵۴۵	دنباله فرهاد و شیرین و وحشی (از وصال شیرازی)
	پایان فرهاد و شیرین و وحشی (از صابر شیرازی)

۳۴۴	تیرت چوره نشان پران گیرد
۳۴۵	دل زان بت پیمان گسلم میسوزد
۳۴۵	یارب که زمانه دلخوازت باشد
۳۴۵	میخواست فلک که تلخ کامم بکشد
۳۴۵	شاها به عداوت تو کس یار نشد
۳۴۵	آنان که بدکویی نگران میگردند
۳۴۵	آن زمره که از منطق ما بی خبرند
۳۴۶	مجنون بهمن بی سرو پا میداند
۳۴۶	ای چرخ مرا دلیست بیداد پسند
۳۴۶	یا صاحب ننگ و نام میباید بود
۳۴۶	در کوی توام پای تمنا نرود
۳۴۶	تا پای کسی سلسله آرا نشود
۳۴۶	در صید گهت که جان طرب ساز آید
۳۴۷	از دیده ز رفتن تو خون می آید
۳۴۷	خرش آن که ره عشق بتی پیماید
۳۴۷	تا شکل هلال گردد از چرخ پدید
۳۴۷	نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
۳۴۷	آهنگ سفر میکند آن ماه عذار
۳۴۷	یارب که در این دایره دیر مدار
۳۴۸	دانی شاه که مهر فرخنده اثر
۳۴۸	ای صیت معالجات تو عالمگیر
۳۴۸	آن شمع که دوش بود تب تا سحرش
۳۴۸	ای منشأ دانایی وای مایه هوش
۳۴۸	ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع
۳۴۸	فن تو و سد عزار برهان کمال
۳۴۹	در نامه رقم ز خانه ای یافته ام
۳۴۹	تا کار جهان به کام کس نیست مدام
۳۴۹	تا در ره عشق آشنای تو شدم
۳۴۹	امشب همه شب ز هجر نالان بودم
۳۴۹	از آبله ای تازه گل باغ ارم



## فهرست نامهای کسان ، خاندانها، دسته‌ها

آ

آدم ۵۰۳،۴۲۲،۳،۵،۱۶۶

آذر-آزر ۲۲۳

آرزو ۱۱۸

آصف ۲۸۷،۲۱۶،۲۱۳،۲۱۱

آل حیدر ۲۲۹

آل رسول ۲۶۰،۲۳۴

آل عبا ۳۱۰

آل علی ۲۶۰

ا

ابلمظفر تهما سب شاه ۲۷۳

احمد (پیغمبر) ۵۰۶،۵۰۵،۳۰۹،۱۷۰

احمد مرسل ۱۶۹

اخوان (برادران یوسف) ۳۲۰

اخوان یوسف ۴۵۹

ارمنی ۳۷۹

اسکندر ۵۰۸،۲۱۹،۴۹

اعتماد الدوله ۲۱۱

افشار ۳۱۴

الیا س ۴۵۴

امیر المؤمنین ۲۵۰

امیر المؤمنین حیدر ۲۶۲

امهانی ۵۰۳،۵۰۲،۴۲۳

انبیا ۳۱۱

انس ۳۱۱،۲۷۴،۲۷۳،۲۷۰

انسی ۳۵۲

اهل بیت ۳۱۱،۳۱۰

اهل تناسخ ۳۹۹

اهل صفا ۴۰۷،۳۷۴،۲۴۹

اهل نشاء ۱۴۰

ایاز ۵۱۷،۲۲۲،۱۸

ایوب ۸۲،۶۰

ب

بتول ۳۱۱

بکناش بیگ ۳۶۹،۳۵۸،۲۸۱،۲۵۶،۲۴۰

بلقیس ۳۵۰،۲۶۰

بو بک ۳۰۹

بو بکی ۳۰۹

بولهب ۳۰۹

بهرام ۲۴۸

پ

پرویز (خسرو) ۵۲۴،۵۲۱،۵۲۰،۵۱۸،۱۹

۵۳۳،۵۳۱

پیر کنعان ۲۵۲

پیر کنعانی ۲۴۳،۲۷۰،۵۱

پیغمبر ۲۶۰،۲۱۹

پیمبر ۴۲۹،۳۱۱،۳۱۰

ت

تاتار ۲۳۴

تازی ۴۴۸

ترسا ۳۳۴،۱۶۸،۵۰

ترك ۸۴،۴۸،۴۵،۴۲،۲۸،۲۱،۸

۱۶۰،۱۵۴،۱۴۵،۱۳۸،۱۰۴،۹۵،۹۲

۴۳۷،۲۹۷،۲۲۲

ترکان ۴۶۵،۱۶۰،۱۴۲،۵۸



ترکمان ۳۷۸  
تسبیح شماران ۳۳۴

ج

جان قلی ۲۸۹

جم ۱۷۶، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۴۸، ۳۹۷، ۴۷۴

جمشید ۲۰۸، ۴۱۰

جمریان ۳۶۲

جوکی ۳۷۹

جهودان ۳۸۲

ح

حاتم ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۵۳، ۳۰۱، ۴۲۹، ۴۳۰

حاتم طی ۵۱۶

حر شهید ۳۱۲

حسن (امام) ۲۴۸، ۳۱۱

حسین (امام) ۲۴۸، ۳۱۱

حضرت رسالت ۳۰۹

حضرت رسول ۳۱۱

حدر ۲۲۹، ۲۴۸، ۲۵۰، ۳۶۲، ۴۲۹

خ

خاقان ۱۸۲، ۲۵۷

خان احمد ۲۴۳

خراباتی ۳۳۲

خسرو (پرویز) ۴۸، ۱۳۸، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰

۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۸، ۵۳۶

خضر ۷۸، ۱۱۶، ۱۴۰، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۸۸

۲۰۵، ۲۲۴، ۳۳۱، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۴

۳۷۲، ۳۸۷، ۳۹۹، ۴۲۲، ۴۸۳

خلیل (ابراهیم) ۱۶۵، ۲۲۳، ۲۲۹، ۴۲۲

خلیل الله (ابراهیم) ۲۸۰

خلیل الله (شاه) ۱۶۵، ۲۸۰، ۲۹۰، ۳۰۶

خیر البشر ۴۲۱

خیر النساء ۳۱۰

د

دارا ۴۹، ۲۱۶، ۲۵۲

دردکشان ۳۳۵

ر

راهب ۵۰۴

رستم ۲۴۱، ۲۴۵، ۳۶۷

رستم زال ۲۴۱، ۵۱۶

رسول ۲۶۰

رسول الله ۲۲۷، ۴۲۲

رسول هاشمی ۴۹۸

رند ۳۳۲، ۳۳۵

رندان ۱۴۰، ۱۹۴

ز

زال زر ۴۸

زردشت (پیغمبر) ۵۰۰

زکریا ۱۶۹

زلیخا ۳، ۵۰۰، ۷۲، ۹۴، ۹۸، ۱۶۸، ۳۹۹

۴۰۰، ۵۱۷، ۵۱

زنگی ۲۴۱، ۴۴۶، ۴۵۸

زهرا ۲۶۰، ۳۱۰

زین العباد ۳۱۱

س

سالکان طریق ۳۷

سام نریمان ۲۴۱

سرافیل ۲۶۵

سکندر ۱۶۹، ۱۷۴، ۲۰۵، ۲۱۹، ۲۲۴

۲۲۹، ۲۷۳، ۳۳۲، ۳۸۲

سلمان ۴۲۵

سلیمان ۲۶، ۸۶، ۱۱۷، ۱۶۶، ۲۱۲، ۲۱۶

۲۲۸، ۲۵۳، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۱۴

۳۵۰، ۳۶۴، ۳۹۹، ۴۵۴



علی موسی جعفر ۲۳۴

علی ولی ۲۶۸

عیسا ۴۷۳، ۴۰۰، ۳۹۴، ۲۴۷، ۱۶۸، ۹۴

عیسی ۳۶۴، ۳۰۴

خ

غضنفر کلجاری ۲۸۸

غیاث ۲۹۰

غیاث الدین محمد ۲۰۵، ۱۹۸، ۱۹۶، ۱۶۱

۳۰۵، ۲۸۲

غیاث دین محمد ۲۰۸، ۱۸۲

ث

فاطمه ۱۱۴

فرهاد ۴۹۴، ۱۳۸، ۱۰۱، ۸۳، ۴۸، ۲۹، ۱۹

۵۴۳، ۵۴۱، ۵۲۹، ۵۲۰، ۵۱۸، ۵۱۵

فریدون ۴۱۰، ۱۷۶

ق

قارون ۴۱۰، ۱۹۶

قاسم بیگ (قسمی) ۳۷۰

قاسم بیگ قسمی ۳۱۶، ۳۱۴

قلندر ۲۲۸

قنبر ۴۲۵

قهستانی ۲۷۱

قیصر ۴۶۵، ۴۶۴، ۲۵۷، ۲۲۵، ۱۸۲، ۴۷

۴۶۶

قیصر روم ۴۶۴

ک

کسرا (انوشیروان) ۵۰۰، ۲۵۳

کشیش ۳۷۹

کلیم ۲۲۴، ۱۶۹، ۱۶۸

کوفیان ۳۱۱، ۳۱۰

کوهکن ۱۱۰۰، ۳۰۸۸، ۷۷، ۶۳، ۵۱، ۱۹

۵۲۰، ۵۱۲، ۳۰۴، ۱۶۰، ۱۳۸، ۲۱

کیان ۵۰۸، ۲۶۷

ش

شاه اسماعیل (دوم) ۲۸۶، ۲۷۸

شاه تهماسب ۲۸۶، ۱۸۷

شاه خلیل الله ۲۹۰

شاه نجف ۲۶۲، ۲۵۰

شاه ولایت ۵۰۵

شبر ۲۶۰

شبر ۲۶۰

شرف (شرف الدین علی بافقی) ۲۸۸

شرف الدین علی (بافقی) ۳۲۴

شکر ۵۲۳، ۵۲۱، ۵۱۹، ۵۱۸

شیخ صنعان ۵۰

شیرین ۱۳۱، ۱۰۳، ۸۳، ۶۳، ۵۷، ۵۱، ۲۹

۵۱۸، ۵۱۵، ۵۱۲، ۴۹۴، ۳۰۴، ۱۶۰

۵۲۵، ۵۲۴، ۵۲۲، ۵۲۱، ۵۲۰، ۵۱۹

۵۳۳، ۵۳۰، ۵۲۹، ۵۲۸، ۵۲۷، ۵۲۶

۵۴۳، ۵۴۲، ۵۴۰، ۵۳۷

ص

صاحب الزمان ۱۸۵

صاحبقران ۲۶۸

صوفی ۴۴۶

صومعه داران ۳۳۵، ۳۳۴

ع

عباس بیگ ۳۶۹، ۳۱۹، ۲۸۴، ۷۰

عبدالله (خان) ۲۱۱

عجم ۲۷۷، ۲۳۹

عجمی ۳۶۳

عذرا ۵۱۷

عرب ۵۰۰، ۳۰۹، ۲۷۷، ۲۳۹

عربی ۳۶۳

عزیز ۹۸، ۵۱

علی (امام) ۴۲۶، ۴۲۵، ۲۶۰، ۲۳۱، ۱۷۱

۵۰۶، ۵۰۵





مصطفی ۳۱۰  
 ملا فهمی ۳۰۷  
 ملحد ۳۰۹  
 ملحدان ۷۳  
 ملك عذاب  
 منصور (حلاج) ۳۳۵، ۳۳۱، ۱۱۶، ۲۴  
 منظور ۴۴۰، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۶، ۴۳۵، ۳۷  
 ۴۴۹، ۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۱  
 ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۵۰  
 ۴۶۶، ۴۶۵، ۴۶۴، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۶۰  
 ۴۸۱، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۳، ۴۶۷  
 ۴۸۸، ۴۸۷، ۴۸۵، ۴۸۴، ۴۸۳، ۴۸۲  
 مولا (علی) ۱۷۰  
 مولتانی ۲۶۷  
 مولوی اعظم ۳۲۴  
 موسا ۴۸۳، ۲۷۷، ۱۶۸، ۵۰  
 موسی ۳۳۱، ۲۲۲، ۱۷۷، ۱۳۳  
 موسی عمران ۲۵۸  
 میر ۳۶۲، ۳۲۳  
 میر میران ۱۹۲، ۱۸۰، ۷۶، ۱۷۳، ۱۶۵، ۲۶  
 ۲۵۲، ۲۴۵، ۲۳۸، ۲۲۶، ۲۱۸، ۲۰۱  
 ۳۷۳، ۳۰۰، ۲۶۴  
 مهدی (امام) ۲۳۷  
 ن  
 ناظر ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۳۷  
 ۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۲، ۴۴۱، ۴۴۰  
 ۴۵۵، ۴۵۴، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۴۹، ۴۴۸  
 ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۱، ۴۶۹، ۴۶۸، ۴۵۶  
 ۴۸۷، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۸  
 ۴۸۸  
 نبی ۴۲۵، ۱۷۱  
 نبی الله ۵۰۳، ۱۷۰  
 نظر ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۳  
 نظیر ۴۳۳

کیدی ۳۸۲، ۲۸۰، ۳۰۹، ۳۰۷  
 گ  
 گبران ۷۳  
 ل  
 لران ۳۸۱  
 لیلی ۱۳۸، ۱۰۵، ۷۳، ۶۷، ۶۰، ۳۷، ۲۳، ۲۰  
 ۵۱۷، ۵۱۳، ۵۱۲، ۴۹۴، ۳۴۹، ۲۶۲  
 ۵۱۸  
 م  
 مانی ۳۰۴  
 مجنون ۷۷، ۷۵، ۷۳، ۶۰، ۳۷، ۳۲، ۲۳، ۲۰  
 ۳۱۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۱۳۸، ۱۰۵، ۹۴  
 ۴۷۳، ۴۷۲، ۴۵۲، ۳۴۹، ۳۴۶، ۳۴۳  
 ۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۳، ۵۱۲، ۴۹۴  
 مجوسیان ۳۷۹  
 محمد ۵۰۵، ۵۰۳، ۴۹۹، ۴۲۱، ۳۰۹  
 محمد بن حسن ۱۸۵  
 محمد عربی ۲۲۶  
 محمود (سلطان) ۵۰۷، ۲۲۲، ۱۸  
 محیا ۲۹۰  
 مرادی (باقی) ۴۷۸  
 مرتضا ۳۱۱  
 مرتضاعلی ۲۲۹  
 مریم ۲۶۰  
 مسلمان ۲۴۴، ۱۸۳  
 مسلمانان ۸  
 مسام عقیل ۳۱۱  
 مسیح ۵۰۴، ۴۲۶، ۳۰۳، ۲۲۶، ۱۸۶  
 مسیح ۳۸۷، ۲۷۷، ۲۶۰، ۱۶۸، ۹۴، ۷۲  
 ۵۰۳، ۴۲۴، ۴۲۳، ۴۲۲، ۳۹۹  
 مفان ۳۳۴، ۳۳۲  
 منبجه ۳۳۲  
 منبجگان ۳۳۲  
 مصریان ۴۸۶، ۴۶۴



۴۲۱، ۴۲۰، ۴۱۴، ۴۰۲، ۳۹۳، ۳۷۳  
، ۴۸۸، ۴۷۸، ۴۵۹، ۴۴۸، ۴۴۲، ۴۲۷  
۵۱۰

ولی سلطان ۳۶۷، ۳۱۹، ۲۵۵، ۴۷

ه

هاروت ۲۷۱

هندو ۲۶۲، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۸، ۱۷۴، ۱۴۲  
۴۸۴، ۴۸۳، ۴۳۷، ۳۸۳، ۲۷۹

ی

یاری ۳۸۱، ۳۷۹

یحیا ۱۶۹

یزید ۲۶۰

یعقوب ۹۸، ۸۱، ۷۲، ۶۹، ۶۰، ۵۰، ۴۲، ۳

۴۷۷، ۴۵۹، ۳۴۲، ۱۱۷، ۱۰۱

یوسف ۹۸، ۹۴، ۸۱، ۷۲، ۶۹، ۶۰، ۵۱، ۲۳

۱۴۱، ۱۳۵، ۱۱۷، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۰۶

۳۲۱، ۳۲۰، ۲۹۳، ۲۷۰، ۲۵۲، ۱۵۴

۵۱۷، ۵۱۶، ۴۶۲، ۴۵۹، ۴۰۰، ۳۴۳

یونس ۴۵۴

یهودا ۳۷۸

نعمت الله (شا) ۳۰۵، ۲۸۹

نمرود ۳۰۶

نواب ۳۷۱، ۳۶۹

نوح ۴۹، ۲۲۶، ۲۲۳، ۱۹۸، ۱۶۶، ۱۳

۳۳۷، ۳۱۷، ۲۸۱، ۲۷۲، ۲۵۳، ۲۳۲

نوح نبی ۲۵۶

نوشروان ۲۵۸

نوشیروان ۲۶۸، ۱۹۶، ۱۹۳

و

وامق ۵۱۷

وحشی ۱۷۵، ۱۷۲، ۱۷۰، ۱۶۷، ۱۶۲ تا ۳

۱۹۴، ۱۹۰، ۱۸۶، ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۷۸

۲۱۳، ۲۱۰، ۲۰۷، ۲۰۴، ۱۹۹، ۱۹۷

۲۳۰، ۲۲۷، ۲۲۵، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۵

۲۴۷، ۲۴۴، ۲۴۲، ۲۳۹، ۲۳۵، ۲۳۳

۲۶۳، ۲۵۹، ۲۵۷، ۲۵۴، ۲۵۱، ۲۴۹

۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۴، ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۶

۳۰۶، ۳۰۲، ۲۹۹، ۲۹۵، ۲۸۵، ۲۸۲

۳۷۱، ۳۴۴، ۳۳۷، ۳۲۳، ۳۱۹، ۳۱۲

\*\*\*

فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچهها،  
رودها، کوهها، باغها، کاخها

ارمن ۵۳۱

ایران ۲۵۶، ۴۸

ب

باغ ارم ۳۴۹، ۲۸۲، ۱۱۲

باغ خلد ۵۲۵

باغ رضوانی ۳۵۸

آ

آتشکده ۲۴۸

آتشگاه ۳۱۷

آتشگاه زردشت ۵۰۰

ا

ارم ۵۳۷، ۵۲۶، ۵۲۵، ۵۲۲



جیحون ۲۶۲

ج

چار باغ ۲۵۸

چشمه آب بقا ۳۰۳، ۳۲۴

چشمه بقا ۳۱۰

چشمه حیوان ۴، ۵۹، ۱۱۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۵۶

۴۰۵، ۳۹۹

چله خانه ۱۴۹

چین ۲۵۰، ۲۵۷، ۳۰۴، ۳۷۹، ۴۰۹، ۴۳۳،

۴۳۶، ۴۵۰، ۴۶۲، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۵،

۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۸۶، ۵۲۵

ح

حرم ۲۴۹، ۳۳۶

حوض کوثر ۳۰۴

خ

ختا - ختای ۳۶۱

خراسان ۴۰۹، ۳۶۱

خلد ۶۶، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۶۹، ۲۳۰، ۲۵۷، ۲۸۶

۳۰۰، ۳۱۴، ۳۳۵

خلد برین ۲۳۵، ۲۵۰، ۳۰۴، ۳۸۷

خلد برین ۴۷۳

خورتق ۵۳۰

خیبر ۲۶، ۲۵۰، ۵۰۶

د

دارالامان ۲۵۷

دارالسلام ۲۵۱، ۳۱۹

دارالعباده (یزد) ۲۰۲، ۳۵۵

دجله ۳۱۸

درک ۴۲۶

دشت خیبر ۲۲۹

دیر مسیحا ۴۲۴

دیرمغان ۳۳۲

باغ عیش آباد ۳۰۴

باغ فردوس ۲۰۵

باغ نعیم ۵۱۶

بافق ۲۷۹، ۳۸۳

بتخانه ۴۹۸

بتخانه چین ۵۲۵

بتکده ۲۴۷

بحرا خضر ۸۳

بجر عمان ۱۷۳

بدخشان ۱۶۶، ۲۱۸، ۲۷۱

بستان ارم ۳۰۳

بصره ۲۲۱

بطحا ۱۶۹

بوستان ارم ۳۷۲

بهشت ۴۹، ۵۰، ۷۱، ۸۶، ۱۴۳، ۱۷۳، ۱۷۷،

۲۵۰، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۴، ۳۳۲، ۳۷۲،

۳۷۳، ۴۱۸، ۴۳۶، ۴۷۳، ۴۸۴، ۴۹۸،

۵۳۱

بیت احزان ۲۵۲

بیت الحزن ۲۵۰، ۲۷۰، ۴۵۹

بیت حرام ۲۴۷، ۲۴۹

بیستون ۴۸، ۵۱، ۸۳، ۸۸، ۱۲، ۵۱۵،

ت

تالان ۲۷

تفت ۷۳

توران ۴۸، ۲۵۶

ج

جحیم ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۲۴، ۲۵۱، ۲۵۹، ۳۳۵

جرون ۲۷۹

جنان ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۵۱، ۲۵۹، ۴۳۰،

جنت ۱۷۷، ۱۶۹، ۱۷۳، ۲۶۲، ۳۰۲، ۳۰۳،

۳۰۴، ۳۷۲، ۴۲۱، ۴۴۰، ۴۸۴

جوی زندگانی ۴۸۳

جهنم ۴۲۶



ف

فارس ۳۶۱  
فرات ۱۰۱  
فردوس ۴۸۳، ۳۳۲، ۳۰۴، ۲۵۹، ۲۵۴

ق

قاف ۳۶۱، ۳۵۸، ۳۵۷، ۲۶۲، ۲۶۱، ۹۴  
۴۵۹  
قصر شیرین ۵۲۹، ۳۰۴  
قلزم ۲۴۵، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۱۱، ۱۸۰، ۱۶۷  
۵۰۷، ۵۰۶، ۳۷۲، ۳۱۸، ۳۱۷، ۲۶۴  
۵۱۶

قهستان ۲۷۱

قیروان ۱۹۷، ۱۹۲، ۱۸۸

ک

کاخ فردوس ۴۲۱  
کاشان ۱۱۳، ۹۷  
کربلا ۳۴۶، ۳۱۰  
کرمان ۲۵۵  
کعبه ۱۳۸، ۱۲۱، ۱۱۹، ۷۳، ۴۷، ۴۴، ۱۶، ۶  
۲۴۹، ۲۴۴، ۲۲۳، ۱۶۸، ۱۵۴، ۱۴۱  
۴۹۸، ۲۹۵، ۳۰۲

کعبه الاسلام ۱۹۸

کنعان ۲۵۲، ۱۴۱، ۱۰۶، ۹۲، ۸۶، ۸۳، ۵۱  
۳۴۳، ۳۲۱، ۲۷۰

کوثر ۲۸۲، ۲۲۴، ۲۱۹، ۱۸۳، ۱۱۶، ۵۹

۳۷۲، ۳۳۲، ۳۱۴

کوفه ۳۱۱، ۳۱۰

گ

گلستان ارم ۲۰۵، ۱۹۸

م

ماهان ۳۰۱  
محراب اقصا ۴۲۴

دوزخ ۲۹۴، ۲۶۰، ۲۳۰، ۹۸، ۹۰، ۵۰، ۴۹  
۴۷۳، ۴۲۶، ۴۲۱، ۳۱۷، ۳۱۴، ۳۱۳  
۴۹۸، ۴۹۷

ر

رود نیل ۴۰۸  
روضه خلد ۳۰۴  
روضه رضوان ۴۱۸  
روضه فردوس ۲۰۶  
روم ۴۶۷، ۴۶۵، ۴۶۴، ۴۶۳، ۳۶۱، ۲۵۷  
ریاض رضوان ۱۷۳

ز

زابلستان ۲۴۱  
زنک ۴۶۵، ۴۶۴، ۴۵۸، ۴۴۶، ۲۴۱  
زنگبار ۲۱۲، ۲۰۶  
زمزم ۳۰۱

س

سرچشمه حیوان ۵۲۴، ۳۹۵، ۳۲۱، ۱۱۵، ۶۶  
سرچشمه خضر ۲۰۵  
سعیر ۲۸۵  
سقر ۲۱۱

ش

شهر مصر ۴۶۷

ط

طاق کسرا ۵۰۰  
طراز ۳۹۲  
طور ۴۸۳، ۳۳۱، ۲۲۸، ۲۲۴، ۱۸۱، ۱۳۳

ع

عراق (ایران) ۲۷۹  
عراق (عرب) ۳۶۱  
عمان ۳۱۸، ۳۱۷، ۲۵۵، ۲۵۳، ۲۱۸، ۱۶۵، ۲۶  
۵۰۷، ۴۵۴، ۴۴۸، ۴۴۱، ۳۹۷  
عیش آباد ۳۰۳



وادی طور ۵۰۶

ه

هفت اقلیم ۲۷۳

هفت کشور ۴۸۴، ۱۸۳

هند ۳۶۱، ۳۵۶

هندوستان ۲۷۹، ۲۶۸

ی

یزد ۲۰۹، ۱۹۸

یغما ۲۷۷

یونان زمین ۴۹۷

مدرسه ۳۳۵

مسجد اقصا ۵۰۳، ۴۲۳

مصر ۱۱۳، ۹۸، ۹۲، ۸۶، ۸۳، ۸۱، ۶۰، ۲۳

۴۷۳، ۴۷۱، ۴۶۴، ۴۶۳، ۴۶۲، ۳۴۳

۴۸۸، ۴۸۶، ۴۸۱، ۴۷۵

مکه ۵۰۰

ن

نجف ۲۶۲، ۲۵۰

نیل ۴۷۱، ۴۶۹

نیل مصر ۴۶۴

و

وادی ایمن ۱۶۸

\*\*\*

## فهرست نامهای جانداران

(پرنده گان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها، جانوران خرد)

۵۰۶، ۴۷۲، ۵۵۴، ۴۴۰، ۳۶۹

اسب ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۵، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۶

۲۹۰، ۲۸۴، ۲۶۹، ۲۵۶، ۲۵۱ (از آن)

۴۵۶، ۴۵۱، ۴۰۸، ۳۶۴، ۳۱۵ (سعدی)

۴۸۰، ۴۶۷، ۴۶۰، ۴۵۸

استر ۳۷۸، ۳۶۴، ۲۸۸، ۲۸۳، ۲۶۹، ۲۰۷

۴۵۶

اسد ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۴۱، ۱۹۴، ۱۷۴

اشهب ۲۲۹

اغنام ۲۴۶

افاعی (افعیها) ۴۴۰

افعی ۲۵۳، ۲۴۱، ۲۲۷، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۷۴

۳۹۲، ۳۱۴، ۲۵۹، ۲۵۶

ایشک ۳۷۹

آ

آهو ۲۴۶، ۲۱۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۰۲، ۸۷، ۵۰

۴۰۹، ۴۰۸، ۴۰۳، ۳۶۳، ۲۸۴، ۲۵۰

۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۳۳، ۴۲۷

۵۲۴، ۴۹۴، ۴۷۵، ۴۷۲

آهوبره ۲۱۲، ۲۰۶

ا

ایرش ۵۲۴، ۸۴، ۴۴

ابلق ۵۳۵، ۳۹۱، ۲۳۷، ۱۸۹، ۱۸۰

اژدر ۴۱۰، ۳۱۵، ۲۳۵، ۲۳۰، ۲۱۸، ۱۸۷

۴۷۲، ۴۷۱، ۴۴۱، ۴۴۰

اژدرها ۳۶۷

اژدها ۳۶۸، ۲۱۶، ۳۱۳، ۲۵۶، ۲۴۳، ۲۴۱



پیل ۵۳۱،۳۶۷،۳۱۶،۲۵۳،۲۰۹،۱۹۴

ت

تاووس ۵۳۱،۵۰۹،۴۶۳،۳۶۳،۳۲۷،۱۱۸

تذرو ۵۲۳،۵۲۲،۱۰۳

تکاور ۳۲۷،۳۱۱،۲۵۹،۲۴۳،۲۳۶،۲۲۴

توننی ۳۲۷،۳۹۵،۲۲۳،۱۶۰،۱۵۹،۷۵،۱۷

۵۹۰،۳۶۳

توسن ۱۹۰،۱۶۶،۱۴۲،۱۰۵،۵۷،۳۷،۲۱

۴۴۱،۲۱۶،۲۱۰،۲۰۷،۱۹۹،۱۹۸

۴۵۱،۴۲۳،۳۰۰،۲۸۴،۲۶۹،۲۵۹

۴۸۰،۴۶۷،۴۶۱

تیهو ۳۶۱،۱۹۸،۱۹۳

ث

ثعبان ۲۵۹،۲۵۶،۱۶۷

ثور ۴۶۰،۲۷۰

ج

جمل ۴۱۰

جمل ۲۸۲،۲۵۷،۲۵۳،۱۵۴،۱۱۰،۹۵،۱۴

۴۶۳،۴۲۸،۳۹۲،۳۶۸،۳۴۶

جمازه ۲۲۲

جمل ۲۳۲

جنیبت ۵۰۱،۳۹۳،۳۸۹،۲۸۴،۲۰۱،۱۱۵

۵۲۴،۵۱۲

ج

چارپا ۳۷۸

چرخ ۴۳۳،۴۰۳

چکاوک ۴۷۴،۴۶۰

ح

حربا ۵۱۰،۵۰۹،۴۲۳،۳۸۰،۳۱۵

حمام ۲۴۶،۲۳۸

حمامار ۴۰۸

حمل ۳۴۸،۲۳۱

حواصل ۱۷۱

ب

بادپاد - بادپای ۲۵۶،۱۸۸

بارگی ۵۲۸،۴۶۷،۴۵۷

باز ۱۸۷،۱۸۳،۱۸۰،۱۲۷،۱۱۷،۳۷،۱۸،۶

۲۴۶،۲۳۸،۲۲۵،۲۰۱،۱۹۸،۱۹۳

۳۶۸،۳۶۱،۳۵۷،۳۴۶،۳۳۲،۳۰۵

۵۲۲،۵۱۰،۴۷۵،۴۶۳

بز سفید ۵۳۱

باز سفید ۴۰۷

بختی ۱۹۹

براق ۴۲۳،۲۷۳،۲۲۶،۲۲۴،۲۰۷،۱۷۲

۵۰۴،۵۰۳،۵۰۲،۵۰۱

بره ۲۵۸،۲۵۳،۲۱۹

بز ۳۹۹،۳۸۲

بط ۱۸۲

بلبل ۷۵،۶۸،۵۱،۴۸،۴۲،۳۷،۲۸،۲۴،۱۸

۱۳۹،۱۲۱،۱۱۱،۱۰۹،۸۴،۸۱،۷۸

۲۳۴،۲۲۳،۲۰۸،۱۸۱،۱۷۹،۱۴۲

۳۱۰،۲۹۴،۲۷۰،۲۶۷،۲۵۲،۲۵۰

۴۳۶،۴۰۲،۳۸۷،۳۴۷،۳۳۶،۳۲۰

۵۱۲،۵۱۱،۵۰۸،۴۸۴،۴۷۴،۴۶۰

۵۲۶،۵۲۴،۵۲۳،۵۲۱

بوتیمار ۵۱۰

بوم ۴۴۳،۳۶۳،۳۱۶،۲۸۲،۲۴۰،۲۰۵

۴۹۶

پ

پروانه ۶۴،۶۰،۵۸،۵۷،۴۹،۳۶،۲۳،۱۰

۱۲۰،۱۱۹،۱۰۸،۹۴،۷۸،۷۵،۷۲

۴۱۳،۴۱۲،۳۳۲،۱۴۵،۱۳۶،۱۲۵

۵۱۲،۵۰۹،۵۰۳،۴۹۷،۴۲۷،۴۲۵

پشه ۳۶۳،۳۵۷،۳۱۶،۲۶۱،۱۹۴،۱۳۰،۶

۴۶۰،۴۵۹،۳۹۶

پلنگ ۴۳۰،۳۶۳،۳۱۶،۲۸۸،۲۳۸،۱۱۴

۴۷۲،۴۷۱،۴۵۸،۴۵۷





حوت ۳۷۲

خ

خر ۳۷۸، ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۰۸، ۲۶۹، ۲۲۱

۴۲۲، ۴۱۲، ۴۰۸، ۴۰۶، ۴۰۵

خردجال ۲۳۷

خرگوش ۴۵۷

خروس ۴۴۶، ۳۳۷، ۲۵۹، ۲۰۵

خفاش ۵۱۰، ۵۰۹، ۴۰۰، ۲۱۷، ۱۴۷

خنزیر ۳۳۴

خنک

د

دلدل ۵۰۹، ۴۲۵، ۱۷۲، ۱۷۱

ذ

ذباب ۱۷۲

ذوالجناح ۳۱۲

ر

رخش ۱۳۳، ۱۲۴، ۱۱۵، ۱۱۴، ۸۴، ۴۵، ۱۲

۱۹۹، ۱۹۷، ۱۹۳، ۱۷۶، ۱۷۴، ۱۵۶

۲۳۸، ۲۳۲، ۲۲۴، ۲۱۲، ۲۱، ۲۰۶

۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۴، ۲۵۵، ۲۵۱، ۲۴۱

۳۴۵، ۳۴۳، ۳۱۵، ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۷۳

۴۵۷، ۴۵۴، ۴۱۸، ۳۷۷، ۳۷۰، ۳۶۸

۴۸۱، ۴۶۸، ۴۶۶، ۴۶۵، ۴۶۱، ۴۵۸

۵۳۵

روبا ۳۶۸، ۳۶۳، ۲۶۵

روبه ۴۵۷، ۳۸۲، ۲۶۷

رهوار ۱۸۰

ز

زاغ ۲۶۸، ۲۵۹، ۲۲۲، ۲۱۴، ۱۸۹، ۱۸

۴۰۷، ۳۷۹، ۳۶۳، ۳۴۵، ۳۱۶، ۲۹۴

۴۲۳

زاغ مشکین ۳۱۵

زغن ۲۹۴، ۱۸

زنبور ۸

س

ستور ۴۶۵

سک ۸۲، ۷۷، ۶۷، ۵۶، ۲۷، ۲۶، ۲۲، ۱۴، ۱۰

۱۳۳، ۱۲۲، ۱۱۸، ۱۱۰، ۹۸، ۹۷، ۹۵

۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۴، ۱۴۳

۲۳۴، ۲۰۳، ۱۹۴، ۱۸۵، ۱۶۹، ۱۵۹

۳۱۶، ۳۰۹، ۳۰۷، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۸

۳۸۲، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۷۸، ۳۶۸، ۳۳۲

۴۵۸، ۴۵۷، ۴۳۳، ۴۳۲، ۴۰۹، ۳۸۳

سمک ۲۲۶

سمند ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۱۰، ۷۰

۲۶۹، ۲۶۸، ۲۵۱، ۲۳۸، ۲۲۲، ۲۰۹

۲۵۹، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۵۱، ۴۳۳، ۳۴۳

۵۳۶، ۴۸۷، ۴۷۸، ۴۷۳، ۴۶۱، ۴۶۰

سمندر ۳۶۹، ۳۱۵، ۳۱۳، ۲۲۳، ۱۸۲، ۱۵۳

۵۱۴

سنجاب ۱۱۱، ۵۴، ۲۱

سیمرغ ۲۳۷، ۲۲۵، ۲۰۹، ۲۰۵، ۱۳۰، ۹۸، ۶

۳۹۶، ۳۶۰، ۳۵۷، ۳۴۳، ۲۶۱، ۲۵۳

ش

شاهباز ۴۶

شاهین ۳۶۸، ۳۴۳، ۳۱۸، ۲۰۹، ۱۰۳

شبدیز ۵۲۱، ۱۹

شب پره ۵۰۲، ۳۹۵، ۲۳۸

شبرنگ ۵۲۱، ۴۶۰، ۴۳۳، ۴۳۰

شپر ۳۱۵

شمر ۴۵۶، ۲۸۴، ۲۶۹، ۲۴۵

شغال ۳۲۱

شهbaz ۱۸۹، ۱۸۶، ۱۴۲

شیر ۹۸، ۱۹۳، ۱۸۸، ۱۸۳، ۱۳۰، ۱۱۴، ۸۴

۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۷، ۲۱۹، ۲۱۲، ۲۰۶

۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۱، ۲۴۵، ۲۴۳، ۲۴۲

۳۶۳، ۳۲۲، ۳۲۱، ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۰۶



فیل ۴۰۸،۳۶۳،۲۶۱

ق

قائم ۴۸۳،۴۶۰،۲۰۹

قمری ۴۷۴ ۴۶۹،۲۳۴

ک

کبک ۲۴۷،۲۲۲،۲۰۱،۱۸۷،۱۸۰،۱۸

۵۳۶،۵۲۴،۵۱۰،۴۷۵،۴۷۴،۳۳۶

کبک دری ۳۹۶،۱۸

کبوتر ۱۸۳،۱۵۶،۱۱۷،۱۱۲،۱۰۲،۹۳

۳۸۲،۳۳۲،۲۲۵،۱۸۶

کرکس ۲۶۸،۲۲۵

کرم ۳۷۸

کرم شب تاب ۳۶۳

کره خر ۴۰۸

کسکن ۴۶۵

کلاب ۱۷۲

کلاغ ۳۸۳،۲۴۷

کلب ۱۹۴

کمیت ۲۶۸

کنه ۳۸۲

کیک ۳۸۲

گ

گاو ۲۲۴،۲۲۱،۱۹۷،۱۹۴،۱۸۸،۱۷۱

۳۱۶ (از آن سدی) - ۲۹۰،۲۵۶،۲۲۶

۴۶۰،۴۵۸،۳۸۲،۳۷۹،۳۷۲،۳۶۷

۴۶۵،۴۶۱

گراز ۲۲۲

گربه ۴۰۸،۳۸۲،۳۷۹،۳۶۳،۲۸۸،۱۷۴

گربه اسود ۳۸۲

گرگ ۱۹۶،۱۸۷،۱۸۶،۱۷۷،۱۷۳،۱۶۶

۲۵۵،۲۵۳،۲۵۲،۲۴۶،۲۱۹،۲۰۷

۴۵۹،۳۶۸،۲۷۴،۲۷۱،۲۶۸،۲۵۸

گلگون (نام اسب شیرین) ۲۴۸،۴۸،۱۹

۴۵۸،۴۳۲،۳۷۱،۳۷۰،۳۶۸،۳۶۴

۴۷۲،۴۶۵،۴۶۲،۴۶۱،۴۶۰،۴۵۹

۵۱۴،۴۷۵

ص

صعوده ۵۱۴،۳۶۸،۳۵۷،۱۹۳،۱۸۷،۳۷

صهیل ۱۸۹

ض

ضرغام ۲۴۵

ضفیم ۳۶۷،۲۵۶،۲۱۲

ع

عقاب ۲۳۲،۲۲۵،۲۲۲،۱۹۳،۱۵۶،۹۳،۷۰

۵۱۴،۳۳۶،۳۱۵

عقرب ۴۸۸،۴۷۲،۳۷۹،۲۵۳،۱۸۰،۱۷۴

عنادل (عندلیب ها) ۴۲۷

عناکب (عنکبوت ها) ۲۱۶

عنتر ۲۵۰

عندلیب ۳۶۳،۳۴۵،۲۹۴،۱۲۶،۹۲

عنقا ۳۹۶،۳۵۷،۲۵۷،۱۶۸،۹۴،۴۹،۳

۵۰۸،۴۸۸،۴۵۹

عنکبوت ۴۷۲،۲۳۴،۱۹۹

غ

غاز ۲۲۵،۲۲۲

غراب ۲۶۸،۲۲۵،۱۷۱

غزال ۱۴۹،۱۴۰،۱۱۴،۱۱۳،۸۷،۵۵،۳۶

۲۴۱،۲۴۰،۲۳۷،۲۱۲،۱۹۳،۱۵۹

۴۰۳،۳۹۶،۲۹۴،۲۷۰،۲۴۳،۲۴۲

۵۲۳،۴۷۵

غزاله (ماده غزال) ۴۷۴،۱۸۳،۱۴۹

غضنفر ۲۲۹،۲۲۵،۱۸۳

غوج ۲۸۸،۲۷۹

ف

فاخته ۴۷۴،۲۱۴

فرس ۴۷۴



مرغ نوا پرداز ۳۷  
 مرکب ۴۵۶،۳۲۱،۳۱۵،۲۸۴،۴۵،۴۴  
 ۵۳۵،۴۷۱  
 مرکبهای تازی ۴۶۷،۴۴۸  
 مگس ۱۱۷،۱۱۴،۹۵،۶۶،۵۹،۳۵،۹،۶  
 ۳۶۰،۳۵۷،۳۳۲،۲۶۱،۲۰۹،۱۴۳  
 ۵۳۱،۵۰۵،۴۰۳،۳۹۶  
 مور ۲۳۸،۲۰۲،۲۰۱،۱۸۳،۱۶۶،۸۶،۲۶  
 ۳۹۵،۳۶۷،۳۵۷،۳۱۶،۲۸۵،۲۵۳  
 ۵۳۵،۵۰۲،۴۰۹،۳۹۹،۳۹۶  
 موش ۴۰۸،۳۸۲،۳۷۸،۳۶۳  
 میش ۳۶۸،۲۷۹،۲۵۵،۲۵۲،۱۸۷  
 میمون ۳۸۲

ن

ناقه ۳۲۵،۲۳۴،۲۱۶،۲۱۲،۱۳۸  
 نهنگ ۵۱۶،۵۱۴،۴۵۵،۳۶۹،۳۶۸،۲۴۳

ه

هدهد ۴۷۴،۴۶۰،۴۹  
 هزار (هزارستان) ۴۲۸،۲۷۰،۲۲۸،۱۲۷  
 هژیر ۴۶۰،۳۶۷،۳۶۴،۳۶۳،۲۵۶  
 هما - همای ۱۷۷،۱۶۸،۱۳۵،۷۰،۲۸،۱۵  
 ۲۶۸،۲۴۳،۲۴۰،۲۰۵،۱۸۸،۱۸۵  
 ۳۶۸،۳۶۳،۳۶۰،۳۵۷،۳۰۵،۲۸۲  
 ۵۰۸،۴۹۶،۴۴۶،۴۱۲،۴۰۲،۳۹۶

ی

یا بو ۲۸۸  
 یکران ۲۵۹،۲۳۲،۲۱۲،۱۹۳،۱۶۶،۱۱۴  
 ۴۶۷  
 یوز ۴۹۴،۴۷۲،۴۶۷

۵۳۷،۵۲۷،۵۲۵،۵۱۵،۲۶۸،۲۵۹  
 ۵۴۰،۵۳۹  
 گنجشک ۴۳۳،۳۶۸،۱۹۸،۴۶،۶،۳  
 گور ۴۵۸،۳۱۶  
 گوره خر ۳۶۴  
 گوزن ۵۱۴،۳۶۴،۳۱۶،۳۰۴،۲۵۵،۲۴۲  
 گوساله ۳۸۱  
 گوسفند ۴۰۸،۴۰۶،۱۹۶

م

مار ۲۰۱،۱۹۸،۱۸۷،۱۸۵،۱۸۰،۱۷۲،۴۴۴  
 ۲۲۴،۲۱۱،۲۰۹،۲۰۷،۲۰۵،۲۰۲  
 ۳۵۸،۳۱۶،۳۰۶،۳۰۰،۲۵۱،۲۳۴  
 ۴۰۴،۴۰۳،۴۰۲،۳۹۲،۳۸۰،۳۷۰  
 ۴۳۵،۴۳۳،۴۳۲،۴۲۹،۳۱۳،۴۱۲  
 ۵۲۵،۵۲۲،۴۷۲،۴۶۸،۴۶۵  
 ماکیان ۲۱۸،۱۸۹  
 ماهی ۲۰۹،۲۰۶،۲۰۵،۱۹۷،۱۸۳،۱۸۰  
 ۳۱۶،۲۹۰،۲۵۸،۲۵۶،۲۳۴،۲۱۴  
 ۴۶۰،۴۵۸،۴۵۴،۳۷۲،۳۵۹،۳۳۶  
 ۵۰۹،۴۹۹،۴۸۵،۴۸۳،۴۶۷

محمل ۴۴۹،۳۴۷

مرغ آبی ۱۵۳

مرغابی ۵۱۴،۴۸۲،۴۵۴،۳۱۵،۳۱۳،۱۷۱  
 ۵۲۵

مرغان شب آهنگ ۵۰۲

مرغ چمن (بلبل) ۲۱۴

مرغ سحر ۱۶۱

مرغ سحر خوان ۱۳۹

مرغ شکرپرست (توتی) ۲۶

مرغ غزلخوان ۱۱۵

مرغ مسیحا ۴۲۳

\*

\* \*



# فهرست نام رستنیها

(درختها، گلها، میوهها، سبزیها، سبزهها، پدیدهها و فرآوردههای گیاهی)

ج

چمن ۱۴۶، ۱۴۴، ۱۲۱، ۱۱۸، ۸۱، ۳۵  
۳۹۱، ۳۹۰، ۳۴۷، ۲۱۴، ۱۷۹  
چنار ۳۷۰، ۳۲۳، ۳۰۳، ۲۱۴، ۲۰۹، ۲۰۳  
۴۴۰

ح

حنا ۴۷۴  
حنظل ۲۳۲

خ

خار ۷۳، ۵۵، ۴۰، ۳۹، ۳۵، ۳۳، ۲۰، ۱۹  
۱۳۲، ۱۱۸، ۱۱۵، ۱۱۵، ۱۰۶، ۹۲، ۷۸  
۲۰۵، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۵۶، ۱۴۸، ۱۳۶  
۲۲۹، ۲۲۸، ۲۱۴، ۲۱۱، ۲۰۹، ۲۰۸  
۳۲۰، ۲۹۶، ۲۶۰، ۲۴۵، ۲۳۵، ۲۳۱  
۴۱۲، ۴۱۱، ۴۰۳، ۳۹۰، ۳۶۴، ۳۲۵  
۴۳۸، ۴۳۲، ۴۲۶، ۴۲۲، ۴۱۸، ۴۱۳  
۴۹۴، ۴۷۱، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۱، ۴۴۱  
۵۳۵، ۵۲۵، ۵۲۲، ۵۱۲، ۵۰۸  
خاربن ۴۵۱، ۱۵۵، ۸۵  
خارگل ۴۰۲  
خارمغیلان ۴۰۴، ۴۰۳، ۱۱۷  
خرزهره ۴۴۱  
خرما ۴۸۴، ۴۷۹  
خس ۳۵۸، ۲۷۲، ۱۳۲، ۱۱۵، ۱۰۶، ۵۹، ۲۰  
۵۱۰، ۴۹۷، ۴۴۱، ۴۴۰، ۴۰۷، ۳۶۴  
۵۲۷  
خسك ۵۳۴، ۱۷۹، ۱۴۸، ۱۱۱، ۸۲  
خیری ۲۳۱، ۱۳۹

د

دارو ۴۸۰

آ

آبی (به) ۴۳۵، ۲۳۱  
آرد ۲۸۶  
آزاده سرو ۵۲۲

ا

ارغوان ۲۶۷، ۲۶۰، ۱۸۸، ۱۴۰، ۱۳۹، ۲۱  
۴۸۳، ۲۶۹  
انگور ۴۸۳، ۳۷۹

ب

بادام ۴۵۰، ۲۴۹  
برنج ۲۸۶  
بستان افروز ۲۳۱  
بصل ۲۳۳  
بقم ۲۸۴  
بنفشه ۴۸۳، ۴۸۲، ۳۴۷، ۲۳۰، ۲۲۹  
بوریا ۳۵۷  
به ۴۵۰، ۴۳۴  
بید ۴۸۳، ۲۱۴، ۲۰۳

پ

پسته ۲۴۹  
پنبه ۴۱۸، ۲۳۵، ۱۸۷، ۱۶۶  
پنبه دانه ۲۲۱  
پیاز ۲۲۲

ت

تاغ (درختی جنگلی) ۳۷۹  
تاك ۴۸۶، ۲۳۱، ۱۲

ج

جو ۴۴۶، ۴۲۳، ۳۶۴



درخت بادام ۲۴۵

درخت بید ۴۴۰

درخت یاسمین ۴۸۳

ر

رز ۲۶۷، ۲۲۴

رطب ۵۳۵، ۵۰۸، ۴۱۱، ۳۹۳

رمان ۲۷۰

ریاحین ۳۵۸، ۱۹۲

ریحان ۴۱۹

ز

زربیر ۲۸۴

زعفران ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۷۷، ۱۳۹

۵۲۴، ۴۸۶، ۲۶۰، ۲۲۸، ۲۲۱، ۱۹۷

س

سپند ۴۰۰، ۱۶۵، ۱۳۳، ۱۳۲، ۴۳، ۲۷

۵۰۱

سدره ۳۱۹، ۳۱۸، ۲۱۶، ۱۹۰، ۱۸۶، ۱۷۶

۵۰۴، ۳۴۱

سرخ بید ۴۸۲

سرو ۲۴۸، ۲۳۴، ۱۵۹، ۱۳۱، ۴۴، ۱۶، ۱۵

۳۷۶، ۳۴۳، ۳۱۹، ۳۰۳، ۲۹۷، ۲۵۰

۴۸۱، ۴۷۴، ۴۶۹، ۴۴۰، ۴۳۵، ۴۲۳

۵۲۶، ۵۲۳، ۵۲۲، ۴۸۵

سرو ناز ۹۶

سمن ۲۳۵، ۲۱۴، ۱۶

سنبل ۵۲۴، ۲۹۳ (از آن سعدی)، ۲۸۷، ۲۵۰

۵۲۸

سندل ۳۵۷، ۳۳۲، ۳۱۳، ۲۳۱

سوسن ۴۸۲، ۱۹۲، ۲۸

سیب ۴۸۵

ش

شقایق ۳۰۰، ۱۳۹

شمشاد ۵۲۶

ص

صنوبر ۴۴۰، ۳۷۶، ۲۶۷، ۲۲۸

ط

طوبا ۱۷۶، ۱۶۹

طوبی ۳۵۸، ۲۱۷، ۱۹۰

ع

عنا ب ۴۵۰

عنب ۳۳۷

عود ۱۳۳، ۱۶

غ

غوره ۴۸۰

ک

کا ۲۸۳، ۲۸۰، ۲۶۵، ۲۲۱، ۱۶۷، ۷۷، ۱۲

۳۶۴، ۳۲۵، ۳۲۲، ۳۱۷، ۳۱۳، ۲۹۰

۵۱۲، ۴۶۶، ۴۵۸، ۴۴۲، ۴۱۸، ۴۰۳

۵۳۶، ۵۳۴، ۵۱۴

کتان ۳۰۸، ۱۹۷، ۱۹۳، ۱۸۷، ۱۸۶

کدو ۴۴۱، ۳۴۴

کوکنار ۱۹۹

گ

گزر ۳۰۸

گل (گل سرخ) ۳۵، ۳۰، ۲۶، ۲۴، ۱۹، ۱۶

۵۰، ۴۸، ۴۶، ۴۴، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۷

۶۹، ۶۸، ۶۶، ۶۵، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۱

۸۵، ۸۴، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۸، ۷۵، ۷۴، ۷۲

۱۰۹، ۱۰۷، ۱۰۶، ۹۹، ۹۳، ۹۲، ۸۶

۱۲۶، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۱

۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۲۹، ۱۲۷

۱۵۶، ۱۵۴، ۱۴۷، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۳۹

۱۵۸



۵۲۴

مشك بيد ۴۸۲

مغیلان ۴۱۲، ۴۶۴

ن

نار ۴۸۵، ۴۳۴

ناردانه ۴۵۰

نارنج ۴۵۰

نارون ۴۸۳

نال ۴۶۳، ۲۳۶

نخل ۱۱۶، ۹۶، ۷۴، ۷۱، ۷۰، ۶۲، ۵۴، ۳۲

۱۷۶، ۱۷۴، ۱۶۷، ۱۵۰، ۱۴۶، ۱۳۰

۲۵۲، ۲۳۴، ۲۳۰، ۲۲۴، ۲۱۷، ۲۱۱

۳۵۸، ۳۲۳، ۳۱۹، ۳۰۵، ۲۹۷، ۲۶۰

۴۸۳، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۲۳، ۴۱۱، ۳۹۳

۵۴۲، ۵۳۵، ۵۰۸، ۵۰۶

نرگس ۲۱۴، ۱۶۶، ۱۴۹، ۱۲۵، ۵۸، ۶

۲۹۳، ۲۷۰، ۲۶۰، ۲۴۸، ۲۳۳، ۲۲۲

۵۲۳، ۴۸۶، ۴۶۰، ۴۵۰، ۴۳۵، ۳۹۱

نسترن ۳۹۰، ۳۱

نسرین ۴۸۶، ۲۹۹

نی ۳۶۳، ۳۱۶، ۸۰

نیشکر ۳۱۵، ۲۵

نی قند ۲۳۲

نیلوفر ۵۰۹، ۳۱۳، ۳ ۵۰، ۲۲۹، ۱۹۳، ۱۵۰

ی

یاسمن ۱۳۲

یاسمین ۴۶۰، ۲۵۰، ۲۲۹

۱۹۰، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۳، ۱۶۵

۲۱۴، ۲۰۸، ۲۰۶، ۲۰۵، ۱۹۸، ۱۹۲

، ۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۳، ۲۱۶

، ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۱

، ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۴۸

، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۳، ۲۶۰، ۲۵۷

، ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۹۴، ۲۸۰، ۲۷۰

، ۳۱۴، ۳۱۰، ۳۰۴، ۳۰۲، ۳۰۰

، ۳۵۰، ۳۴۹، ۳۲۸، ۳۲۱، ۳۲۰

، ۴۱۳، ۴۱۱، ۴۰۷، ۴۰۳، ۳۹۰

، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۰، ۴۰۸

، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۱، ۴۴۱، ۴۳۸

، ۴۸۳، ۴۸۲، ۴۸۰، ۴۷۴، ۴۷۳

، ۵۱۲، ۵۰۸، ۴۹۴، ۴۸۵، ۴۸۴

، ۵۲۳، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۱۹، ۵۱۶

، ۵۲۹، ۵۲۸، ۵۲۶، ۵۲۵، ۵۲۴

۵۴۲، ۵۳۷

گل زنبق ۲۳۱

گل سوری ۲۱۶، ۱۳۹

گلنار ۲۷۰، ۲۳۱

ل

لاله ۱۴۸، ۱۲۷، ۸۸، ۷۹، ۷۳، ۷۲، ۴۵، ۱۹

، ۲۴۲، ۲۳۱، ۲۱۴، ۱۸۳، ۱۵۸، ۱۵۰

، ۳۴۹، ۳۴۷، ۳۲۰، ۳۰۰، ۲۷۰، ۲۴۸

، ۴۷۱، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۴۰، ۳۹۱، ۳۵۰

، ۵۳۷، ۵۲۹، ۵۲۵، ۴۸۶، ۴۷۹، ۴۷۴

لیف ۴۱۱

م

مرغ ۵۲۲، ۵۷۶، ۴۶۰، ۳۱۳، ۲۱۲، ۲۰۶



# فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکاها و نگارهای

## آسمانی و اصطلاحهای ستاره‌شناسی و آسمان‌شناسی

.....

پ

پروین ۲۴۳،۲۲۴

ت

تحویل حمل ۳۴۸

تخت هفتم ۴۲۴

نیر ۵۰۴،۲۸۵

تیغ بهرام ۴۲۴

ث

ثریا ۳۲۲،۳۰۱،۲۸۸،۲۷۷،۲۶۹،۱۷۰

۴۲۶

ثوابت ۴۲۴،۴۱۷

ج

جوزا ۴۵۸،۴۵۶،۲۷۷

چ

چراغ دریچه خاور ۲۲۰

ح

حصار چارمین ۲۵۱

خ

خان هشتم ۴۲۴

خرچنگ ۴۵۸

خور ۴۱۷،۳۹۴،۳۲۷،۲۶۶،۲۱۷،۲۱۲

۴۴۶،۴۳۵،۴۳۳،۴۲۶،۴۱۹،۴۱۸

۵۰۳،۴۸۴،۴۷۴،۴۷۳،۴۵۹،۴۵۸

۵۳۱،۵۰۴

آ

آفتاب ۱۷۱،۱۵۱،۱۴۷،۱۴۵،۹۵،۱۳،۴

۲۰۵،۲۰۱،۱۹۹،۱۸۷،۱۸۶،۱۸۲

۲۴۸،۲۴۳،۲۴۲،۲۲۸،۲۲۳،۲۱۷

۳۰۵،۳۰۴،۳۰۱،۲۸۴،۲۷۳،۲۵۹

۳۶۹،۳۶۸،۳۵۸،۳۵۶،۳۲۲،۳۱۸

۴۲۲،۴۰۰،۳۹۶،۳۹۵،۳۸۹،۳۷۳

۴۷۴،۴۷۰،۴۶۶،۴۳۹،۴۳۰،۴۲۳

۵۰۹،۵۰۴،۵۰۱،۵۰۰،۴۸۳

ا

ابلق چرخ ۲۱۵

اختر ۲۲۰

اسد ۴۵۸

افق ۲۸۶

انجم ۴۲۳،۲۱۷

ب

بدر ۲۴۰

بدرمنیر ۳۴۸

برج ۶

برج حمل ۲۳۱

برجیس ۵۰۳

بره ۴۵۸

بزم سوم ۵۰۴

بنات ۲۷۸

بهرام ۵۰۴،۵۰۳،۴۲۴،۳۷۰،۲۵۹،۲۴۵



سعد اصغر ۹۸۲

سعد اکبر ۱۸۲

سعد گردون ۲۰۵

سلخ ۲۰۵

سلخ صفر ۲۴۰

سمت الراس ۳۰۴، ۲۳۸

سهیل ۲۷۰، ۱۶۶

سهیل یمانی ۲۶۷

ش

شاه انجم ۲۳۱

شمس ۲۱۹

شمس در نصف النهار ۱۹۹

شسه ۳۹۶، ۳۵۰، ۲۵۵، ۲۱۸

شمع خاور ۲۱۳

شهاب ۲۶۸

شهاب ثاقب ۴۵۴

شهب ۴۳۰

شیر فلک ۲۵۶

ط

طارم چار ۴۲۲

ع

عطارد ۵۰۴، ۵۰۳، ۱۷۲

عیوق ۵۱۷، ۵۰۸، ۳۴۳، ۳۳۱، ۲۰۷

خ

غره ۲۴۵

غره شوال ۲۴۰

ف

فرقدان ۹۹۶، ۱۹۳، ۱۹۰، ۱۸۸

خورشید ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۵۹، ۷۰، ۲۶، ۲۱، ۱۳

۹۹۲، ۱۹۰، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۷۲، ۱۶۷

۲۲۲، ۲۱۲، ۲۰۸، ۲۰۶، ۱۹۷، ۱۹۳

۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۶، ۲۳۹، ۲۳۲، ۲۲۳

۲۷۸، ۲۶۹، ۲۶۴، ۲۵۹، ۲۵۵، ۲۵۰

۳۲۵، ۳۲۴، ۳۲۲، ۳۱۵، ۲۹۰، ۲۸۶

۳۵۰، ۳۴۸، ۳۴۵، ۳۳۷، ۳۳۲، ۳۳۱

۳۹۸، ۳۹۵، ۳۷۷، ۳۷۴، ۳۶۹، ۳۵۸

۴۳۶، ۴۳۱، ۳۲۹، ۴۲۴، ۴۲۲، ۴۰۰

۴۸۹، ۴۷۷، ۴۷۱، ۴۶۷، ۴۵۲، ۴۴۷

۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۳، ۵۰۲، ۵۰۱، ۵۰۰

۵۳۷

خوشه پروین ۲۵۵

د

دارالقضای مشتری ۴۲۴

دبستان دوم ۵۰۴

دبستان عطارد ۴۲۴

دژمریخ ۵۰۴

دیر زحل ۵۰۴

ذ

ذات البروج ۲۵۹

ذنب ۱۹۰

ز

زاغ کیوان ۲۶۸

زحل ۵۰۴، ۴۲۴، ۳۹۶، ۲۶۸، ۲۳۱

زهره ۴۶۱، ۳۷۰، ۲۲۴، ۲۲۱، ۲۱۲، ۲۰۹

۵۰۴، ۵۰۲

س

سد قران ۱۹۰





ق

قران ۱۹۰

قطب شمالی ۲۷۸

قمر ۵۰۴، ۵۰۰، ۴۲۲، ۲۲۶، ۲۱۹، ۱۹۹

قمر در چارده ۱۹۹

گ

کاخ چارمین ۵۰۴

کاهکشان ۳۲۵، ۲۶۴، ۲۲۵، ۱۹۰، ۱۸۶

کسوف ۳۱۵، ۲۳۲

کهکشان ۱۹۲، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۸۰، ۱۷۶

۲۸۰، ۲۶۸، ۲۵۷، ۲۵۱، ۲۱۲، ۱۹۶

۳۸۱، ۳۸۰، ۳۷۳، ۳۴۱، ۳۰۰، ۲۸۵

۵۰۲، ۴۸۳، ۴۵۸، ۴۳۴

کیوان ۲۶۸، ۲۵۱، ۲۴۹، ۱۸۶، ۱۷۴، ۶۶

۵۰۳، ۴۵۴، ۳۵۹

گ

گاوا آسمان ۱۸۸

گاوپلنگی ۴۸۵

گاوزمین ۴۶۵، ۳۶۰، ۲۵۶

گاو سپهر ۳۶۷

گاو سمک ۲۲۶

گاو فلک ۱۹۴

گاو گردون ۴۶۱

گاولاغر ۲۲۴

گاو ماهی ۳۷۲، ۱۹۷

م

ماه ۱۱۱، ۱۰۴، ۷۰، ۵۹، ۲۹، ۲۸، ۱۳، ۶

۱۸۲، ۱۷۶، ۱۵۰، ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۳۴

۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۳، ۲۱۲، ۱۸۳

۳۲۲، ۳۰۹، ۳۰۱، ۲۸۹، ۲۸۶، ۲۵۰

۳۹۱، ۳۷۷، ۳۵۸، ۳۵۰، ۳۴۷، ۳۲۶

۴۶۸، ۴۲۵، ۴۲۳، ۴۱۹، ۳۹۶، ۳۹۴

۵۱۹، ۵۱۲، ۵۰۰، ۴۹۹، ۴۸۴، ۴۷۰

۵۴۱، ۵۳۸، ۵۳۷، ۵۳۱، ۵۲۶

ماه تمام ۲۴۵

ماه چارده ۴۳۵

ماهی ۵۳۱، ۴۶۷، ۴۵۶

محاق ۲۴۵

مریخ ۵۰۴، ۲۵۵، ۱۹۴

مشری ۵۰۴، ۴۲۴

مطر بخانه ثالث ۴۲۳

مه ۱۱۱، ۱۰۶، ۹۸، ۷۵، ۷۳، ۲۹، ۲۱، ۱۶، ۱۳

۱۸۶، ۱۷۱، ۱۴۹، ۱۴۳، ۱۲۰، ۱۱۹

۲۲۴، ۲۲۰، ۲۰۷، ۲۰۷، ۱۹۱، ۱۸۷

۳۰۱، ۲۹۰، ۲۸۶، ۲۶۶، ۲۵۲، ۲۴۵

۴۱۸، ۴۱۷، ۳۷۷، ۳۷۶، ۳۲۷، ۳۰۸

۴۵۹، ۴۵۶، ۴۲۴، ۴۲۳، ۴۲۲، ۴۱۹

۵۳۹، ۵۳۱، ۵۰۳، ۴۸۴، ۴۶۷

مه بدر ۵۰۳، ۵۰۳

مهتاب ۴۷۰، ۱۹۳

مهر ۱۸۶، ۱۸۵، ۱۸۲، ۱۷۶، ۱۷۱، ۷۰، ۵۴

۲۲۲، ۲۱۷، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۰۷، ۱۸۹

۲۴۵، ۲۴۳، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۶، ۲۲۴

۲۶۸، ۲۶۵، ۲۵۹، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۵۰

۳۲۳، ۳۰۱، ۲۸۹، ۲۸۴، ۲۷۱، ۲۶۹

۳۷۲، ۳۷۰، ۳۶۷، ۳۴۸، ۳۲۷، ۳۲۴

۴۲۲، ۴۱۷، ۳۹۶، ۳۱۴، ۳۹۱، ۳۸۹

۴۴۵، ۴۳۹، ۴۳۴، ۴۳۰، ۴۲۵، ۴۲۴

۵۰۰، ۴۸۴، ۴۶۸، ۴۶۱

مدنو ۲۷۲، ۲۶۹، ۲۱۳، ۲۱۵، ۱۹۳

میدانگاه هفتم ۴۲۴

ن

ناهید ۵۱۱، ۴۲۴، ۳۹۸، ۲۷۷

ناهید چنگی ۵۰۴



وبال ۲۴۲

نسر ۱۷۱

نسر طایر ۲۰۱

نسر طایر و واقع ۲۲۵

نسر فلك ۳۹۶

نسرین سماوی ۲۳۲

نصف النهار ۲۰۵

نہ فلك ۲۰۸

هفت آسمان ۲۰۸

هفت ایوان ۳۵۰

هفت چرخ ۱۸۳

هلال ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۸، ۲۳۶، ۲۳۲، ۱۵۱

۳۴۷، ۳۴۵، ۳۰۱، ۲۶۸، ۲۵۹، ۲۴۳

۳۹۵

\*

\*\*

## فهرست نامهای «جنگ افزار» ها و وابسته های آنها

۲۱۶، ۱۹۴، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۶۵، ۱۶۲

۲۵۷، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۱۷

۳۱۵، ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۴، ۲۸۵، ۲۶۸

۳۳۶، ۳۲۴، ۳۲۳، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۶

۴۵۴، ۴۳۷، ۴۰۱، ۳۵۹، ۳۴۴، ۳۴۳

۵۳۵، ۵۲۱، ۴۵۷

تیغ ۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۶، ۲۴، ۱۸، ۱۲، ۱۱

۹۱، ۸۸، ۸۶، ۸۴، ۸۰، ۷۲، ۷۱، ۶۱، ۵۴

۱۳۳، ۱۳۰، ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹، ۹۶

۱۹۷، ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۶۸، ۱۴۲، ۱۳۷

۲۲۹، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۱۶، ۲۰۹

۲۵۱، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۵، ۲۳۸، ۲۳۱

۲۶۵، ۲۶۴، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۶، ۲۵۵

۲۸۹، ۲۸۵، ۲۷۴، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۹

ب

بلارك ۴۵۶

پ

پیکان ۱۵۱، ۱۴۵، ۱۴۱، ۱۲۹، ۱۰۷، ۸۶، ۵۴

۲۵۵، ۲۵۳، ۲۳۲، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۶۵

۴۶۵، ۴۵۸، ۳۴۴، ۳۱۵، ۲۷۰، ۲۵۷

۴۸۵

ت

تبرزین ۴۳۰

ترکش ۴۶۵، ۲۵۷، ۱۹۴، ۴۴

تفنگ ۴۶۵

تیر ۷۱، ۵۷، ۴۵، ۳۴، ۳۳، ۲۹، ۲۶، ۲۲، ۶

۱۰۷، ۹۶، ۹۲، ۸۷، ۸۶، ۸۴، ۸۰، ۷۴

۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۱، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۳



ذوالفقار ۲۰۶، ۳۱۱، ۴۲۵، ۵۰۶	۳۶۷، ۳۵۸، ۳۲۷، ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۱۱
رمح ۲۵۸، ۱۸۸	۴۴۵، ۴۲۹، ۴۱۹، ۴۰۵، ۳۷۰، ۳۶۸
زده ۴۶۵، ۳۷۰، ۳۶۷	۵۰۶، ۵۰۴، ۴۷۱، ۴۶۶، ۴۶۰، ۴۵۳
زه ۴۶۵، ۴۰۱، ۳۵۹، ۳۰۹، ۱۸۸، ۱۰۷، ۲۶	۵۴۲، ۵۴۱
سپر ۲۲۴، ۲۱۷، ۲۰۹، ۱۱۳، ۱۰۷، ۸۸، ۷۱	تیمغ دودسته ۱۵۱
سنان ۲۵۱، ۲۲۲، ۱۹۴، ۱۸۸، ۱۸۶، ۱۶۵	تیمغ دوسر ۵۰۶
سوفار ۲۵۵، ۲۱۶، ۱۸۰	جوشن ۳۵۸، ۲۵۶، ۲۲۳، ۸۵، ۲۴
سوفار ناوک ۴۳۰	جوشن پولاد ۴۶۴
سهم ۱۳۹	چله ۴۵۴
شست ۵۳۵، ۳۷۰، ۳۰۹، ۱۶۵، ۸۴، ۴۵	حسام ۳۶۷، ۲۵۹، ۲۵۶، ۲۴۱، ۱۶۶
ششپر ۴۶۴	خدنگ ۹۸، ۹۶، ۸۴، ۷۷، ۴۵، ۲۹، ۲۴، ۴
شمشیر ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۴۱، ۲۱۴، ۱۹۴، ۱۸۳	۱۸۸، ۱۵۰، ۱۴۷، ۱۳۹، ۱۳۷، ۱۰۸
۳۶۷، ۳۲۱، ۲۹۸، ۲۷۴، ۲۷۱، ۲۵۷	۳۷۰، ۳۵۸، ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۳، ۲۳۲
۴۵۷، ۴۴۹، ۴۳۰، ۴۲۵، ۳۷۰، ۳۶۸	۵۱۶، ۴۸۵، ۴۶۵
۵۲۲، ۵۰۶، ۴۶۵، ۴۶۰	خفتان ۲۷۴، ۲۵۶
فتراک ۱۶۰، ۱۳۳، ۱۰۸، ۱۰۰، ۷۳، ۲۹، ۲۴	جنجر ۶۶، ۶۵، ۵۹، ۵۸، ۵۲، ۵۱، ۴۳، ۲۷، ۱۲
۵۰۹، ۴۹۷، ۳۹۳، ۳۴۳، ۲۲۶، ۲۱۲	۱۲۸، ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۰۴، ۸۵، ۸۴، ۸۲
۵۱۳	۱۸۳، ۱۶۵، ۱۵۰، ۱۴۸، ۱۴۲، ۱۳۰
قبضه ۲۵۶	۲۴۱، ۲۲۳، ۲۱۸، ۲۰۹، ۱۹۴، ۱۹۱
قربان ۲۵۷	۳۱۵، ۳۱۴، ۳۱۱، ۳۰۹، ۲۸۱، ۲۴۵
کمان ۵۷، ۴۵، ۴۴، ۳۴، ۲۶، ۲۴، ۲۲، ۱۸	۳۳۱، ۳۲۷، ۳۲۱، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۶
	۴۷۱، ۴۴۵، ۴۳۷، ۴۳۲، ۴۳۱، ۳۶۷
	۵۲۲، ۵۱۰، ۵۰۳
	خود آهن ۴۶۵
	درع ۲۵۹
	دشنه ۳۹۷، ۳۱۷، ۲۸۹، ۱۵۶



ل

لباس آهنین ۲۵۱

ن

ناوك ۲۲۲، ۱۰۸، ۱۰۲، ۴۸، ۲۹، ۱۸، ۱۵، ۸

۵۱۳، ۴۶۸، ۴۶۴، ۲۱۷، ۱۸۸، ۱۵۰

نیا. ۲۵۶، ۲۵۵

نیزه ۳۷۰، ۳۶۷، ۳۵۸، ۲۵۶، ۲۵۱، ۱۶۵

۴۶۵، ۴۶۰

ی

یلمان ۲۵۶

۱۰۷، ۹۸، ۹۶، ۸۸، ۸۵، ۷۴، ۷۱

۲۱۶، ۱۸۸، ۱۶۵، ۱۵۱، ۱۳۷، ۱۲۰

۳۲۴، ۳۲۴، ۳۰۹، ۳۰۴، ۲۵۷، ۲۵۶

۴۰۱، ۳۷۰، ۳۶۷، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۴۳

۴۶۵، ۴۵۴، ۴۳۷، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۳۲

۵۱۶

کمان تخش ۴۶۵

کمانخانه ۱۵۱

کمند ۱۲۴، ۱۱۷، ۴۹، ۴۳، ۳۰، ۲۴

۲۹۷، ۲۴۳، ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۴۵، ۱۳۳

۵۳۳، ۴۶۵، ۴۳۰، ۴۲۱، ۳۵۹

گز

گزر ۴۶۵، ۲۵۹، ۲۵۸

\*\*\*

## فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها

آ

آبان ۲۵۵

آخرزمان ۲۳

آزار ۳۷۰

ب

بهار ۱۲۵، ۱۱۵، ۱۱۲، ۱۱۱، ۸۴، ۷۵، ۱۲

۱۹۰، ۱۸۳، ۱۷۳، ۱۶۵، ۱۴۴، ۱۳۹

۲۲۹، ۲۱۴، ۲۰۸، ۲۰۴، ۲۰۱، ۱۹۸

۲۵۷، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۱

۳۱۸، ۳۰۳، ۳۰۰، ۲۷۹، ۲۷۰، ۲۶۰

۴۷۳، ۴۳۳، ۳۹۰، ۳۴۱، ۳۲۴، ۳۲۰

۵۲۶، ۴۸۳، ۴۷۹

بهاران ۲۶۳، ۲۵۱، ۲۳۵

بهمن ۴۸۶، ۲۵۵

ت

تموز ۳۰۴، ۲۶۴

ج

جمعه ۳۳۴

ح

حشر ۲۲۵، ۱۵۶، ۱۴۶، ۱۳۳، ۷۰، ۳۵، ۱۹

۳۱۹، ۳۱۲، ۳۱۱، ۲۵۹، ۲۴۱، ۲۲۹

۴۵۳، ۳۷۱



خ

خزان ۱۳۲، ۱۳۰، ۱۱۵، ۸۴، ۴۶، ۲۱، ۱۲  
۲۲۹، ۲۱۴، ۲۰۸، ۱۹۲، ۱۹۰، ۱۷۶  
۳۲۰، ۳۱۸، ۳۰۴، ۳۰۰، ۲۶۷، ۲۶۰  
۴۸۶، ۴۷۹، ۴۷۳، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۴

د

دی ۴۸۶، ۲۶۷  
دیجور ۲۴۳

ر

ربیع ۱۹۲  
رستخیز ۳۸۷، ۳۱۹، ۲۲۳، ۱۰۴  
روز قیام ۲۴۵  
روزه ۳۴۹، ۳۴۷

ز

زمستان ۲۸۶، ۲۷۱

ش

شام دیجور ۵۰۹، ۴۵۲  
شب دیجور ۴۶۲، ۳۳۲  
شب یلدا ۳۱۳، ۵۰۰، ۷  
شوال ۲۴۰، ۲۳۹

ص

صبح ابد ۱۸۱  
صبح جزا ۴۷۷  
صبحگاه محشر ۲۲۹  
صبح نشور ۳۷۳، ۲۱۸  
صفر ۲۴۰  
صیام ۲۳۹

ع

عشور ۲۶۰  
عقبا ۳۲۱، ۲۷۷

عید ۲۲۴، ۲۰۴، ۲۰۱، ۱۹۴، ۱۸۸، ۱۷۸  
۲۶۴، ۲۵۴، ۲۵۲، ۲۴۵، ۲۳۸، ۲۳۷  
۳۴۹، ۳۴۷، ۳۴۱، ۳۰۳، ۳۰۰، ۲۶۶  
۵۰۳، ۳۵۸، ۳۵۱، ۳۵۰

عید قربان ۲۵۴، ۲۵۲

ف

فتنه آخر زمان ۱۰۳  
فروردین ۱۹۲  
فصول اربعه ۲۵۸

ق

قیامت ۲۶۵، ۲۵۶، ۲۱۵، ۲۰۵، ۱۱۶، ۱۰۵  
۴۷۷، ۳۷۸، ۳۳۷، ۳۲۰، ۳۱۰، ۲۸۶  
۵۳۰، ۵۰۹

م

محرم ۳۱۰  
محشر ۲۴۵، ۲۲۳، ۲۱۸، ۲۰۵، ۱۸۳، ۱۶۹  
۳۲۵، ۳۲۲، ۲۵۶  
مهر ۴۸۹، ۱۹۲  
مهرجان ۱۹۲، ۱۹۰، ۱۶۵  
مه صیام ۲۲۶

ن

نوبهار ۱۹۲، ۱۳۹، ۱۳۲، ۱۲۶، ۴۶، ۱۹  
۴۸۲، ۲۶۷، ۲۴۱  
نوبهاران ۵۳۷، ۴۸۳، ۴۸۲  
نوروز ۳۰۳، ۳۰۰، ۲۶۰، ۲۵۴، ۲۵۲، ۲۳۱  
۴۸۳، ۳۴۷، ۳۴۱  
نیسان ۳۱۷، ۲۷۳، ۲۷۱، ۲۵۴، ۱۷۴، ۱۶۶  
۴۱۸

ی

یلدا ۱۶۹



# فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها

۴۱۳، ۴۱۲، ۴۱۱، ۴۱۰، ۴۰۶، ۴۰۵

۴۵۰، ۴۴۱، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۲۶، ۴۱۸

۴۷۴، ۴۷۳، ۴۶۷، ۴۶۶، ۴۶۰، ۴۵۸

۵۳۱، ۵۳۰، ۵۱۵، ۵۰۰، ۴۸۹، ۴۸۳

۵۳۸، ۵۳۳، ۵۳۲

زمرد ۳۰۰، ۲۵۲، ۱۳۹

زیبق ۳۳۱، ۱۸۲

س

سرب ۴۰۳، ۲۴۷

سیم ۲۴۳، ۲۲۲، ۲۱۲، ۱۶۹، ۱۰۸، ۸۱

۴۰۷، ۳۷۳، ۳۵۸، ۳۳۵، ۲۶۷، ۲۴۶

۴۶۶، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۲۶، ۴۱۰

۵۳۸، ۵۳۲، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۳

سیماب ۳۹۵، ۳۶۸، ۳۳۱، ۳۱۳، ۱۸۳، ۱۷۱

۴۸۹، ۴۵۶

ط

طلا ۵۱۵، ۴۸۹، ۴۰۹، ۳۳۱

ف

فولاد ۵۳۰، ۳۸۰، ۲۸۱، ۲۴۲، ۲۳۸، ۸۵

۵۳۱

فیروزه ۴۴۵، ۳۰۴، ۲۷۰، ۲۵۸

ق

کهربا ۵۱۲، ۴۵۰، ۲۲۸، ۱۲

گ

گوگرد ۳۳۱

گوگرد احمر ۴۵۰، ۱۸۲

آ

آهن ۲۵۵، ۲۵۱، ۲۴۲، ۲۳۸، ۱۱۱، ۵۰

۴۱۰، ۴۰۸، ۴۰۶، ۳۹۴، ۳۹۰، ۲۸۱

۵۴۲، ۵۳۱، ۵۳۰، ۵۱۲، ۴۶۴، ۴۴۹

ا

ارزین ۴۷۳

الماس ۲۴۱، ۲۱۶، ۱۵۳، ۱۳۰، ۳۰، ۲۷، ۷

۵۳۳، ۵۰۹، ۳۶۸، ۲۴۵

پ

پولاد ۴۶۴

ح

حدید ۲۸۱

د

در ۴۵۰، ۳۰۰، ۲۲۱

در شاهوار ۱۹۹

ز

زر ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۵۱، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۰۸، ۸۱

۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۷۲، ۱۶۹

۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۵، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۸۶

۲۲۹، ۲۲۶، ۲۲۴، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۷

۲۴۳، ۲۴۰، ۲۳۸، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۱

۲۶۹، ۲۶۷، ۲۶۴، ۲۶۲، ۲۵۵، ۲۴۶

۳۱۵، ۳۰۴، ۲۹۷، ۲۸۵، ۲۸۲، ۲۸۱

۳۳۷، ۳۳۵، ۳۳۲، ۳۳۱، ۳۲۲، ۳۱۸

۳۷۰، ۳۶۴، ۳۶۰، ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۵۵

۴۰۴، ۴۰۳، ۳۹۸، ۳۹۶، ۳۹۱، ۳۷۲



مس ۱۸۲، ۲۰۰، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۱، ۴۰۹، ۵۱۵  
مطال ۲۸۸

ن

نقره ۲۲۲، ۲۴۷، ۴۶۰

ی

یاقوت ۱۸، ۲۸، ۸۵، ۱۱۷، ۱۲۹، ۲۲۳  
۲۴۶، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۷۰، ۳۱۰، ۳۶۸  
۴۵۰، ۵۱۶، ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۴۲

ل

لعل ۱۳، ۲۸، ۱۴۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۸۸  
۱۸۹، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۷  
۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۸  
۳۶۳، ۳۹۱، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۷، ۴۶۷  
۴۸۰، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۷، ۵۲۸

۵۲۹

لؤلؤ ۴۸۵

م

مرجان ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۴، ۳۱۳، ۴۸۵



## فهرست نامهای افزارهای نوازندگی

### و آهنگها و وابستههای آنها

رگ ۲۲۱

رود ۱۶

ز

زخمه ۲۲۱، ۲۴۶، ۳۳۱، ۴۳۰  
زنک ۴۵۶

س

ساز ۳۷، ۱۴۷، ۲۲۱، ۳۳۱، ۳۳۶، ۴۳۷  
۵۰۳، ۵۰۴، ۵۳۹

ش

شرو ۳۸۱

ط

طبل ۷۲، ۱۱۳، ۲۲۲، ۲۳۲، ۳۴۵، ۳۴۶

ق

قانون ۳۷، ۱۴۷، ۲۲۱، ۲۴۸، ۲۶۲، ۴۳۰

ت

تار ۲۴۶

ج

جرس ۱۳۸، ۳۴۷، ۴۴۹، ۴۹۴

چ

چفانه ۳۳۶، ۴۸۴  
چنگ ۳۷، ۱۴۷، ۳۳۷، ۳۷۶، ۴۳۰، ۴۳۳  
۴۸۴، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۸، ۵۱۱

د

درا-درای ۹۲، ۱۳۱، ۳۲۰  
دف ۱۴۰، ۲۲۴، ۲۶۸، ۴۷۴، ۴۸۴  
دهل ۳۰۸

ر

رباب ۴۳۰



م  
مضرب ۵۱۱،۵۰۸  
ن  
ناقوس ۴۹۸،۳۳۴  
نی ۲۶۸،۲۵۵،۱۸۷،۱۴۹،۱۴۰،۶۵  
۴۳۰،۴۰۱،۳۹۱  
و  
وتر ۲۲۱

۵۳۹،۴۸۴،۴۳۷،۴۳۳  
ک  
کمانچه ۲۶۸  
کوس ۲۵۱،۲۱۷،۲۱۵،۷۲،۷۱،۶۵،۲۵  
۴۳۰،۳۹۹،۳۶۷،۳۱۰،۲۷۰،۲۵۹  
۴۶۵،۴۶۴،۴۵۶،۴۳۲  
گ  
گاو دم ۴۵۶

☆ ☆

☆

## فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها

ق  
قرآن ۴۳۹،۲۷۳،۲۷۱  
ک  
کارنامه ارژنگ  
کتاب ناظر و منظور ۴۹۰  
م  
مصحف ۴۲۱،۴۲۰،۳۵۷،۲۴۱،۱۶۹،۸۸  
۵۰۴،۴۳۶  
ن  
نقش ارژنگ ۵۳۱،۴۹۵

ا  
انجیل ۵۰۴،۱۶۹  
پ  
پازند ۵۰۰  
چ  
چار کتاب ۱۷۱  
چار کتاب عظیم ۱۶۸  
ز  
زبور ۳۶۳  
زند ۵۰۰،۳۵۷

☆ ☆

☆



# فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها

ج	آفریدگار ۲۰۹
جان ۳۵۲،۳۱۱،۲۷۴،۲۷۳	
جبرئیل ۵۰۴	
جبریل ۵۰۳،۴۲۳	
جن ۲۷۰	
ح	ابلیس ۲۵۳
حق تعالا ۴۲۳	اسلام ۵۰۶
حور ۵۳۱،۵۱۳،۴۸۴،۴۷۹،۴۱۸،۳۷۲	الا ۱۹۲،۱۷۶،۱۵۷،۱۱۹،۱۰۳،۸۵،۴۷
حوری ۴۸۴	۴۲۰،۳۸۷،۳۷۷،۳۷۶،۲۷۲،۲۶۴
خ	۵۰۶،۴۹۹،۴۹۳،۴۳۱،۴۲۱
خدا - خدای ۱۵، ۴۶،۳۹،۳۳،۲۳،۲۲،۲۰، ۱۲۲،۱۰۳،۹۱،۸۴،۷۱،۷۰، ۱۴۸،۱۴۶،۱۴۱،۱۳۱،۱۲۵،۱۲۴	الله - الله ۸۷،۸۵،۸۳،۷۰،۴۸،۴۶،۳۰،۲۴
۱۷۶،۱۷۲،۱۷۱،۱۶۹،۱۵۰، ۲۸۱،۲۰۸،۲۰۳،۲۰۲،۱۸۴،۱۸۳	۱۵۶،۱۴۴،۱۲۴،۱۱۹،۱۱۶،۹۶،۹۳،۹۲
۳۵۵،۳۵۱،۳۳۵،۳۲۱،۳۱۱،۲۹۸	۱۷۷،۱۷۲،۱۷۱،۱۶۵،۱۵۹،۱۵۷
۳۹۰،۳۸۷،۳۷۷،۳۶۹،۳۶۲،۳۶۰	۲۲۱،۲۱۷،۲۰۱،۱۹۸،۱۹۷،۱۸۰
۴۹۸،۴۹۰،۴۸۹،۴۷۲،۴۳۴،۴۲۶	۳۵۱،۳۳۵،۳۰۹،۲۹۹،۲۹۵،۲۷۸
۵۳۳،۵۰۵	۵۲۹،۵۲۳،۵۰۱،۴۹۹،۴۹۷،۴۲۶
خداوند ۳۹۱،۲۴۶،۲۴۴،۱۳۳،۱۰۳	اسرافیل ۴۲۴
۴۹۵،۴۲۰	اعرم ۲۷۳،۲۳۴،۱۸۳،۱۱۷
خیل شیاطین ۴۳۰	ایزد ۲۸۲،۲۷۳،۲۵۷،۲۵۵،۲۰۸،۱۹۴
د	۵۰۳،۵۰۱،۴۸۸،۳۷۹،۳۰۶،۲۸۴
دیو ۲۱۲	۵۲۳
دیوزنگی چهره ۴۴۶	پ
ذ	بارخدای ۳۶۸
ذوالمنن ۲۶۱	پ
	پروردگار ۲۱۲،۲۰۶،۱۹۹
	پری ۵۳۱،۴۷۹،۴۷۱،۳۹۲،۱۲۰،۵۶
	۵۴۱



ق	قالبض ارواح ۲۵۹،۲۵۶ قالبض روح ۲۰۳	ر	رب ۱۵۵،۱۴۶،۱۰۳،۹۱،۶۵،۱۶،۱۴،۵ ۳۱۴،۳۰۶،۲۷۳،۲۳۶،۲۲۳،۱۶۷ ۳۷۷،۳۴۸،۳۴۷،۳۴۱،۳۲۷،۳۲۱ ۴۴۶،۴۴۵،۴۲۵ رحمان ۱۷۳ رضوان ۲۵۷،۲۵۴،۱۷۳،۱۱۷،۸۶،۵۰ ۴۱۸،۳۷۲،۳۰۴ روح الامین ۲۵۱ روح القدس ۳۱۰
ک	کردگار ۲۰۷ کروبیان ۴۱۷	ش	شیاطین ۴۲۶ شیطان ۳۸۲،۳۰۶،۲۵۵،۱۷۳،۱۶۶
ل	لات ۵۰۰	ع	عزا ۵۰۰
م	ملایک ۴۱۷ ملک ۴۷۹ میکائیل ۴۲۴	غ	غول بیابانی ۲۷۱
ی	یاجوج ۳۰۶ یزدان ۳۶۹،۲۷۳،۲۵۳،۲۱۷،۲۰۷،۱۷۳		

\*

\* \*

## فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها

ص	صولجان ۴۹۸،۴۵۴،۲۶۹،۱۹۷،۱۸۸	آ	اسب شترنج ۲۱۲
ز	کعبتین ۲۸۱	چ	چوگان ۴۹۶،۳۹۳،۳۴۳،۲۶۹،۱۹۷،۱۶۵ ۴۹۸،۴۹۷
گ	گوی ۲۶۹،۲۴۳،۱۹۹،۱۹۷،۱۸۸،۱۳۵ ۴۹۸،۴۹۷،۴۵۴،۳۹۸،۳۹۴،۳۹۳،۳۴۳	ش	شترنج ۳۱۴،۲۱۲،۷۸،۲۸،۱۸،۴ شدر ۲۸۱
ن	نرد ۳۱۴،۱۲۳،۳۲،۲۸،۲۲،۱۳ نیزه بازی ۴۶۰		



## فهرست نامهای بیماریها و داروها

خ	آ
خفقان ۳۲۴، ۲۵۹، ۲۱۴	آبله ۴۱۱، ۳۵۰، ۲۴۹، ۲۴۳، ۱۶۷، ۱۹
خناق ۲۰۸	ب
ز	برص ۲۳۵
زکام ۲۴۸	ت
س	تب ۱۸۳، ۳۴، ۱۵
سقنقور ۲۶۵	تبخال ۲۴۳
یرقان ۲۱۴	تریاق ۲۱۱
	تریاک ۵۳۴

\*\*\*

## فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون

ن	آ
بادمسیح ۳۰۳	آبانگور ۴۸۳
بادمسیحا ۳۸۷	آب بقا ۳۹۵، ۳۱۰
بنت الغن ۳۳۷	آب حیات ۲۱۹
بیضا (ید بیضا) ۱۶۹	آب حیوان ۵۱۳، ۲۱۹، ۱۷۴، ۱۶۷
ت	آبخضر ۳۸۷، ۲۶۹، ۲۲۴، ۱۸۸
تاج کیانی ۵۰۸	آب زمزم ۳۰۱
تریاق ۲۱۱	آب زندگانی ۵۰۷، ۴۸۴، ۴۵۳، ۳۴۱، ۱۴۰
توفان نوح ۲۹۸، ۲۵۹	آب سلسبیل ۳۷۲
ج	آتش طور ۴۸۲، ۲۲۸، ۱۸۱
جام جم ۴۷۴	آینه سکندر ۲۲۹
چ	ا
چارارکان ۲۵۸، ۲۵۶	افسرافشار ۳۱۴
چارعنصر ۲۵۷	ب
چوب موسی عمران ۲۵۸	بادشرطه ۲۰۸، ۱۱۲



ق

قوت بآه  
قوس قزح

ک

کافور ۵۱۰،۳۳۲،۲۶۵  
کحل ۲۵۲  
کشتی نوح ۳۳۷

گ

گنج شایگان ۱۹۶،۱۹۵،۱۹۳  
گنج قارون ۴۱۰  
گنجینه قارون ۱۹۶

م

ملناطیس ۲۳۹  
موشك ۲۶۷

ن

نارطور ۲۲۴  
نارکلیم ۲۲۴  
نفخ صور ۳۱۳

د

دجال ۴۲۸،۴۲۶  
درفش کاویان ۱۹۲  
دم عیسا ۳۹۴

ز

زغال تاغ ۳۷۹  
زنار ۴۹۸،۳۳۴

س

سرمه ۲۱۲،۲۷  
سندلی ۳۱۵  
سیمیا ۳۵۷

ش

شجرطور ۳۳۱

ص

صف نعال ۳۵۹،۳۴۰،۲۷۰،۲۴۴،۲۳۸  
۳۷۳،۳۷۱،۳۶۶  
صور اسرافیل ۲۶۵  
صور قیامت ۲۱۴

ع

عینک ۲۴۵،۱۹۱

\* \*

\*



## واژه ناده

فهرست پاره‌ای از واژه‌ها و ترکیب‌های زیبای فارسی - واژه‌های ترکی - آیه‌ها و خبرها و حدیث‌ها و ترکیب‌ها و واژه‌های عربی

### ۱- فارسی

هدیه ۳۱۴	تویی ۵۰۶-۵۰۴	آ
روایی: راج ۴۹۳	چ	آبخانه: مستراح ۳۷۹-۳۸۰
روشنکر: صیقل دهنده ۲۵	چشمایه: چه اندازه ۵۳۸	آجیده: زبر و ناهموار ۲۵۵
سخن کوتاه: خلاصه، باری ۴۶۳	خ	انگشت: زغال ۵۱۰
شادروان: سراپرده، خیمه ۴۶۳	خوانسالار: سفره‌دار، سفره گستر ۴۸۳	ایاغ: پیاله می ۱۳۴-۳۹۱
شده: ۳۲۶-۳۲۲	خوش آمد: چاپلوسی، چرب زبانی ۴۰۷	بخش گرفتن: گاز گرفتن ۳۴۴
شروه: آواز شهری ۳۸۱	خوش آمدسگال: چاپلوس، زبانباز ۴۰۷-۴۰۸	بروت: سبیل ۳۸۰
ش کردار: نماینده، مأمور، فرستاده ۵۳۷	خیرباد: بدرود ۳۱۶-۵۰۴	پ
کاردان: متخصص، استاد ۵۳۸	د	پاردم: تسمه، رانگی چارپایان ۳۵۶
کارفرما: کارفرما ۵۱۸-۵۳۳	داروی کاری: مهمل ۲۸۶	پارنج: پای رنج: پاداش ۵۳۹
کارکن: کارگر ۵۱۸	دبستان ۴۳۶-۵۰۴-۵۰۸	پای مزد: مزد، دستمزد
کشی: زیبایی	دبیرستان ۳۲۳	پرکار: نیک، استاد ۴۳۱-
کماج: تابه نان پزی ۲۸۴	درشخانه: خشن، درشت‌وار ۲۹۹	۵۴۰-۵۳۸
کولاک: موج، توفان ۲۲۷	درویشانه: خوراکی ۴۶۱	پرگاله: وصله، پینه ۴۱۲
گ	درون سوی: باطن، دل ۵۱۷	پی پشت: پس پشت، پشت سر ۴۶۴
گرانی: سنگینی، تلخی ۵۲۵	دستوری: اجازه ۴۴۴	ت
گردنان: گردنکشان ۲۰۹	دوانی: دوان دوان ۴۳۳	تاغ: درختی است جنگلی ۳۷۹
گنجایی: گنجایش - جا ۴۱-	دویی: جدایی، اختلاف ۵۰۴	تفسیده: گرم شده، گذاخته
۱۵۹	۵۰۶	تک: ته ۱۵۱
	ر	تویی: اختلاف جدایی، من و
	راه آورد: آورد: سوغات،	



نیفه: پوست، پوستین ۲۳۴	میرایی: مرگ و میر ۳۶۷	م
ی	ن	مام: مادر ۲۷
یشم: سنگی است به رنگهای	ناسور: ورم کرده، چرك	ماندن: گذاشتن (میماند =
گوناگون ۳۷۲	کرده ۵۲۶	میگذاشت) ۴۷۲
	نمازی: پاك ۵۱۴	مشكو: حرمسرا - كاخ ۵۲۷

☆☆☆

## ۲- ترکی

قراچه ۳۷۹	چاقشور ۲۸۳	اردو ۳۴۲
قرشمال ۳۷۹	دبنك ۳۸۰	اغلی ۳۷۹
قیلغ ۳۶۱	سقل ۳۸۲	ایشك ۳۷۹
	سكلمش ۳۷۹	پخ ۳۷۹-۳۸۲

☆☆☆

## ۳- عربی

تکسر	بصارت	الف: الفقر فخری،	الف:
تمنی- ترجی	بصل	الملک الله،	ابکار
تناهی	بقم	المنة لله	اجاج
توامان	بلارك	امالی	اجهل
ث	بنان	انا الحق	ادرار
ثانی اثین	بنت العنب	انظفا	ادنا
ج:	بیضا	انكر الاصوات،	ادیم
جباء	ت	انما،	«ارنی»
جبه	«تبارك الله»	ان یكاد،	اسافل
جریده	تق	ب:	استعجال
جعل	تجوید	بازل	استكتاب
جلاب	تحت الارض	بحار	«اسرا»
جنب	تحت الثری	بحل	«اسرا بعد»
جیوق	تشریف	بختی	اصطرلاب
ح:	تصالح	برص	اطول
حبذا	تصدیع	برقع	اعالی
حجام	تعالی الله	بسمل	اکحل
	تقریر	«بسم الله»	«الست»



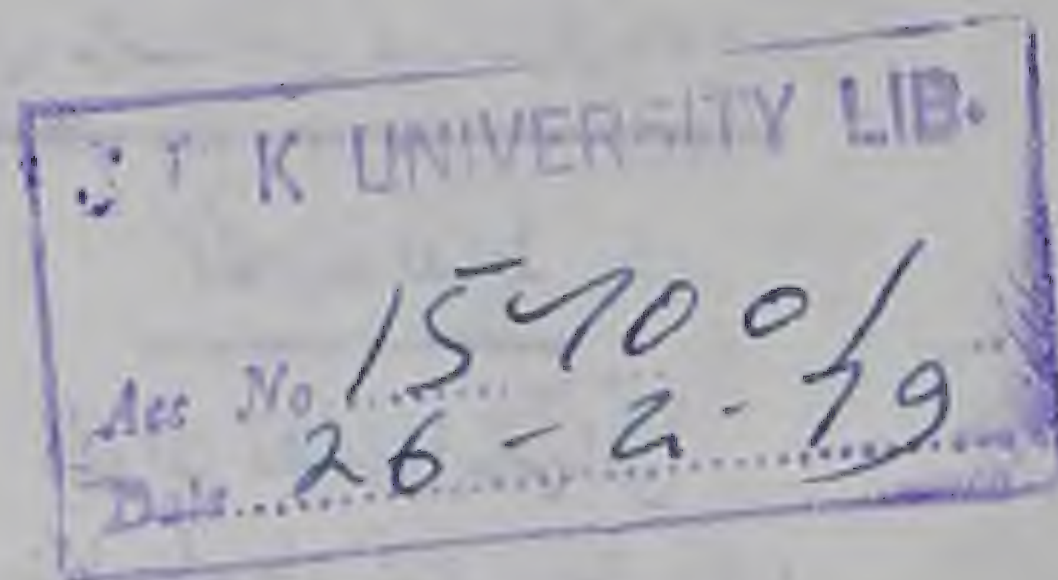
طوبا	سمت الرأس	رشد	حدا - حدی
«طیب الله»	سمر	رضیع	حدوث
طیلسان	سمی	رطب اللسان	حدیقہ
طین	سنین	رطل	حرز
ع:	سویدا	رعه	حرق
عارض	سهو اللسان	رمان	حشر
عبث	ش:	رمح	حصن حصین
عجین	شاب	روایح	حکاک
عدیل	شرقه	ریاحین	حکه
عرايس	شمامه	ریاض	حله
عرض	شمیم	ز:	حلی
«عروة الوثقی»	ص:	زجاج	حیز
عری	صباح	زخار	حیطه
عرین	صبح نشور	زعم	خ:
عذار	صبوحی	زله	خدام
عصابه	صراحی	ص:	د:
عنظام	صریر	ساطور	دأب
عفا الله	صفایر	سبحه	داج
عفاك الله	صف نعال	سبع المثنی	دار السلام
عقدلان	صلب	سبق	دار الضرب
علايق	صوف مرقع	صبلت	دار القرار
على الاجمال	صوف وسقر لاط	ستار	دار القضا
عمیم	صولت	سحاب	دار الامان
عناد	صولجان	مخط	دار البوار
عناكب	صهبا	سدره	دافه
عوان	صهیل	سده	ذ:
عون	صیت	سریر	ذباب
عیوق	ض:	سعر	ذروه
عیاذاً بالله	ضرغام	سقاء الله	ذنب
غ:	ضمان	سقرلات	ر:
غاشیه	ط:	سکاک	راعی
غره	طارم	سکان	راهب
غضنفر	طرار	سلاسل	رایض
غمام	طرفه	سلخ	ربیع
غیاث	طنطنه	«سلونی»	رحل
		سماط	



مضیق	ما شطه	کحل الجواهر	ف :
مطبوعات	ما صدق	کرس	فارس
مطلق العنان	ما فیها	کروبی	فاروق
مطمح	ما من	کسوف	«فاوحا»
مطیر	مبخل	کعبه الاسلام	فایض
معاذ الله	مبرز	کاب	فرجه
معارض	متقن	کلفت	فرقت
معاند	متنبه	کنز لایقنی	فرقدان
معتکف	مثب	کنف	فسان
معرا	مثنا	«کن فکان»	فصاد
معرفت الله	مجره	کنه	فلوس
معز	محاق	کونین	فوطه
معصفر	مخلد	کهل	فیاض جود
معطی	مخنت	ل :	ق :
معقد	مدخول	«لاتسئل»	قار
معلا	مدغم	«لاریب»	قاروره
مفتاح	مرآت	«لافتی الاعلی»	قحبه
مفتح الابواب	مرس	لامع	قدم
مفتی	مرقع	لا يزال	قدوم
مفرح	مرصع	لاینام	قرا به
مقرعه	مروحه	لبان	قرة العين
مقرنس	مزبله	لجه	قرع-انبیق
مکاری	مسام	لعب	قرعه
مکحل	مستظهر	لمعه	قرن
مکنون	مستعار	«لن ترانی»	قسطاس
ملاذ	مستعجل	لوث	قشب
ملجأ	مسطر	لو کشف	قطر
ملحد	مسلخ	«لولاک»	قوس قزح
مناهی	مسمار	لیت-لعل	قفال
منتسخ	مشبك	«لیس فی الدار غیره دیار»	می :
منجلاب	مشر به	لی مع الله	کاسد
منحل	مشیمه	م :	کبار
منسوخ	مصحف	ماء	کتابه
منشور	مصقل	ماء معین	کتمان
منصوبه	مصلا	ما حصل	کنم غیب
منقاد	مضار	«ماسوا»	کحل
موجه	مضمر		



هـ	هائل هبوط «هو القهار» هوان هیجا	و واجب الاذعان واهب وثاق وحل وصمت وغا وفاق وقاد	«نصر من الله» نعلین نعوذ بالله نمط نوادر نوال نور علی نور نیران	م مهجه مهل میان میا ن: ناهی نزل نسق
ی	یم			





کارنامه  
کارهای چاپ شده مصحح این دیوان  
در راه خدمت به زبان و ادب فارسی

نامنامه

مجموعه نامه‌های زیبای ایرانی برای نامگذاری دختران و پسران و عازده‌ها و سینماها  
چاپ نخست - بنگاه علمی - سال ۱۳۳۳ - چاپ دوم - بنگاه شرق - سال ۱۳۳۵

دیوان فروغی بستامی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۶

گنجینه نشاط

دیوان نشاط اسفهبانی

چاپ بنگاه مطبوعات شرق - سال ۱۳۳۷

دیوان وحشی بافقی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۸

فهرستهای هفتگانه دیوان خاقانی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۶

فهرستهای دوازده گانه دیوان سنایی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۷

راهنمای نگارش

دستورنامه املا فارسی

چاپ ۱۳۳۸



[illegible]



[illegible]





Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

**K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.